

خواهر کوچکه

ریموند چندلر

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

ترجمه اسماعیل فصیح

خواهر کوچیکه

ریموند چندلر

ترجمه اسماعیل فصیح

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

نشر سیمرغ

تهران، ۱۳۷۶

این اثر ترجمه‌ای است از:

The Little Sister

by Raymond Chandler

چاپ اول: بهمن ۱۳۷۶

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و تکثیر برای شرکت سهامی (خاص)
نشر نو محفوظ است.

شابک: ۴ - ۰۰ - ۶۵۸۴ - ۹۶۴

ISBN 964 - 6584 - 00 - 4

چاپ: چاپخانه آسمان

روی شیشهٔ مات و مشجر در، با حروف سیاه خاکخورده و دون دون شده، کلمات «فیلیپ مارلو... کار آگاه خصوصی» نقش بسته. یک در دفتر منطقیاً زهوار در رفته است، ته یک کریدور منطقیاً زهوار در رفته، در یک ساختمان تجاری که در دورانی که مستراحهای تمام آجر و بتونی وارد تمدن امریکا شده بود، آلامد و شیک بود. در بسته است، اما در دیگری هست با همین اوصاف، که قفل نیست. بفرمائید تو اینجا هیچکس نیست غیر از من و یک خرمگس آبی رنگ که مدتی است با مگس کش در کمینش هستم. اما اگر اهل مانهاتان کانزاس هستید - نه.

صبحی تمیز بود، با هوای صاف و روشن اوائل تابستان، که ما این وقت سال در کالیفرنیا داریم، قبل از اینکه مه غلیظ اقیانوس همه جا را تا لنگ ظهر فرا بگیرد. فصل باران تمام شده، و تپه‌های آن طرف هالیوود هنوز سبز و قشنگند، و پشت آنها، کوهها هنوز پوشیده از برف، منازه‌های شیک پالتوخرز فروشی «حراج سال» خود را اعلام کرده‌اند و منطقه‌های شیک ویلایی پورلی هیلز غرق شکوفه‌های اوائل ماه مه‌اند. من پنج شش دقیقه‌ای بود که در کمین خرمگس آبی منتظر بودم یک‌جا بنشیند. خیال نشستن نداشتم. دلش می‌خواست در پرواز باشد و

آهنگ «پاگالیچی» را وز وز کند. آفتاب از پنجره روی یک گوشه از میز افتاده بود، و من همان حوالی مگس کش در دست منتظرش بودم که بزودی (برای آنراکت) آنجا بنشیند. و بالاخره هم وزوزش به پایان رسید — تازه نشسته بود و من آماده بودم — که تلفن زنگ زد.

با دست چپ، یواش یواش، اینچ به اینچ، گوشی را برداشتم — چون مهم‌تر از خرمگس بود — و گفتم «لطفاً گوشی...»

گوشی را به آرامی روی آب خشک کن قهوه‌ای رنگ گذاشتم. مهمانم هنوز گوشه میز توی آفتاب نشسته بود. بالهای قشنگش آبی مایل به سبز بود و درخشنده از گناه و شرارت. اما لحظه‌ای بعد، چیزی که از او باقی مانده بود در هوا تلو تلوئی خورد و افتاد روی موکت. رفتم جلو و با دو انگشت یک بال سالمش را گرفتم و بلند کردم انداختمش توی سطل آشغال.

آدمم توی تلفن گفتم «متشکرم که لطف کردین و منتظر شدین.» شما آقای فیلیپ مارلو، کار آگاه خصوصی هستین؟» صدای دخترانه‌ای ضعیف و اندکی شتابزده داشت. جواب دادم که بله فیلیپ مارلو هستم. پرسید «هزینه انجام تحقیقاتون چقدره؟»
«چه تحقیقی می‌خواین انجام بشه؟»

صدا کمی تیزتر شد. «می‌دونید که نمی‌تونم توی تلفن تموم حرفامو بزنم. موضوع خیلی محرمانه‌س و خیلی شخصی. خواستم قبل از اینکه پیام دفترتون حدود هزینه‌رو بدونم.»

گفتم: «روزی چهل دلار — به‌اضافه مخارج — مگه اینکه کاری باشه که بشه با یه نرخ معین عمل کرد.»

صدای لرزان دخترانه گفت: «خیلی زیاده... کار من ممکنه چندین روز طول بکشه و چند صد دلار خرج برداره و من درآمد چندان زیادی ندارم.»

«شما الآن کجا هستین؟»

«من...؟ توی یه دراگ‌استور هستم، همین‌جا توی خیابون شما — که

از دفتر شما هم زیاد دور نیست.»

«می‌تونستید اون پنج سنتی رو حروم نکنین. آسانسور پول نمی‌خواد.»

«ببخشین؟ — چی گفتین؟»

دوباره حرفم را تکرار کردم. «تشریف بیارین بالا، بذارین همدیگرو ببینیم... اگه تو دردمسری افتاده باشین که من بتونم کمک کنم، می‌تونم اقلاً راههایی جلو پاتون بذارم.»

صدای ریز، اما حالا خیلی محکم گفت: «من اول باید یه چیزایی درباره شما بدونم... این یه موضوع خیلی حساس و خیلی شخصی‌یه. نمی‌تونم با هر کسی درمیون بذارم.»

«اگه خیلی حساس و شخصی‌یه شاید بهتر باشه با یه کارآگاه زن موضوع رو درمیون بذارین.»

گفت: «وااا... من اصلاً نمی‌دونستم کارآگاه زن هم وجود داره.» کمی سکوت. «ولی فکر نمی‌کنم یه کارآگاه زن بتونه در این مورد کاری انجام بده.» بعد گفت: «آقای مارلو، اورین تو یکی از محله‌های خیلی خشن پایین شهر زندگی می‌کرد... یا اقلاً من فکر می‌کنم محله‌ای خشن و ناجوره. مدیر یا صاحب‌خونه عمارتی که اورین اونجا یه اتاق داشت، یه آدم خیلی ناجور و بداخلاقه و تربیت درستی هم نداره. دهنش هم بوی مشروب میده. آقای مارلو شما که اهل مشروب نیستین؟»

«حالا که سؤال می‌فرمایین... باید عرض کنم...»

«اگه جواب مثبت باشه، دوست ندارم از کسی کمک بخوام که لب به مشروب می‌زنه. من حتی با سیگار و توتون هم مخالفم.»

«اشکال نداره وقتی صحبت می‌کنیم، من یه پرتقال پوست بکنم؟» صدایش با یک آه اخم‌آلود عمیق توأم شد. گفت: «اقللاً می‌تونین مثه یه آقای متشخص با مراجعین خودتون محترمانه صحبت کنین.»

گفتم: «فکر می‌کنم شما بهتره به «انجمن دانشگاه لوس آنجلس» مراجعه کنین... شنیده‌م اونجا چند وقت پیش دو سه تایی آقای متشخص

داشتن... اما مطمئن نیستم وقت داشته باشن و اجازه بدن کاری به کارشون داشته باشین.» و گوشی را گذاشتم.

حالا که فکرش را می‌کنم، در این مورد، عکس‌العملم درست بود... اما بعد فهمیدم کافی نبوده. باید در را هم قفل می‌کردم و می‌رفتم پشت میز قایم می‌شدم تا از سوراخ کلید هم دیده نشوم.

-۲-

پنج دقیقه بعد، صدای زنگ اتاق بغلی که از آن به‌عنوان اتاق انتظار من استفاده می‌شد، به صدا درآمد. صدای در را هم شنیدم که باز و بسته شد. بعد مدتی صدای دیگری نشنیدم. در داخلی بین اتاق من و «اتاق انتظار» نیمه‌باز بود. مدتی گوش کردم بعد به خودم گفتم لابد کسی در را باز کرده و اتاق را عوضی یافته، و بدون اینکه وارد شود دوباره در را بسته و رفته است. بعد صدای تقه آرامی به شیشه در اتاق دفترم آمد. حالا صدای سرفه‌های کوچکی هم می‌آمد. پاهایم را از روی میز برداشتم، بلند شدم ایستادم و گفتم: «بفرمایین تو.» بعد آنجا ایستاده بود. لازم نبود دهانش را باز کند تا من بفهمم چه کسی است. و فکر نکنم هیچ‌کس هیچ‌وقت کسی را به اندازه او، شبیه به «لیدی مکبث»^{*} یافته باشد. دختری بود ریزه‌نقش، تمیز، ظاهراً کمی زبر و زرننگ، با موهای قهوه‌ای نرم و طبیعی، و عینک طبی بدون قاب، کت و دامن بلند قهوه‌ای دوخت سفارشی تنش بود. کیف بندداری از شانهاش آویزان داشت که خیال می‌کردید از خواهران نیکوکار خیلی با تقوای «صلیب سرخ جهانی»

◻ لیدی مکبث: در نمایشنامه تراژدی مکبث شکسپیر، همسر زیبای سردار مکبث است که با حیله و دسیسه شوهر خود را مجبور می‌کند شاه دانکن را به قتل برساند. و خود به‌جای او بر تخت سلطنت بنشیند. -م.

کانزاس است که برای کمک به مجروحین لوس آنجلس آمده. روی موهای قهوه‌ای نرم هم کلامی بود که انگار سالها پیش از یک بازار حراجی شهر کوچکی در همان ایالت خریداری شده بود. آرایش نداشت. ماتیک نرزه بود. و کوچک‌ترین طلا و جواهری هم به هیچ جایش آویزان نبود. عینک طبی بی‌قابش گهگاه به کتابدارهای کم‌حرف شبیهش می‌کرد.

گفت: «اون طرز صحبت کردن با مراجعین توی تلفن صحیح نیست. شما باید خجالت بکشین. بعضیها غرورشون اجازه نمیده همهچی توی تلفن گفته بشه.» در را برایش باز کردم. بعد صندلی را هم برایش کشیدم جلو.

او روی پنج سانتیمتر لبه صندلی نشست. گفت: «اگه من اون طوری که شما حرف زدین با مراجعین رئیس دکترو زوگگ-اسمیت حرف بزنم سر دو روز شغلم رو از دست میدم. ایشون خیلی اهمیت میدن که با مریضا درست حرف بزنیم، حتی با بداخلاق‌ترینشون.»

«حالشون چطوره؟... من خیلی وقته ایشون رو ندیده‌م - یعنی از اون روزی که از بالای پشت بوم افتادم...»

با تعجب نگاهم کرد، خیلی هم جدی. «وا... من مطمئنم شما دکترو زوگگ-اسمیت رو ملاقات نکرده‌ین.» نوک زبان صورتی رنگ را به لبهای خشک و نازکش کشید.

گفتم: «من یه دکترو جورج زوگگ-اسمیت تو همین جا می‌شناسم، تو سنتاروزا.»

«اوه، نه. این دکترو آلفرد زوگگ-اسمیت نه تو مانهاتان - یعنی مانهاتان کانزاس، نه مانهاتان نیویورک!»

«پس باید یه دکترو زوگگ-اسمیت دیگه باشن. اسم شما؟»

«فعلاً ترجیح میدم اسم خودم رو به شما نگم.»

«پس دارین همین جووری ویتترینای مغازه‌های کارآگاهی رو دید

می‌زنین.»

«هرجوری می‌خواین فکر کنین. اگه من قرار باشه اسرار خانوادگی‌م رو برای یه نفر تعریف کنم، اقلأً این حق رو دارم که مطمئن شم اون از آدمایی‌ئه که می‌شه بهش اعتماد کرد.»

«تا حالا کسی به شما گفته که یه خانم کوچولوی خوشگل و یه کمی هم زبر و زرننگ هستین؟»

چشمان آبی پشت عینک بی‌قاب برق زد. «امیدوارم نگفته باشه.»

دست دراز کردم، پیپ دسته خمیده‌ام را برداشتم و شروع کردم به پُر کردن آن. گفتم: «امیدوارم پیپ شمارو عصبانی نکنه... پیشنهاد می‌کنم خودتون رو از شرّ اون کلاه عتیقه‌م خلاص کنین، و ضمناً یه عینک تازه مد روز برای خودتون بگیرین، از اونایی که قاب رنگی دارن، می‌دونین دیگه، مال خانمای شیک و خیلی زرننگ، و یه خرده هم شرقی...»

تند گفت: «دکتر زوگگ... اسمیت هرگز چنین اجازه‌ای نمیدن.»

«بهتون میاد.»

کمی با حیرت و سادگی نگاهم کرد. «جدی اینطور فکر می‌کنین؟»

لحنش معصومانه بود.

کبریت زدم و دود پیپ را به اطراف فرستادم. بدش نیامد. گرچه به آرامی با دست دود نامرئی را از جلوی صورتش عقب زد.

گفتم: «اگه تصمیم دارین منو برای کارتون استخدام کنین، من عوض بشو نیستم. من همینم که هستم. فیلیپ مارلو. همین‌طور هم خواهم بود. اگه شما تو این حرفه دنبال آدمای سربه‌زیر خجالتی مجله‌خون می‌گردین، اینجا عوضی اومده‌ین. من تلفنمونو قطع کردم، اما شما با وجود این بلند شدین اومدین. بنابراین به کمک احتیاج دارین — پیش پلیس هم نمی‌خواین برین و بامبول درست کنین. بنابراین می‌تونین بفرمائین اسم‌تون چیه و دردر کدومه؟ شاید بشه کمکی کرد.»

فقط خیره به من نگاه کرد.

گفتم: «ببین. شما بلند شده‌ین از مانهاتان کنازاس — یا هر جای

دیگه — اومده‌ین لوس آنجلس. آخرین باری که توی نقشه نگاه می‌کردم و دنبال جایی می‌گشتم، مانهاتان کانزاس رو شهر کوچیکی دیدم تو حومه توبه‌کا. دوازده هزار نفر جمعیت. شما برای دکتر آلفرد زوگگ-اسمیت کار می‌کنین، و اومده‌ین دنبال شخصی به اسم «اورین» می‌گردین. مانهاتان شما جای خیلی کوچولویی به. یا باید باشه. توی به جای کوچولوی به ایالت فسقلی همه همدیگرو می‌شناسن. من الان به اندازه کافی از شما اطلاعات دارم که بتونم تموم تاریخچه و شجرنامه فک و فامیلتون رو هم با دوتا تلفن کشف کنم.»

با ناراحتی پرسید: «اما چرا می‌خواین این کارو بکنین؟»

«من؟ راستش من اصلاً نمی‌خوام. من از اینکه مردم بلند شن بیان اینجا و سوابق و بدبختی‌هاشون رو تعریف کنن، حوصله‌م سر میره. من اینجا نشسته‌م چون کار دیگه‌ای بلد نیستم. جایی ندارم برم، و کسی رو هم ندارم. از کارم هم بدم میاد. می‌خوام هیچ کاری نکنم. اما باید نون درآورد.»

«زیاد هم حرف می‌زنین.»

«آره، زیاد حرف می‌زنم. آدمای تنها یا زیاد حرف می‌زنن یا اصلاً خفه‌خون می‌گیرن. حالا می‌خوای وارد کاری که داشتی بشیم یا نه؟ به نظر نمی‌یاد شما از آدمایی باشی که برای تفریح بلند شن برن کار آگاههای خصوصی رو ملاقات کنن، اون هم از مانهاتان کانزاس به لوس آنجلس — با آدمایی که اصلاً نمی‌شناسن.»

«آره، می‌دونم.» صدایش حالا آرام بود. «اورین که اگه بفهمه از عصبانیت دیوونه میشه... ماما هم خیلی عصبانی میشه. من اسم شمارو همینطوری از دفتر تلفن پیدا کردم.»

«چرا من؟ مثل فالگیرا دفتر تلفن رو باز کردی و انگشت گذاشتی؟»

چند لحظه‌ای به من نگاه کرد، انگار که دارد با یک خل نفهم حرف

می‌زند. بعد گفت: «هفت...»

«هفت؟... مقصود؟»

«اسم شما — مارلو (Marlowe) — هفت حرف داره. اسم من هم هفت حرف داره. اسم کوچکم.»

«و اسم سرکار چی باشه؟» تقریباً داشتم پوزخند می‌زدم.
 «اورفمی.» و حروف انگلیسی آن را با انگشت شمرد: (Orfamay)
 چشمانش حالا غمگین شاید هم آماده گریه بود. «اورفمی کوئست...» بعد
 گفت: «من با مادرم زندگی می‌کنم، در مانهاتان.» حالا کمی تند حرف
 می‌زد. انگار درک می‌کرد وقت من برایش خرج دارد. «پدرم چهار سال
 پیش فوت کرد. اون یه دکتر بود. برادرم اورین هم قرار بود یه جراح
 بشه، ولی توی کالج — بعد از دو سال پزشکی خوندن — تغییر رشته داد،
 رفت تو مهندسی. بعد یه سال پیش، اورین اومد این طرفه، تا برای
 شرکت «هواپیما سازی کُل وسترن» (Cal-Western) نزدیک بی‌سیتی
 (Bay city) تو جنوب سانفرانسیسکو کار کنه. در واقع مجبور نبود. شغل
 خوبی در ویجیتای کانزاس داشت. حدس می‌زنم فقط دلش می‌خواست
 بیاد اینجا... کالیفرنیا. همنطور که تقریباً همه دلشون می‌خواد.»
 «تقریباً همه؟ اون عینک طبی بی‌قاب برای یه دختر جوون به این
 محیط نمی‌خوره.»

لبخند زد. سرش را هم انداخت پایین. «مقصودتون اون عینکای
 قاب‌رنگی اوناس که به آدم قیافه شرقی میده؟»
 «اوهوم... خوب، حالا درباره اورین. آوردیمش کالیفرنیا، توی بی
 سیتی، و گذاشتیمش توی «هواپیما سازی کُل وسترن». حالا می‌خوای
 چکار کنیم؟»

لحظه‌ای فکر کرد، بعد اخمهایش رفت تو هم. به صورت من خیره
 شد، کمی مرا برانداز کرد، انگار که بخواهد تصمیمی بگیرد. بعد کلمات
 تقریباً توی حلقومش پیچید: «اورین کسی نبود که بطور مرتب به خونه
 نامه ننویسه. سه ماه اول دو نامه به مامان نوشت و سه نامه به من. اما نامه
 آخرش ماهها پیش بود. یعنی ماههاست ما از اون خبری نداریم. من و
 مادر خیلی نگرانیم. حالام چون تعطیلات من بود گفتم یه سری پیام این

طرفا. من تا حالا از کانزاس بیرون نیومده بودم.» کمی مکث کرد. پرسید:
«شما یادداشتی چیزی بر نمی‌دارین؟»

سرم را کمی تکان دادم و توی گلو گفتم: «اووم.»
«من فکر می‌کردم کار آگاههای خصوصی همیشه یادداشت
بر می‌دارن.»

«من حواسم سر جاشه، شما قصه رو ادامه بدین... خوب، شما برای
تعطیلاتون اومدین لوس آنجلس. بعد چی شد؟»

«قبل از اینکه بیام، به اورین نوشته بودم که میام پهلوش، اما جوابی
نیومد. بعد وقتی رسیدم به «سالت لیک سیتی»، وسطای راه، براش از
مسافر خونم تلگرافی فرستادم، اما: تلگراف رو هم جواب نداد. بنابراین
تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که بیام اینجا که زندگی می‌کنه، یا
می‌کرد. چه راه دراز و خسته‌کننده‌ای! با اتوبوس. خونه‌ش توی بی
سیتی، خیابون آیداهو، پلاک ۴۴۹ بود.»

مدتی مکث کرد، دوباره آدرس را تکرار کرد، ولی من هنوز چیزی
یادداشت نکردم. هنوز نشسته بودم و به عینک بی‌قاب، موهای قهوه‌ای
ساده، کلاه کوچولوی مسخره، صورت بی‌آرایش و ناخنهای بی‌رنگ،
لبهای بدون ماتیک و نوک زبان خشکش نگاه می‌کردم، که گهگاه بین
لبهای پریده رنگش می‌آمد و غیب می‌شد.

گفت: «شاید شما بی سیتی رو بلد نیستین، آقای مارلو. خیلی شمال
اینجاس.»

با خنده گفتم: «هاه! تنها چیزی که من از بی سیتی می‌دونم اینه که هر
وقت میرم و بر می‌گردم باید برای خودم یه کله تازه بخرم... می‌خوای
قصه‌ت رو برات تموم کنم؟»

«چی؟...» چشمانش جوری از پشت عینک بی‌قاب بیرون زده بودند
که زل زده‌تر از ماهیهای مات ته آکواریوم می‌نمودند.

گفتم: «از اینجا بلند شده، رفته جای دیگه زندگی می‌کنه و آدرس
نداره. و شماها هم می‌ترسین که نکنه به جای بدی رفته و با آدمای نابابی

بیتوته کرده باشه یا با هم اتاقیاش ازدواج کرده باشه، آدمایی که همه لباس فانتزی و پالتوپوست خز می‌پوشن، و عطرای عجیب و غریب می‌زنن»

«این چه حرفایی ته که می‌زنین؟»

«یا شاید خیلی زیاده روی کردم و...»

بالاخره حرف مرا قطع کرد و گفت: «آقای مارلو، من هیچ همچین فکراییی دربارهٔ اورین نمی‌کنم. و اگه اورین هم بفهمه شما این حرفا رو پشت سرش زدین، پشیمون می‌شین. چون از اون آدماس که یهو اون روش بالا می‌یاد و خشن می‌شه. اما می‌دونم — ته دلم می‌دونم — که یه اتفاقی افتاده. جایی که زندگی می‌کرد یه پانسیون خیلی ارزون قیمت و کثیف بود، و من از مدیرش اصلاً خوشم نیومد. راستش آدم ترسناکی بود. گفت اورین دو سه هفته‌س که از اونجا رفته، اونم هیچ خبری از اینکه کجا رفته نداره و نمی‌خواد هم داشته باشه، و تنها چیزی که اون موقع می‌خواست یه بطری جین بود. نمی‌دونم چرا اورین حاضر شده بود، توی اون کثافت‌خونه حتی یه شب زندگی کنه؟»

«گفتین یه بطری جین؟» با اسامی مشروبات الکلی نا آشنا نبود.

«این چیزی‌یه که مدیر پانسیون گفت. من فقط تکرار می‌کنم.»

رنگش هم کمی سرخ شد.

«خیله خوب. ادامه بده.»

«خب، بعد مجبور شدم به محل کارش تلفن کنم — به شرکت کل و سترن — می‌دونین که، و اونا به من گفتن اون و چند نفر دیگه به‌عنوان مازاد اخراج شدن — و این تنها چیزی بود که به من گفتن. بعد از اونجا رفتم به ادارهٔ پست منطقهٔ نزدیک خونه‌ش، بپرسم ببینم آیا آدرس جدیدی اونجا گذاشته یا نه؟ اما اونا گفتن مجاز نیستن چنین اطلاعاتی رو در اختیار هر کس قرار بدن — خلاف مقررات بود. اما وقتی من به مأمور پستخونه گفتم خواهرش هستم، محبت کرد و گفت می‌ره چک می‌کنه؛ اما وقتی برگشت گفت هیچ آدرس جدیدی برای ارسال نامه‌ها نداشته...»

و بنابراین من دلم شور افتاد. گفتم شاید برایش اتفاقی افتاده باشه.»

«اصلاً به فکر تون خطور نکرد که به پلیس مراجعه کنین؟»

«جرات نمی‌کنم به پلیس مراجعه کنم. اگه بکنم اورین هرگز، هرگز منو نمی‌بخشه. اون، موقعهای خوبش هم کمی تند بود و مشکل می‌شد باهاش کنار او مد. خونواده ما...» مکث کوتاهی کرد و در چشمهایش غم و ناراحتی تازه‌ای پیدا شد. و بالاخره با صدایی گرفته و شاید هم با تنگی نفس گفت: «خونواده ما از اون خونواده‌ها نیست که...»

من تقریباً خسته شده بودم. گفتم: «ببین، فکر نکنم ما درباره کسی حرف زده باشیم که جیب‌بری کرده باشه. ما داریم درباره کسی صحبت می‌کنیم که ممکنه ماشینی، کامیونی، چیزی بهش زده و حافظه‌ش رو از دست داده باشه، یا بطور خیلی ناجوری مجروح شده باشه که نتونه حرف بزنه، یا چیز بنویسه...»

نگاهی به من انداخت که انگار خیلی هم تعریف و تمجید از کاردانی من نبود. گفت: «اگه چنین چیزایی اتفاق افتاده بود ما زود می‌فهمیدیم. هر آدمی مته اون توی جیبش اوراق شناسایی و گواهینامه و چیزای دیگه‌ای داره که فوری هویتش معلوم میشه.»

گفتم: «بعضی وقتا تنها چیزایی که باقی می‌مونه جیبای خالی‌یه.»

گفت: «آقای مارلو، دارین سعی می‌کنین منو بترسونین؟»

«اگرم سعی می‌کنم، ظاهراً به سرعت به جایی نمی‌رسم. فقط می‌خوام به این احتمالات هم فکر کنین.»

یک انگشتش را متفکرانه گذاشت روی لبهای نازکش. بعد گفت: «لابد اگه اینو می‌دونستم نمی‌اومدم پیش شما. چقدر می‌گیرین تا اونو پیدا کنین؟»

چند لحظه‌ای جواب ندادم و فقط نگاهش کردم. بعد گفتم: «یعنی فقط خودم — بدون اینکه به هیچ کس و هیچ جایی اطلاع بدم؟»

«بله، یعنی فقط خودتون. بدون اینکه به هیچ کس و هیچ جایی اطلاع بدین؟»

«هوم... این البته مشروط به خیلی چیزا میشه. بندهم که نرخم رو به شما گفتم.»

دستهایش را گذاشت گوشهٔ میز و به هم چلانند و مدتی مرا نگاه کرد. صورت و چشمها و تمام رفتارش بی معنی ترین چیزهایی بود که تا حالا دیده بودم. گفت: «من فکر کردم چون شما کار آگاه هستین می تونین زود پیداش کنین... من بیشتر از بیست دلار نمی تونم خرج این دردسر بکنم. باید پول هتل و غذام رو هم بدم — و پول... می دونین هتل و خرج غذا اینجا توی لوس آنجلس شما شوخی بردار نیست. و پول قطار...»

«توی کدوم هتل اتاق دارین؟» حرفش را قطع کردم.

«من... من ترجیح میدم این هم فعلاً باشه.»

«چرا؟»

«فکر می کنم اگه شما ندونین بهتره.» بعد گفت: «من راستش از عصبانیت و طرز برخورد اورین می ترسم که اگه بیاد و این چیزارو بفهمه! من خودم می تونم روزی دو سه دفعه به شما تلفن بکنم. مگه نه؟»

«نشد... من باید بدونم بجز عصبانیت اورین چه چیز دیگه ای هست که شمارو به وحشت انداخته، خانم اورفمی کوئست.» پیپ تازه ام توی دستم خاموش شده بود. کبریت برداشتم و دوباره آن را روشن کردم. کمی نگاهم کرد و پرسید: «آیا پیپ کشیدن و استعمال توتون عادت بدی نیست؟»

«آره... اما بیشتر از بیست دلار لازمه تا من این عادت رو ترک کنم. و ضمناً حرف تو حرف نیارین. سؤال آخر منو جواب ندادین.»

حالا خودش عصبانی شد. «شما نمی تونین با من این جور حرف بزنین... پیپ کشیدن و استعمال دخانیات عادت کشیفی یه... مادر هیچ وقت اجازه نمی داد بابا توی خونه پیپ بکشه — حتی دو سال بعد از اینکه سکتۀ مغزی کرده بود و تقریباً توی خونه بستری بود. گاهی می دیدم بابا تنها نشسته و پیپ خالی توی دهنش. اما مادر راستش از این کار بابا هم

خوشش نمی‌اومد. ما اونقدر به اینجا و اونجا بدهکار بودیم که مادر اجازه نمی‌داد پول نازنین خرج توتون و این جور عادتای بیهوده و بد بشه. می‌گفت کلیسا بیشتر به این جور پول‌ا احتیاج دازه...»

به آرامی گفتم: «خانم کوئست، دازه کم کم یه چیزایی دستگیرم میشه... توی خونواده‌ای مته خونواده شما یهو یه نفر اون وسط گوشت تلخ از آب دراومده.»

تندی بلند شد ایستاد و کیفش را سفت به سینه و شکمش چسباند و فشار داد. گفت: «من از شما خوشم نمی‌یاد. فکر نمی‌کنم بخوام شمارو برای کاری استخدام کنم. اگه دارین القاء می‌کنین که برادر من اورین ممکنه کار نادرستی انجام بده، یا انجام داده باشه، خوب پس بذارین به شما اطمینان بدم که اورین به قول شما «گوشت تلخ» خونواده ما محسوب نمی‌شه.»

من بدون اینکه پلک بزنم نگاهش کردم. او رویش را برگرداند و با قدمهای محکم به طرف در رفت، دستش را روی دستگیره گذاشت، بعد برگشت نگاهی انداخت. من هیچ تصویری نداشتم که حالا چه خواهد گفت و چه خواهد کرد. حوصله‌اش را هم نداشتم. اما دیدم دستگیره را ول کرد. برگشت آمد جلوی میز و ناگهان شروع کرد به گریه کردن. اما عکس‌العمل من در مقابل این کار او عکس‌العمل ماهیگیری بود که بچه‌ماهی ریزه‌ای به دامش افتاده و خودش را به دست و پا زدن معصومانه انداخته. دستمال کوچکی از کیفش در آورد و شروع کرد به پاک کردن گوشه‌های چشمانش.

گفت: «فکر کنم حالا شما... حالا شما وظیفه خودتون می‌دونین که به پلیس اطلاع بدین — و میدین» در لحن کلامش تندی هم بود. «بعد اونا هم به پلیس مناهاتان... مناهاتان کانزاس خبر میدن و... و روزنامه مناهاتان هم برمی‌دازه... شایعاتی رو درباره خونواده ما چاپ و پخش می‌کنه...»

پک عمیقی به پیپ زدم و گفتم: «دوشیزه کوئست، اصلا لازم نیست به این نوع لاطاللات فکر کنین. و خواهش می‌کنم احساساتی بازی رو

هم بذارین کنار. عکسی چیزی از اون بدین بینم.»
 او تندی دستمال گریه را گذاشت توی کیفش و چیز دیگری از آن
 در آورد. یک پاکت بود، احتمالاً حاوی دو سه عکس. من پاکت را باز
 نکردم.

گفتم: «اونطور که اون در نظر شما هست، توصیفش کنین بینم.»
 کمی تمرکز کرد. این کار ابروهایش را یک جور توهم و بالا برد.
 «بیست و هشت ساله‌س. موهای قهوه‌ای کم‌رنگی داره، از مال من خیلی
 روشن‌تر، تقریباً مایل به بور، و چشمای آبی‌رنگش هم از مال من
 روشن‌تره، موهایش رو هم صاف شونه می‌کنه عقب. قدش خیلی بلنده،
 بیشتر از صد و هشتاد سانتیمتر، اما لاغره و شصت و پنج کیلو هم نداره.
 اندامش تقریباً استخوانی‌یه. اون وقتایه سبیل پرپشت بور داشت که
 مادر مجبورش کرد بتراشه. می‌گفت...»

حرفش را قطع کردم. «می‌دونم، کشیش کلیسا برای توی بالش
 تختخوابش یه چیز نرم کم داشت...»

باز آن روی عصبی‌اش بالا آمد و رنگش هم سفید شد و گفت: «حق
 ندارین درباره‌ی مادر من و کشیش کلیسا این جور حرف بزنین.»
 گفتم: «بچه نشو. خیلی چیزها هست که من درباره‌ی خونواده‌ی شما
 نمی‌دونم. اما شما هم حالا لازم نیست نقش فرشته‌هارو بازی کنی...
 اورین هیچ جور علامت خاص و مشخصی نداره. مته خال، سالک،
 زخم، یا خال کوبی یه جای دست و بازو و سینه‌ش؟ ناراحت نشو و
 رنگت هم نپره.»

«حالا لازم نیست سر من داد بزنی. چرا به عکساش نگاه نمی‌کنی؟»
 «عکس چیز دیگه‌س. لابد توی عکس لباس هم تنش هست. اما شما
 که خواهرش هستی خیلی بهتر می‌دونی.»

«نه، هیچ همچین چیزایی نداره. فقط جای یه زخم قدیمی روی
 بازوی چپش هست.»

«عاداتای خاص خودش چی؟ برای تفریح چکار می‌کنه؟ چون نه

سیگار می‌کشه، نه مشروب می‌خوره، و نه با دخترا بیرون میره.»
 «وا؟ شما این چیزارو از کجا می‌دونی؟»
 «مامانت بهم گفت.»

عجیب بود، اما لبخند زد. من داشتم حیرت می‌کردم که اصلاً لبخند بلد است. دندانهای بسیار سفیدی داشت. گفت: «شما هم برای خودت آدم خاصی هستی... اما نه، اورین یه جوون اهل مطالعه بود، یه دوربین خیلی گرون قیمت هم داره و دوست داره از آدم‌ها وقتی نگاه نمی‌کنن و حواسشون نیست عکس بندازه. این کار بعضی وقتا مردم رو عصبانی می‌کنه. اما اورین همیشه می‌گه مردم باید خودشون رو اونطور که هستن ببینن...»

«باید امیدوار باشیم که این عادت توی دردرس ننداخته باشدش... چه نوع دوربینی داره؟»

«یکی از این مدلا که لنزای خیلی ظریف و خیلی دقیق داره — و می‌تونه تقریباً تو هر نوری عکس خوب بندازه. مارک جدید لایکا.»
 من پاکت را باز کردم و دو قطعه عکس خیلی واضح را در آوردم، تقریباً حرفه‌ای بود.

«اینارو که با لایکا نگرفته؟»

«اوه نه. اونارو فیلیپ گرفته — فیلیپ اندرسون. پسری که مدتی همشاگردی و دوست من بود.» کمی مکث کرد و آهی کشید. بعد گفت:

«و من فکر می‌کنم یکی از دلالتی که او مدم اینجاینه که اسم شما هم فیلیپ‌ئه.»

فقط گفتم: «صحیح...» کمی نگاهش کردم و انگاز برای اولین بار احساسی بین من و او سوسو زد. «و این آقای فیلیپ اندرسون حالا کجاس؟»

«بهره اونو فراموش کنیم. من به‌خاطر اورین او مدم...»

«می‌دونم. اما فیلیپ اندرسون چطور شد؟»

«اون هنوز تو مانهاتان زندگی می‌کنه.» از پنجره به بیرون نگاه کرد.
«مامان از اون زیاد خوشش نمیداد. می‌دونین دیگه. توی خونواده‌ای مته ما
دختر و پسر نباید با هم دوست باشن و بیرون برن...»

«آره می‌دونم... تا حدی می‌دونم توی بعضی خونواده‌های شهرای
کوچولو چی می‌گذره و اگه می‌خوای بشین روی صندلی گریه کن.
می‌فهمم. من خودم هم یه تن‌لش دل‌نازک و مفنگی‌ام.»

حالا با دقت به دو عکس ۱۲×۸ سیاه و سفید اورین نگاه کردم. در
یکی از آنها سرش پایین بود که به درد نمی‌خورد. آن دیگری عکس
خوبی بود از یک موجود دراز، با چشمهای کشیده نازک، لبهای نازک،
و چانه تیز. همان حالت صورتی را داشت که انتظار داشتم بینم. از
آن آدمهایی که اگر کفشایتان کشیف و گلی بود و می‌خواستید وارد
ساختمانی بشوید، می‌آمد به شما تذکر می‌داد. من عکسها را گذاشتم
کنار و مدتی به دوشیزه اورفمی کوئست نگاه کردم. سعی کردم در
صورتش کوچک‌ترین علامتی چیزی پیدا کنم که او را شکل برادرش
نشان دهد. نبود. هیچ‌گونه شباهت خانوادگی وجود نداشت — که البته
این هم بی‌معنا است. شباهت فامیلی هرگز آیه نبوده.

گفتم: «خیله خب. من میرم بی‌سیتی و سر و گوشی آب میدم. شما
خودتون هم باید بتونین حدسای بی‌زنین که چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه.
اون تو یه شهر عجیب و تازه بوده. مدتی بوده که پول زیادی هم
درمی‌آورده. شاید بیشتر از اونچه که تموم عمرش تو مانهاتان کانزاس
درآورده بوده. آدمایی رو ملاقات کرده که هرگز نظیرشون رو اونجاها
ندیده بوده. بی‌سیتی کالیفرنیا، جایی نیست که کوچک‌ترین شباهتی
— تکرار می‌کنم — کوچک‌ترین شباهتی به مانهاتان کانزاس داشته باشه
— من بی‌سیتی بوده‌م و اونجا زندگی هم کرده‌م. بنابراین بدون شک
عادت و آموزشای خونواده‌رو پشت سر گذاشته.»

چند لحظه‌ای در سکوت به من نگاه کرد، بعد سرش را تکان داد.
«نه‌خیر، آقای مارلو... اورین آدمی نیست که اون کارارو بکنه.»

گفتم: «همه هستن. بخصوص آدمی مثل اورین. جوونی که تو یه شهر کوچیک تقریباً تو دنیای یه معبد زندگی کرده — مادرش مدام بالا سرش بوده، و کشیش کلیسا هم دستش رو می گرفته، نازش می کرده... اینجا اون تنهاس. پول داره — بدش نمیاد برای خودش کمی خوشی و شیرینی زندگی بخره، و نه از اون جور خوشیا که از پنجره کلیسا بیرون می زنه. البته نه اینکه من با اون خوشیا مخالفتی داشته باشم — مقصودم اینه که این همه سالا اونجا از این جور چیزا داشت.»

در سکوت سرش را پایین آورد.

«بنابراین، شروع می کنه به بازی — و ضمناً بلد هم نیست اینجا چه جور ی باید بازی کرد. این جور بازی تجربه می خواد. بعید نیست با یه خانم حرفه‌ای و بطریهای ویسکی یه جا از حال و دنیا رفته باشه — و هر وقت هم که کمی به هوش میاد طوری احساس گناه می کنه که انگار شلوار کشیش مانهاتان رو دزدیده و فرار کرده جهنم. گفتم بیست و هشت سال داره — و اگه بخواد وارد هر نوع زندگی بشه حق انتخاب رو که داره. بعد هم یه نفر رو پیدا می کنه که تمام تقصیرارو گردن اون بندازه.»

گفت: «من از اینکه بخوام این حرفارو باور کنم نفرت دارم، آقای مارلو. بخصوص از طرف مادر...»

«یه چیزی درباره بیست دلار فرمودین.»

و ناگهان شوکه شد. «یعنی اول باید پول بدم؟»

«رسم این نوع معاملات توی مانهاتان کانس چطوری‌یه؟»

«ما تو مانهاتان کار آگاه خصوصی نداریم — فقط پلیس معمولی‌یه...»

یعنی فکر نمی کنه داشته باشیم.»

در کیف دستی‌اش را باز کرد و از وسط خرت و پرت‌های آن یک کیف پول قرمز رنگ بیرون آورد. از داخل آن مقداری اسکناس‌های ریز و خیلی بادقت تا شده و جدا از هم سوا کرد — سه تا پنج دلاری و پنج تا یک دلاری. به نظر نمی آمد مقدار خیلی زیادی باقی مانده باشد.

در واقع کیف قرمز کوچک را طوری نگاه داشت تا من بینم در آن چیز زیاد دیگری نیست. بعد اسکناسها را بادقت روی میز روی هم چید و به طرف من لغزاند؛ خیلی به آرامی، خیلی اندوهگین، انگار که دارد با نازنین ترین بچه گربه زندگی اش وداع می کند.

گفتم: «صبر کن یه رسید بدم.»

«من به رسید احتیاج ندارم، آقای مارلو.»

«من دارم. شما اسم و آدرس خودتون رو ندادین، بنابراین باید یه رسید بدم امضاء کنین کپیش هم بمونه، که امضاءتون روش باشه.»
«برای چی؟»

«که نشون بده من نماینده شما هستم.» دفترچه قبض و رسید را آوردم، و بعد از پر کردن جزئیات دادم امضاء کند. نمی خواست امضاء کند. اما بعد از چند لحظه قلم را گرفت و نام «اورفمی کوئست» را با خط خیلی خوب و خوانای منشی ها پای رسید نوشت، زیرش خط کشید.

«هنوز آدرس نمی نویسی؟»

«ترجیح میدم فعلاً باشه، خواهش می کنم.»

«پس هر وقت خواستین تلفن کنین. شماره تلفن منزل من هم توی دفتر تلفن هست. آپارتمانای شهرک بریستول، پلاک ۴۲۸.»

«فکر نکنم اونجا ملاقاتی داشته باشیم.»

«منم هنوز دعوت نکرده‌م. ولی می تونین ساعت چهار بعدازظهر اگه خواستین زنگی بزنین اینجا. ممکنه چیزی براتون داشته باشم. و شاید هم نداشته باشم.»

باز بلند شد ایستاد. با لبخند گفت: «امیدوارم مامان خیال نکنه کار بدی انجام داده‌م... یعنی اومده‌ن به اینجا، دنبال این کار...»

«دیگه خواهش می کنم زیادی تعریف نکن، که چه چیزایی رو مامان توی مناهاتان ممکنه خوب بدونه یا بد... اون قسمتش رو فعلاً فاکتور بگیریم.»

«خب. واقعاً!»

«و دیگه خب واقعاً هم نگو.»

«من فکر می‌کنم شما خیلی تدافعی هستی.»

«نه. همچو فکری نمی‌کنی. شما فکر می‌کنی من مرد خوش تیپ و خوشگلی هستم. منم فکر می‌کنم شما یه دروغگوی کوچولوی بسیار جذاب تشریف داری و خیال نکنم باور کنی که من این کار و دارم برای بیست دلار انجام میدم، مگه نه؟»

یک نگاه سرد و حساب شده به من انداخت. «پس چرا می‌خوای

انجام بدی؟» و وقتی من جوابی ندادم، گفت: «چون هوای بهاره؟...»

من جواب ندادم. کمی سرخ شد. بعد خندید.

حوصله نداشتم و از مصاحبت با او هم دیگه حسابی دلم گرفته بود.

خسته شده بودم که هیچ کاری نمی‌کردیم. شاید هوای بیرون هم بهاری بود. و در چشمهای پشت عینک طبی بی‌قابش چیزی بود که از دوری و وارفتگی مانهاتان کانزاس هم می‌گذشت.

ولی بعد به نرمی گفت: «من راستش فکر می‌کنم که شما آدم خوبی

هستین.» آن وقت رو برگرداند و تقریباً به سرعت از در خارج شد.

صدای پاهایش توی کریدور بیرون، تق تق بود، ریز و تیز، و نوک

نوکی، مثل موقعی که مادرش با قاشق به میز می‌کوبد که بابا از ظرف

سیبزمینی و سبزیجات زیاد بر ندارد، و دیس را رد کند، چون چیز

دیگری نداشتند. هیچ چیز دیگه. جز اینکه بابا روی یک صندلی جنبان

بنشیند و پیپ خالی‌اش گوشه‌دهانش باشد. توی حیاط کوچک جلوی

ساختمان بنشیند، فقط تاب بخورد، یواش و آسان، و صبر کند.

بی‌توتون. فقط صبر.

بیست دلار پول اورفمی کوئست را بادقت توی یک پاکت خالی

گذاشتم. اسم او را روی آن نوشتم و انداختم ته یکی از کسوهای میز.

دوست نداشتم با این همه نقدینه از ساختمان خارج بشوم.

می توانستید سالهای سال در بی سیتی زندگی کنید، بدون اینکه حتی اسم خیابان آیداهو به گوشتان خورده باشد. یا ممکن بود سالها در خیابان آیداهو زندگی کرده باشید بدون اینکه خبر داشته باشید آن ته‌ها شماره پلاک ۴۴۹ وجود دارد. پلاک مفرغی کنار آن شکسته بود و اسفالت جلوی پله‌های خانه هم با خاک یکسان بود. در وسط خیابان تا نصفه‌های راه ۴۴۹ خط‌های تراموای خاک‌خورده تقریباً دیده می‌شد، با علم به اینکه بیست سالی هست چیزی از روی آنها رد نشده، و لش کرده بودند. بچه‌های حقله‌مقله، با گچهایی که در دست داشتند به در و دیوارها چیز می‌نوشتند یا عکس می‌کشیدند.

جلوی ساختمان شماره ۴۴۹ یک ماشینروی خالی خیلی کوچک درب و داغون داشت، که چندتا چوب و بوته خشکیده اینجا و آنجا ولو بودند. چیزی شبیه به یک پانسیون بود. گوشه شیشه مات در جلویی، نوشته‌ای کهنه به چشم می‌خورد که: «اتاق خالی نداریم.» باید مدتها آنجا بوده باشد، چون مقوای آن رنگ و رو رفته و آثار فضله مگس رویش پر بود. در جلویی به راهروی تیرهای نه‌چندان دراز باز می‌شد، که در انتها به پله‌های آجری می‌خورد و به طبقه بالا می‌رفت. طرف راست راهرو، نزدیک در، یک طاقچه چوبی کوچک بود، با مدادی که به آن بند شده بود، احتمالاً برای نوشتن یادداشت. یک تلفن عمومی چرک و کهنه هم همان جاها آویزان بود. در کنار تلفن، در زهوار در رفته‌ای بود با دکمه فشاری و کلمه «مدیر» وسط آن.

برگشتم بیرون، یکی از سه دکمه‌ای که زیرش نوشته شده بود «مدیر» فشار دادم. دوباره زنگ جایی همان نزدیکیها به صدا درآمد، اما خبری نشد. باز زنگ زد. باز هم همان بی‌خبری، هیچی. آمدم توی راهرو و

جلوی دری که مارک «مدیر» داشت ایستادم. اینجا دکمه زنگ نداشت، بنابراین با انگشت در زدم. بعد لگد زدم. هیچ کس انگار به لگد زدن من هم اهمیت نداد.

از خانه آمدم بیرون و از پله‌های زیرزمین کناری، که دیوارهای سمنتی داشت به قسمت ورودی مستخدمین پانسیون آمدم. اولین چیزی که به چشم می‌خورد بشکه‌های انباشته از زباله و کثافت بود، و انواع و اقسام بطریهای خالی مشروب.

ته قسمت آشغال و زباله پای پله‌ها به یک در توری سیمی می‌خورد. در را کشیدم، که از داخل بسته بود. دلگیرترین جایی بود که دیده بودم. پشت در سیمی، محوطه ولنگ و بازی بود مثل یک زیرزمین در حال استفاده. اولین چیزی که توی چشم خورد میز و صندلی مردی بود که خودش پشت به در نشسته بود، با پیراهن کشیف؛ کتش آویزان به دسته صندلی، اما کلاه کابوی کهنه‌اش روی کله‌اش؛ پشت سر او، در آن سوی راهروی زیرزمین، یک حیاط کوچک، نیمکتها و میزهای مثلاً غذاخوری زیادی به چشم می‌خورد — که یعنی اینجا سالن غذاخوری تشکیلات بود. مرد روی صندلی موجود خپله و کوتوله‌ای بود. از پشت در نمی‌فهمیدم دارد چکار می‌کند. اما پشت میز ظاهراً به کار مشغول بود.

با تلنگر محکم به در سیمی زدم. یارو اهمیتی نداد. این دفعه با مشت زدم. محکم‌تر. صندلی گردانش را به طرف من یواشی چرخاند و صورت چاق و گنده‌اش را که سیگاری در وسط آن دود می‌کرد به من نشان داد.

تقریباً داد زد: «چی می‌خوای؟!»

«آقای مدیرو.»

«نیست، داش.»

«شما کی هستین؟»

«واسه چی می‌خوای بدونی؟»

«یه اتاق می‌خوام.»

«اتاق خالی نداریم... نمی‌تونیم دم درو بخونیم؟»

«به من اطلاعات دیگه‌ای داده‌ن — از نزدیکان.»

«او هو؟» خاکستر سیگارش را بدون اینکه از دهانش درآورد، با یک

تلنگر ریخت. «برو غاز بچرون...»

صندلی‌اش را دوباره چرخاند و رو به میزش به همان کاری که می‌کرد

ادامه داد.

دیگر به او اهمیت ندادم و از جلوی درِ توری سیمی که با نوک چاقو

بازش کردم، به طرف سالن زیرزمینی رفتم. وقتی از جلوش رد می‌شدم

برگشت نگاهی انداخت که کی هستم و چکار دارم، چون مطمئن بود

پلیس نیستم.

از راهرو آمدم تو. حیاط کوچک مستخدمین را هم پشت سر

گذاشتم. مردک خپله سرش بیشتر از آن گرم کار خودش بود که به من

توجه کند. توی آشپزخانه یک اجاق گازی بود، و چند قفسه ظرف و

ظروف چرک و روغنی، و یک یخچال زخم و زیلی. میز دراز ناشتا، به

ترتیب نشستن افراد، پر از پول بود. بیشتر اسکناس، اما سکه هم زیاد بود،

بخصوص یک دلاری. حالا فهمیدم مردک خپله مشغول شمردن پولها و

لیست کردن آنها توی یک دفترچه بود. نوک مدادش را گهگاه با آب

دهان خیس می‌کرد، بدون اینکه سیگار را از گوشه لبهایش بردارد.

روی میز حدود چند صد دلار پول بود.

برگشتم طرف مردک و گفتم: «حاضری درست جواب بدی، یا

نه؟»

ناگهان سرش را بلند کرد. برای لحظه‌ای لبخندی زد، اما هیچی

نگفت. لبخند آدمی بود که تنها چیزی که از مغزش نمی‌گذرد، لبخند

است. ته‌مانده سیگار را از دهانش درآورد، آن را انداخت زمین و لگد

کرد. بعد سیگار تازه‌ای از جیب پیراهنش درآورد و توی همان سوراخ

صورتش گذاشت. و شروع کرد به گشتن دنبال یک کبریت.

گفت: «خوب اومدی توی خونه مردم.»

چون کبریتی پیدا نکرد، دولا شد، دست توی جیب کتش کرد که از صندلی آویزان بود. یک چیزی خیلی سنگین تر از کبریت به چوب صندلی خورد. من رفتم جلو و قبل از اینکه آن را از جیب درآوردم دستش را گرفتم، اما او زرنگی کرد و بدون اینکه دستش را از توی جیبش درآورد آن را به طرف من نشانه رفت. حالا بود که من با لگد صندلی را از زیرش انداختم زمین. کت هم با صندلی رفت روی زمین.

او حالا روی زمین نشسته بود و سعی می کرد تصمیم بگیرد چکار کند، که نتیجه آن لگدی بود که به طرف پاهای من انداخت. من کت او را برداشته و یک هفت تیر (کالیبر ۰۳۸) از آن درآوردم که می خواست با آن بازی کند.

گفتم: «روی زمین نشستی سرما می خوری.»

یواش یواش بلند شد، و سعی کرد خودش را عصبانی تر و محکم تر نشان دهد. دستی دور یقه پیراهنش کشید، بعد همان دست را مشت کرده به طرف صورت من نشانه رفت. من نظیرش را کم ندیده بودم. خروس جنگی اهل فن بود.

من با قبضه هفت تیر خودش توی چانه اش کوبیدم و دوباره برگرداندمش روی زمین، و با لگد هم زدم روی دستش که حالا چاقویی در آن بود. صورتش از درد پر چروک شد، اما صدایش درنیامد. بنابراین، با نوک پا چاقو را به گوشه ای پرت کردم، یک چاقوی خیلی تیز بود، و خیلی دراز.

گفتم: «باید از خودت خجالت بکشی... که واسه آدمایی که برای اجاره یه اتاق اومدن هفت تیر و چاقو می کشی. این کارا دیگه از مد افتاده.»

او دست زخم خورده اش را وسط زانوهایش گرفت، کمی مالید و از دهانش نفس دردهاری بیرون داد. ضربه توی چانه اش ظاهراً زیاد اذیتش

نکرده بود. گفت: «خیله خب، خيله خب... ما هر کول نیستیم. پولارو وردار و بزَن به چاک. اما فکر نکنی ما خدمت نمی‌رسیم.»
 من به اسکناسها و خرده پولهای دور تا دور میز نگاه کردم. گفتم: «ظاهراً باید خیلی رقابت و مقاومت در مقابل فروش چیزاتون داشته باشین.» به طرف در دیگری که مقابل میز او بود رفتم. باز کردم، کسی آنجا نبود. برگشتم. گفتم: «هفت تیر شمارو می‌ذارم تو جعبه پست اون بیرون... دفعه دیگه که یکی زنگ زد جواب بده. شعورم خوب چیزی‌یه.»

او هنوز داشت از وسط دندانهایش فوت دردناک بیرون می‌داد، و دست لگد خورده‌اش را هم تکان تکان می‌داد. به من نگاه تندی انداخت و رفت تمام پولهای روی میز را ریخت توی یک کیف دستی کهنه، و زیپ آن را هم کشید. بعد کلاهش را که روی سرش کج و معوج شده بود داد عقب. بعد ایستاد به من خیره شد با لبخندی حرفه‌ای که با لبخند مسخره اولش توفیر داشت.

گفت: «بخشید که هوای اینجا کمی داغ و گرفته‌س... آشپزخونه‌س دیگه.»

«بله، خیلی هم عجیبه.»

گفت: «خدارو چه دیدین؟ شاید ما با هم دیداری تازه کردیم... وقتی که یکی از دوستانم اینجا باشه.»

«بهش بگو یه پیرهن تمیز بپوشه... یکی هم به تو قرض بده.»
 مردک چاق و کوتوله با لحنی بچگانه گفت: «به‌به. به‌به! وقتی یه نشون پلیس تو جیب داریم چه زود خشن می‌شیم و چه زود مسخره.»
 از جلویم رد شد و از در حیاط عقبی بیرون رفت و پس از ثانیه‌ای صدای قدمهایش که از پله‌ها پایین و به کوچه عقب می‌رفت دور شد. عجیب بود، اما مرا یاد صدای پا و کفشهای زنانه اورفمی کوئست انداخت، که کلیک کلیک از کریدور دفتر من دور شده بود، و به همین دلیل بود که همان احساس خالی بودن را داشتم. دلیلی هم در اصل وجود

نداشت. شاید هم حالت سفت و فولادی روحیه و طرز برخورد مردک خپله بود. نه توضیحی می‌داد، نه وارد جزئیات می‌شد، فقط لبخند. آه دردناکی که از وسط سینه‌اش کشیده بود، صدای آرام، و چشמהای فراموش نشدنی.

وقتی تنها ماندم، رفتم جلو دولاً شدم، چاقو را از روی زمین برداشتم. تیغه آن نیم‌دایره‌ای و تیز بود، مثل یک سوهان مخصوص کارهای خشن که آن را با گراینر صاف و تیز کرده باشند. دسته و ضامن آن از پلاستیک سبک وزن بود، و به نظر می‌رسید که یک تکه باشد. چاقو را با دسته نگه داشتم و آن را روی میز انداختم. اگر چه حرکت محکمی نبود، اما تیغه از دسته جدا شد و روی چوب میز سر خورد.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تیغه و دسته چاقو را دوباره برداشتم، سر هم کردم، و باز آن را با فشار کمتری روی میز ول کردم. اما دوباره تیغه از دسته به سادگی جدا شد. چاقوی عجیب و کنجکاو برانگیزی بود که لابد با طرح و برای مقصودی ساخته شده بود، که از هیچ کدام آنها بوی عشق نمی‌آمد.

من آمدم توی آشپزخانه که هنوز خالی بود، و در انتهای آن وارد اتاق در بسته‌ای شدم. درون اتاق هم خالی بود. دیوار تا شونده هم پایین بود و همه چیز درهم گوریده. یک صندلی راحت ولی خیلی کهنه گوشه اتاق بود که دسته آن سوراخ سوختگی داشت. جلوی آن، درست مقابل پنجره میز کار بلوط با خرت و پرتهای میز کار یک دفتردار. و یک تلفن. آن طرف اتاق، نه‌چندان دور از میز، یک کاناپه و روی آن مردی خوابیده بود — یا از دار دنیا رفته بود. پاهای گنده‌اش از ته کاناپه آویزان و پوشیده در جورابه‌های خاکستری خط‌دار بود. سرش هم از بالش نیم‌متری فاصله داشت. قسمت بالای تن‌اش پوشیده در پیراهنی بی‌رنگ و ژاکت کت مانند خاکستری رنگ بود. دهانش باز، تمام صورتش در گرما غرق عرق، و از گلو و حلقومش صدایی درمی‌آمد که بی‌شبهت به موتور فورد قدیمی نبود که چندین جای آن

از مدتها پیش نیاز به تعمیر داشته باشد. روی میز کوچک کنار کاناپه یک جا سیگاری بود با کوهی از خاکستر و ته سیگار — که چندتایی از آنها ظاهراً دستی پیچیده شده بودند. فضای اتاق بیشتر از اکسیژن، بوی الکل جین می‌داد، و مادهٔ مخدر عزیز آن روزها: ماری جوانا. کنار کاناپه هم یک بطری نصفه جین بود و یک فنجان خشکیده از قهوه — احتمالاً مورد استفادهٔ دیروز.

آمدم پنجره را باز کردم و سرم را نزدیک هوای آزاد بیرون گرفتم تا چند نفس هوای نسبتاً تمیزتر توی ششها بفرستم، و به خیابان نگاه کردم. دو تا بچهٔ سیاهپوست سوار دوچرخه‌هاشان بودند و رد می‌شدند و گهگاه می‌ایستادند تا آثار گچی در و دیوارها را تماشا کنند و بخندند. هیچ چیز دیگری در محلهٔ آیداهو حرکت نمی‌کرد، حتی یک سگ. فقط یک جا گرد و خاکی در هوا بود، انگار که یک ماشین تازگیها رد شده باشد.

رفتم طرف میز کنار پنجره. گوشهٔ میز دفتری بود با نام و شمارهٔ اتاق اشخاصی که در پانسیون اقامت داشتند. ورق زدم تا به نام «اورین کوئست» رسیدم که با خط خوب و تمیزی نوشته شده بود. در زیر آن با مداد و با خط بد و زشت و ناخوانایی شمارهٔ ۲۱۴ اضافه شده بود. من دفترچه را تا آخر ورق زدم، هیچ جا اتاق ۲۱۴ به کس دیگری واگذار نشده بود. شخصی به نام جی. دابلیو هیکس ساکن اتاق ۲۱۵ بود. بعد آمدم سراغ مردی که روی کاناپه خرناسه می‌کشید. یک دستش گوشهٔ پیشانی و روی گیجگاهش بود، انگار که دارد هنگام سخنرانی سر کلاس فکر می‌کند. دولاً شدم و دماغش را با دو انگشت گرفتم، سفت نگه داشتم تا خرناس متوقف شد، چشمهایش با تکان باز شد، و اخمهایش رفت توهم. چشمها سرخ و گوشه‌های آنها آلوده به قی بودند. سعی کرد در مقابل دست من عکس‌العملی نشان دهد، موفقیتهی به‌دست نیاورد. وقتی فهمیدم خوب بیدار شده، خودم ولش کردم. بطری نصفهٔ جین را از روی زمین برداشتم، لیوان تقریباً پری برایش ریختم و نشانش دادم.

دستش را با اشتیاق محبت آمیزی آورد جلو، مثل مادری که از دست بچه عزیز خود دوائی را قبول کند.

لیوان را آوردم جلو که دستش به آن برسد، پرسیدم: «مدیر؟» او لبهای خشکش را کمی لیسید و فقط از توی حلقوم صدای «هوووی» درآورد. لیوان را دو دستی گرفت و محتوی آن را یک ضرب توی وجودش خالی کرد. بعد خندید و آن را پرت کرد طرف من. موفق شدم آن را به نحوی بگیرم، و بگذارم روی میز کوچک. او داشت مرا بروبر نگاه می کرد، اما نه بادقت و تصمیم گیری مدیریت حرفه ای.

«چه خبره؟» صدایش عبوس و بدخلق بود.
«مدیر؟»

سرش را آورد پایین و وقتی بلند شد تقریباً از کانپه سکندری رفت روی زمین. گفت: «بهااس یه خورده زیادی کله پا باشم... می دونی دیگه، یه خورده مست و کله پای زیادی...»
گفتم: «حالت خوبه. نفس می کشی.»

سعی کرد بلند شود، اما چند ثانیه ای روی دستها و زانوهایش روی زمین باقی ماند. من رفتم جلو کمکش کردم تا بلند شود و آوردم او را پشت میز نشاندم، و بعد یک چتول دیگر از داروی کذایی اش برایش ریختم. او گرفت، نوشید، تکانی خورد و ناگهان انگار چشمانش درست باز شد و مغزش هرچه بود بکار افتاد. مستهای مثل او گهگاه ناگهان کمی به هوش می آیند و متفکر می شوند. فقط معلوم نیست چه وقت به هوش می آیند و چقدر طول می کشد.

پرسید: «تو دیگه کی هستی؟» صدایش حالت غرغر و عصبانیت داشت.

«من دنبال آقایی به اسم اورین پی. کوئست می گردم.»
«هان؟»

من جمله را تکرار کردم. او بلند شد ایستاد، دست محکمی به سر و

صورت و بخصوص حوالی چشمها و ابروها کشید، و تندی گفت:
«رفته... تسویه حساب کرده رفته.»

«چه وقت رفت؟ از طرف خونواده نگرانش هستیم.»

دستها و شانه‌هایش را انداخت بالا، و دوباره افتاد روی صندلی. «یه
لیوان دیگه به من بده.»

«تنها چیزی که من می‌خوام آدرس فعلی اورین پی. کوئسته.» لیوان
دیگری برایش ریختم.

دست درازش را رد کردم و لیوان را گذاشتم روی زمین. بعد از
جیم یکی از کارتهای شناسایی‌ام را در آوردم نشانش دادم. «شاید این
کمک کنه یه ذره تمرکز فکر به خرج بدی.»

کارت را از نزدیک کمی خیره نگاه کرد، صدای بدی از گوشه
دهانش در آورد، بعد تف انداخت روی کارت و آن را پرت کرد پشت
سرش روی زمین.

من لیوان جین را به او دادم و او آن را به سلامتی من نوشید، بعد
لیوان خالی را هم همانطوری پرت کرد پشت سرش روی زمین. من
رفتم ته اتاق و فقط کارت شناسایی‌ام را برداشتم. مرد مست با راحتی
حیرت‌آوری بلند شد ایستاد. انگشت شست یک دستش را هوا کرد و
صدای بهتری را از وسط لبها و زبانش در آورد.

گفت: «بزن به چاک. من رفیقایی دارم...» رویش را به طرف تلفن
دیواری برگرداند و بعد باز به من خیره نگاه کرد: «دوتاشون می‌تونن
هرکسی رو سر به نیست کنن سو می‌دونی که اینجاها آسونه.» من
چیزی نگفتم. «باورت نمی‌شه؟» حالا صورتش خشمگین و نفرت‌آلود
بود. من سرم را برایش تکان دادم.

دستش را به طرف تلفن دراز کرد، گوشی را با عصبانیت کشید و
یک شماره پنج رقمی گرفت. من مواظبش بودم. یک - سه - پنج -
هفت - دو.

قدرتش هرچه بود حالا تمام شد، گوشی از دستش ول شد و خورد

به دیوار ولی او خودش هم نشست روی زمین کنار گوشی آویزان. آن را گرفت و گذاشت در گوشش، و انگاری که دارد با دیوار حرف می‌زند: «وصل کن با داک صحبت کنم.» من گوش می‌کردم. بعد گفت: «وینس؟» این دفعه صدایش جیغ مانند بود. «بده داک صحبت کنه.» اما بعد از مدتی گوشی را پرت کرد کنار. دستهایش را گذاشت زمین، اما عوض اینکه بلند شود، شروع کرد به خزیدن و دنبال چیزی گشتن. وقتی مرا دوباره دید، هم حیرت کرد، هم قیافهٔ پکری به خودش گرفت. «یه لیوان دیگه برام درست کن.» یک دستش را دراز کرد.

من لیوانِ هنوز سالم را برداشتم و باقی‌ماندهٔ بطری جین را مثل ته ظرف شیر برایش خالی کردم. او لیوان را با تشکر و ادب قبول کرد و مثل موجودی از سیارهٔ مسکرات، محتوی لیوان را در سوراخ گندهٔ وسط صورتش خالی کرد. بعد بلند شد و تلوتلوخوران رفت طرف کاناپه و هنوز دراز نشده به عالم خواب رفت.

من گوشی تلفن را که هنوز از دیوار آویزان بود، سر جایش گذاشتم. آمدم نگاه دیگری به آشپزخانه انداختم. هیچ کس نبود — ظاهراً پانسیون فقط اتاق و صبحانه می‌داد. به طرف کاناپه برگشتم و جیبهای مردک را بررسی کردم. مقداری کلید و پول خُرد بود — و یک کلید تک که احتمالاً می‌توانست شاه کلید اتاقها باشد. وقتی مطمئن شدم درهای آشپزخانه و ورودی از داخل بسته است، به طرف پله‌ها و دری که به اتاق می‌رفت بالا آمدم. وسط راه ایستادم و چیزی را گوشهٔ یک تکه کاغذ یادداشت کردم. «داک... وینس ۱۳۵۷۲». ممکن بود سرنخی باشد. تمام خانه در سکوت کامل بود که رفتم بالا.

شاه کلیدی که از جیب «مدیر» برداشته بودم — به آسانی و خیلی بی صدا در اتاق ۲۱۴ را باز کرد. فشار دادم، در را نیمه باز کردم، اتاق خالی نبود. مردی خوش هیكل جلوی تختخواب که چمدانی روی آن بود دولاً شده و پشتش به در، داشت سوت می زد، و روی چمدان کار می کرد. چندتا پیراهن و زیرپوش و جوراب روی تخت ول بود و او داشت آنها را با خیال راحت و آرامش کامل جمع و جور می کرد و توی چمدان می چید.

به شنیدن صدای باز شدن در هیكلش با تکان راست شد و دستش به تندی رفت طرف زیر نازبالش.

گفتم: «معدرت می خوام. مدیر به من گفت این اتاق خالی یه.» کله اش به تاسی یک گریپ فروت بود. شلوار فلانل خاکستری پوشیده بود، با پیراهن آبی، و کمربندی که روی سینه و پشتش به صورت ضربدر توی چشم می خورد. دستش که زیر بالش رفته بود بیرون آمد، چیزی را در آورد و پشت به من روی کله اش میزان کرد — وقتی برگشت صاحب زلف شده بود.

موها تقریباً طبیعی به نظر می رسید، قهوه ای رنگ، صاف، بدون فرق. اگر ندیده بودم باورم نمی شد. از زیر موها و ابروهای پر پشت نگاهی به من انداخت.

گفت: «می تونستید در بزنید.» صدایش محکم بود و صورتش درشت و همه چیزش خوب و میزان بود.

«فکر کردم لازم نیست — چون مدیر به من گفت اتاق خالی یه.» سرش را کمی پایین آورد، راضی شد. خیرگی هم از چشمانش بیرون رفت.

من بدون اینکه دعوت بشوم آمدم داخل اتاق. یک مجلهٔ سکی باز روی میز کوچک آباژور کنار تختخواب بود. یک سیگار برگ نصفه هم توی جاسیگاری گوشهٔ میز دود می‌کرد. کل اتاق مرتب و خوب بود و برای خانهٔ کذایی خیابان آیداهو، تمیز.

گفتم: «لابد خیال کرده که شما امروز تسویه حساب کرده‌ین.» سعی کردم شخص یا مهمانی همراه باشم، کمی هم منطقی و واقع‌گرا.

«نیم‌ساعت وقت بدین، و بعد اتاق در اختیار شماست.»

«اشکال نداره که نگاهی به اتاق و اطراف بندازم؟»

لبخندی بی‌معنی زد. «مشه اینکه خیلی وقت نیست که به این شهر

اومده‌ین؟»

«چطور مگه؟»

«تازه اومدی اینجا — مگه نه؟»

«چطور مگه؟»

«از این خونه و محله خوشتون میاد؟»

«نه خیلی زیاد. اما اتاق به نظر بد نیامد.»

خندید و دیدم چهار تا دندانهای پایین و بالای جلویش هم سفیدتر از

بقیه است. «چند وقته دنبال اتاق می‌گردین؟»

«تازه شروع کردم... می‌تونم بپرسم چرا سؤال می‌فرمائین؟»

«جنابعالی منو به خنده میندازین.» اما نمی‌خندید. «تو این شهر کسی

دنبال اتاق خوب و بد نمی‌گرده. به اولین آلونکی که گیرش اومد

می‌چسبه. همین خرابه اونقدر سخت گیر اومد که من مجبور شدم ده دلار

به یه نفر بدم تا قبول کنن اتاق خالی دارن.»

«متأسفم. یه نفر به اسم اورین پی. کوئست که قبلاً اینجا تو همین

اتاق زندگی می‌کرد به من نشونی داد.»

«اوه؟...» اما کوچک‌ترین حرکت یا تعجبی در چشمانش یا هیچ جای

بدنش دیده نشد. انگار به یک لاک‌پشت این حرف را زده بودم.

«با من شوخی نکن، ادا اطوار هم در نیار. من کسی نیستم که باهاش

بشه شوخی کرد.» سیگار برگش را از توی زیرسیگاری سبزرنگ برداشت و پک محکمی توی سینه‌اش داد. وقتی دود را بیرون می‌داد مرا با نگاه تازه‌ای بالا پایین کرد. در چشمهای سرد خاکستری رنگش دید دیگری بود. من خودم هم سیگاری در آوردم و داشتم می‌بردم طرف دهانم.

گفتم: «و وقتی از کسی عصبانی بشی چه کار می‌کنی؟ مجبورش می‌کنی کلاه‌گیس رو دو دستی برات نگه‌داره؟»

با لحنی وحشیانه گفت: «موضوع کلاه‌گیس رو به زبون نیار.»
«متأسفم.»

«جلوی خونه نوشته «اتاق خالی نداریم» چسبونده شده. شما چه جور تونستی کلید یه اتاق رو بگیری — که هنوز تخلیه نشده؟»
«انگار به اسمی که عرض کردم توجه نکردین... اورین پی. کوئست.» اسم را به‌دقت برایش هجی کردم، که تغییری در وجناتش دیده نشد. فقط سکوت مرده‌ای فضای اتاق را گرفت.

برگشت سراغ جمع کردن چمدان، با سرعتی بیشتر. من رفتم کمی جلو، به او نزدیک‌تر شدم. برگشت توی صورتم نگاه کرد، که انگار نگاه مواظب‌تری بود. اما آن چشمها از اولش هم چشمهایی مواظب بودند.

بطور گذرا و معمولی پرسید: «دوست شما بود؟»

«ما با همدیگه بزرگ شدیم.»

«جوون نسبتاً ساکتی بود.» این کلمات را با لحنی دوستانه و خیلی ساده گفتم. «ما خیلی روزارو با هم بودیم. برای شرکت «کل وسترن» کار می‌کنه، مگه نه؟»

«آره. کار می‌کرد.»

«چطور شد؟ استعفا داد؟»

«نه... بعنوان مازاد اخراج شد.»

ما مدتی درباره اورین کوئست تا آنجا که می‌دانستیم حرف زدیم.

هیچ کدام به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم. و ظاهراً هردو آدمهایی از آب در آمدیم که به معجزه و این جور چیزها اعتقاد نداشتیم. او سیگار برگ را توی صورتش نگه داشت و روی لبه تختخواب نشست، در جایی که چمدان هنوز نیمه‌باز بود. حالا که از نزدیک و بدون مانع توی چمدان را نگاه می‌کردم قنداق مربع شکل یک اسلحه اتوماتیک را دیدم که بطور ناشیانه یا عجولانه، وسط دو شورت مردانه پوشانده شده بود.

کمی فکر کرد و گفت: «این آقای کوئست شما ده روز میشه که از اینجا نقل مکان کرده. چطور جناب مدیر به شما گفته اون هنوز اینجا؟»

گفتم: «طبق دفتر ثبت‌نام مسافری، این اتاق خالی‌یه.»
صدای اهانت آمیزی از دهانش در آورد. گفت: «اون دلکک خرمست اون پایین لابد ماهاس به دفتر اسامی ساکنین اینجا نگاه نکرده... هی، یه دقیقه صبر کن ببینم.» نگاهش به من تیزتر شد. و دستش یواش یواش به طرف چمدان نیمه‌باز لغزید و روی پوششی قرار گرفت که احتمالاً اسلحه اتوماتیک در آن بود. وقتی دستش را بلند کرد، ته اسلحه دیگر نمایان نبود. گفت:

«من از صبح تا حالا داشتم خواب می‌دیدم و حالا حواسم جمع شده... تو پلیسی؟»

«خیله خب، فرض کن پلیسم.»

«مسئله چی‌یه؟»

«مسئله‌ای نیست، من فقط متحیر بودم که چطور اتاقی که هنوز به اسم ایشونه در اختیار شماس؟»

«من از ۲۱۵ که اون‌ور کریدوره نقل مکان کردم اینجا. اینجا اتاق بهتری‌یه، همین. خیلی ساده. راضی شدین؟»

گفتم: «کاملاً.» چشم هنوز به دستش نزدیک اسلحه پوشیده توی چمدان بود.

گفت: «چه جور پلیسی هستی. پلیس شهری — یا ایالتی؟ ممکنه نشون شمارو ببینم؟»

جوابش را ندادم. فقط نگاهش کردم.

«فکر نکنم شما پلیس باشی.»

«اگرم نشونت بدم از اون تیپ آدمای هستی که میگی این نشون قلابی‌یه. پس تو هیکس هستی؟»

حالت تعجب تمام صورتش را گرفت.

«جورج دابلویو. هیکس. اسم شمارو توی دفتر ثبت نام در مقابل اتاق

شماره ۲۱۵ دیدم. شما خودت هم گفستی تازگی از ۲۱۵ به اینجا نقل مکان فرمودی.»

«لازم نیست طعنه بزنی. البته که من جورج دابلویو. هیکس هستم... از ملاقات شما خوشحالم.» دستش را به طرف من دراز کرد. «با چه کسی

افتخار آشنایی داشته‌ام؟»

«اسم من مارلوئه. فیلیپ مارلو.»

گفت: «یه چیزی رو می‌دونی؟ جنابعالی‌یه دروغگوی سگ‌مُتَب

پدرسوخته تشریف داری.»

من توی صورتش خندیدم.

«با این جنقولک بازیها به جایی نمی‌رسی.»

من کیف جیب بغلم را در آوردم و یکی از کارتهای شناسایی‌ام را به او نشان دادم. به دقت آن را بررسی کرد، و به گوشه آن تلنگر زد.

«می‌تونه جایی رفته بوده بدون اینکه به کسی مذکور باشه.»

«اگر امر صحبت کردن شما هم دقیقه به دقیقه خوشگل تر میشه — عین

کلاه‌گیس مون.»

«گفتم دور کلاه‌گیس رو خط بکش — اگه می‌خواهی سالم از اینجا

بیرون بری.» صدایش حالا فریاد بود.

«نمی‌خواستم بخورمش... اونقدر اگرسنم نیست.»

قدمی بسوی من برداشت. مشت‌هایش گره شده بودند، و لب زیرش

زده بود بیرون.

گفتم: «سعی نکن منو بزنی. من بیمه‌م.»

شانه‌هایش را انداخت بالا. گفت: «وه... یه خل و مسخره دیگه...»
شانه‌هایش را تکان داد، و لب زیرش را هم برگرداند سرجایش. پرسید:
«ماجرا چیه؟»

«من باید اورین پی. کوئست رو پیدا کنم.»

«چرا؟»

جوایش را ندادم.

بعد از چند ثانیه‌ای گفت: «خیله خب... من خودمم آدم مواظبی هستم.
واسه همینه که دارم اینجارو ترک می‌کنم.»
«شایدیم از بوی بعضی دوده‌های اینجا خوشت نییاد. یکی ش
ماری جووانا.» چند لحظه‌ای سکوت کردم.

گفت: «اون... و چیزای دیگه. کوئست هم واسه همین چیزا رفت. اون
آدم محترمی بود. مته من. فکر می‌کنم یکی دو تا از نوچه‌های گردن
کلفت مدیر یه خورده ترسوندنش.»

گفتم: «می‌فهمم... این می‌تونه دلیل این مطلب باشه که آدرس
تازه شو به هیچ کس نگفته.»

سروش را تکان داد. «یه دقیقه پیش شما موضوع بعضی دودها رو وسط
کشیدی. اون ممکنه از کسانی باشه که رفته به پلیس ندا داده؟»
«توی بی‌سیتی... چرا به خودش زحمت بده؟» بعد گفتم: «به هر حال

تشکر می‌کنم آقای هیکس. شما به‌جای دوری منتقل میشید؟»

«نه. نه خیلی دور. فقط به اندازه کافی دور...»

«کار و بار شما چی‌یه؟»

«کار و بار من؟» به آقای کلاه‌گیس برخورد.

«البته. چرا شما می‌خوای اونارو بترسونی؟»

گفت: «شما بنده‌رو عوضی گرفتی جناب. من یه آپتومتریست

بازنشته‌م.»

«برای همین که به کلت کالیبر ۴۵۰ اونجا داری؟» به چمدان روی تخت اشاره کردم.

«لازم نیست ادا دربیاری. اون سالهاست که فامیل آباء و اجدادی من بوده.» به کارت شناسایی که هنوز دستش بود نگاه کرد. «کار آگاه خصوصی.. هاه.» داشت فکر می کرد. «چه نوع کاری معمولاً انجام میدین، آقای کار آگاه خصوصی؟»

گفتم: «هر کاری که بطور منطقی شرافتمندانه باشه.»

سرش را با معنای خاصی آورد پایین. «کلمه منطقی از اون چیزاست که می تونه کش پیدا کنه. همینطورم شرافتمندانه.»

پوزخندی تحویلش دادم، اما بطور موافقت آمیز گفتم: «کاملاً حق با شماست. پیشنهاد می کنم به روز بعد از ظهر جایی همدیگر رو ملاقات کنیم و معانی این واژه ها رو سر فرصت بررسی کنیم...» دست دراز کردم و کارت شناسایی ام را از لای انگشتهاش در آوردم و گذاشتم توی جیبم. «از وقتی که به بنده دادین متشکرم.»

از اتاق رفتم بیرون و در را بستم، اما چند لحظه ای ایستادم و گوش دادم. نمی دانم انتظار داشتم چه چیزی بشنوم. هر چه بود نشنیدم. احساس می کردم که هنوز همانجا ایستاده و به در بسته ای که من از آن خارج شده بودم خیره مانده. با صدای قدمهای مخصوصاً بلند آمدم تا انتهای راهرو ولی سر پهلهای ایستادم، و در خروجی را که مقابلم بود نگاه کردم.

اتومبیلی از جلوی خانه رد شد. یک جا یک نفر دری را بست. من یواش برگشتم طرف اتاق ۲۱۵ و با شاه کلیدی که داشتم وارد شدم. در را پشت سرم بستم و به آرامی از داخل قفل کردم — و همان جا پشت در ایستادم و منتظر شدم.

دو دقیقه هم طول نکشید که آقای جورج دابلویو، هیکس از اتاق خارج شد و راه افتاد. به قدری آرام و بی صدا آمد بیرون که اگر من دقیقاً برای همین منظور گوش تیز نکرده بودم، متوجه نمی شدم. اول صدای چرخیدن دستگیره فلزی در را شنیدم، بعد صدای پای خیلی یواش، و بالاخره صدای بسته شدن در را. صدای قدمها آهسته آهسته دور شد و ظاهراً به طرف در خروجی رفت. بعد هیچی. اما من صبر کردم تا صدای بسته شدن در حیاط هم بیاید که نیامد. من در اتاق ۲۱۵ را باز کردم، و نرم نرمک آمدم تا سر پله‌ها. آمدم جلوتر و دیدم که هیکس وارد اتاق «مدیر» شد و در را پشت سرش بست. منتظر شدم صداهایی بشنوم. صدایی نیامد.

شانه‌ها را بالا انداختم و برگشتم توی اتاق ۲۱۵.

اتاق علائم زیادی از سکونت داشت. رادیوی کوچکی روی میز فسقلی کنار تختخواب بود، و تختخواب استفاده شده اما مرتب نشده بود. دو سه جفت کفش هم زیر تخت دیده می شد. یک کت حوله‌ای هم جلوی کرکره پنجره آویزان کرده بودند، لابد برای اینکه جلوی نور گرفته شود.

من به همه این چیزها به دقت نگاه کردم، انگار که معنایی در آنها هست، اما نبود و من از اتاق بیرون آمدم و در آن را دوباره قفل کردم. بعد برای زیارت دیگری به اتاق ۲۱۴ رفتم. درش حالا قفل نبود. مدتی سوراخ سنبه‌های اتاق را گشتم تا شاید اثری از وجود اورین پی، کوئست پنهان مانده باشد. دلیلی هم نداشت، ولی باید نگاه می کردم. رفتم طبقه پایین و پشت اتاق «مدیر» ایستادم، که بسته بود و هنوز صدایی نمی آمد. رفتم داخل. کسی آنجا نبود جز «مدیر» مست و خراب،

آقای لستر بی. کلاسن. یک وری، روی کانپه رو به دیوار در هپروت بود. رفتم کلیدها را گذاشتم روی میزش. آماده بیرون آمدن بودم که گفتم نگاهی به دفتر کهنه حساب و لیست ساکنین چند وقت اخیر بیندازم. آن را در یکی از کشوها پیدا کردم. دفتر فقط شامل مبالغ پول دریافتی از ساکنین و مبالغ خرج شده در پانسیون بود، و دیگر هیچ. دفتر به تاریخ روز هم نبود، و «مدیر» رو به دیوار هم آنقدرها نگران نبود. و آماده توضیح دادن هم به نظر نمی‌رسید. اورین پی. کوئست جزو لیست آخرین پرداخت کنندگان نبود، اتاق ۲۱۴ را شخص دیگری به نام آقای هیکس رزرو کرده و ترتیب داده بود، بدون اینکه نامش معلوم باشد. حالا که جمع‌بندی می‌کردم، مردک خپله پایین که پولها را از روی میز جمع کرده و برده بود به ناف محله می‌آمد. این واقعت که او پشت میزش با چاقو و هفت تیر نشسته بود نماد کاملی از خیابان آیداهو محسوب می‌شد.

می‌خواستم از تلفن عمومی نزدیک آشپزخانه به شماره ۱۳۵۷۲ زنگ بزنم و با «داک» یا «وینس» تماس بگیرم، اما احتمال اینکه چیزی از تلفن عایدم شود، صفر بود. آمدم طرف خالی جلوی آشپزخانه و دفتر ثبت‌نام ساکنین را برداشتم و کاری را که باید همان اول انجام می‌دادم، انجام دادم. به روز اصلی ثبت‌نام اورین پی. کوئست نگاه کردم که تاریخ آن را خواهرش به من گفته بود. ورق زدم، ولی به صفحه این تاریخ که رسیدم، کل صفحه را پاره کرده و برده بودند. این آقای جورج دابلیو. هیکس مرد بادقت و مواظبی بود. خیلی بادقت.

دفتر ثبت‌نام را کنار گذاشتم و قبل از اینکه بیرون بیایم، آمدم به «مدیر» نگاهی انداختم. تمام اتاق رایحه جین و هوای مرده را توی دماغ می‌زد. ولش کردم و آمدم طرف در خروجی. اما از پله‌ها که پایین می‌آمدم چیزی در مغزم جرقه زد. مرد مست و خواب و واخورده‌ای مثل او باید خرناسش اتاق را برمی‌داشت. اما او آرام و انگار شش دانگ در هپروت بود. یک پتوی نظامی قهوه‌ای رنگ دور شانه‌هایش کشیده شده

بود، که نصف بیشتر صورتش را هم می پوشاند. خیلی راحت و خیلی زیاد از حد ساکت بود. رفتیم بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم. یک جای پتوی نظامی که نزدیک گردنش بود برآمدگی ناجوری داشت. یک چیزی که دسته چوبی زرد رنگ داشت توی گردن لستر بی. کلاسن فرو رفته بود. در یک طرف دسته زرد رنگ نوشته شده بود: «محصول شرکت ابزار آلات کرامسن»، محل دسته درست در نقطه پشت جمجمه بود.

دسته یک یخ خردکن بود.

معطلش نکردم و خودم را در عرض کمتر از سی دقیقه از ناحیه آیداهو به بیرون رساندم. در آخرین خروجی بزرگراه از بی سیتی جلوی یک تلفن عمومی توقف کردم تا موضوع را به اداره پلیس اطلاع دهم.

صدایی که فریادمانند و عصبی بود گفت: «پلیس بی سیتی. گروه بان موت صحبت می کنه.»

«پلاک ۴۴۹ خیابان آیداهو. توی دفتر و آپارتمان آقای مدیر. اسم ایشون کلاسن نه.»

«خب؟ چیه؟ چکار می خوای بکنیم.»

«من نمی دونم. چون برای خود منم یه معماس. اما اسم اون مرد لستر بی. کلاسن نه، یادداشت کردین؟»

«موضوع چیه؟ چه اهمیتی داره ما بدونیم اسم کی چیه؟»

«برای پزشک قانونی حتماً اهمیت داره.» و گوشی را گذاشتم.

به لوس آنجلس برگشتم و با دفتر تلفن بی سیتی خودم را ربع ساعتی در دفترم حبس کردم. تا فهمیدم شماره تلفن کذایی ۱۳۵۷۲ مال چه

کسی است. تلفن به نام دکتر وینسنت لاگاردی بود. او خود را نورولوژیست و جراح اعصاب معرفی کرده بود — و خانه و مطبش هر دو در خیابان وایومینگ قرار داشت، که طبق نقشه‌ای که من از بی‌سیتی گیر آورده بودم جایی بین محله‌های اعیان‌نشین و گدانشین شهر محسوب می‌شد.

نقشه را توی کشوی میز گذاشتم، و چون مدت‌ها از ظهر می‌گذشت از دفتر بیرون آمدم و توی بزرگ‌ترین دراگ‌استور، جلوی پیشخوان نشستم و یک ساندویچ و یک قهوه سفارش دادم. در مدت زمانی که طول کشید تا ساندویچ حاضر شود از تلفن عمومی کنار دستم استفاده کردم و شماره دکتر وینسنت لاگاردی را گرفتم. اول یک خانم جواب داد و پس از مدتی چک و چانه بالاخره تلفن را به دکتر لاگاردی وصل کرد. وقتی صدایش آمد، صدایی شتابزده و تند بود. گفت کار دارد و وسط معاینه یک مریض است. آیا ایشان شخصی به نام لستر بی. کلاسن را می‌شناختند؟ او هرگز چنین اسمی را نشنیده بود. برای چه می‌پرسیدم؟

«بنده امروز صبح پیششون بودم و دو مرتبه سعی کرد با شما تماس بگیرم... زیاده از حد مست بود.»

«اما من شخصی به اسم کلاسن نمی‌شناسم.» صدای او حالا آرام و سرد بود و به نظر نمی‌آمد در آن عجله و شتاب اولیه باشد.

«بسیار خوب. پس اشکالی نداره، من فقط می‌خواستم مطمئن بشم. ربع ساعت بعد که دیدمش، یه نفر یه یخ خردکن تیز و دسته‌دار فرو کرده بود پس جمجمه‌ش.»

مکث نسبتاً طولانی گذشت. بعد وقتی دکتر لاگاردی دوباره صحبت کرد صدایش رسمی و مؤدبانه بود. «آیا این مطلب به پلیس اطلاع داده شده؟»

«البته. اما این بالطبع به شما مربوط نمی‌شه مگه اینکه یخ خردکن مال شما باشه.»

نشیده گرفت. ولی خیلی محترمانه پرسید: «ممکنه بیرسم با چه کسی دارم صحبت می‌کنم؟»

«اسم بنده هیکس‌ئه. جورج دابلیو. هیکس. من یه ساعت پیش محل حادثه‌رو ترک کردم، که شاید بدونین یه خونهٔ پانسیونیه. من نمی‌خواستم خودم‌رو با همچین‌الم‌شنگه‌ای قاطی کنم. اما چون مدتی قبل از مرگ — که من په‌لوش بودم و با اون صحبت می‌کردم — سعی کرد با شما تماس بگیره و دیدم که شمارهٔ شمارو گرفت — فکر کردم بد نیست شما بدونین و شاید علاقه‌مند باشین...»

صدای دکتر لاگاردی باز محترمانه گفته‌های مرا قطع کرد: «متأسفم آقای هیکس. اما من آقای کلاس‌رو اصلاً نمی‌شناسم. هیچ‌وقت اسمش‌رو نشیده‌م، و هیچ‌وقت هیچ‌گونه تماسی با ایشون نداشته‌م. و بنده حافظه‌م در مورد اسمی اشخاص مربوط به خودم عالی‌یه.»

«بسیار خوب، پس مسئله‌ای نیست. چون شما دیگه ایشون‌رو ملاقات نمی‌کنین، اما در آینده بعید نیست کسی یا کمایی بخوان بیرسن چرا ایشون امروز صبح سعی کرده بوده با شما تلفنی تماس بگیره — مگه اینکه طوری بشه که من فراموش کنم این اطلاعات‌رو به اونا برسونم.» مکث تقریباً مرگ‌باری برقرار شد. بعد لاگاردی گفت: «من نمی‌تونم هیچ‌گونه اعتراض یا اظهار عقیده‌ای در این باره بکنم.»

«بندهم نمی‌تونم. ممکنه من دوباره به شما تلفن کنم. آقای دکتر لاگاردی خواهش می‌کنم مقصود منو بد تعبیر نکنین. من فقط یه شخص درگیر تو این مسئله هستم که احتیاج به کمک و مشورت یه دوست داره. فکر کردم که یه دکتر — مته یه کشیش —»

دکتر لاگاردی باز حرف مرا قطع کرد: «بنده با کمال میل در اختیار شما هستم. هر وقت نیاز به مشورت داشتن، بنده در خدمتم.»

«خیلی سپاسگزارم دکتر. خیلی خیلی سپاسگزارم.»
گوشی را گذاشتم. اگر دکتر لاگاردی بی‌گناه، و کارش روی نظم و روال عادی بود — بلافاصله به پلیس بی‌سیتی تلفن می‌کرد، و داستان را

اطلاع می‌داد. اگر به پلیس تلفن نمی‌کرد، پس بی‌گناه، و کارش روی نظم و روال یک دکتر نبود. که این هم معلوم نبود برای من سودمند باشد.

-۷-

درست سر ساعت چهار بعدازظهر، تلفن روی میز من زنگ زد.

«آقای مارلو، اورین رو بالاخره پیدا کردین؟» خودش بود.

«هنوز نه. کجا هستی الآن؟»

«معلومه، توی همین دراگ‌استور نزدیک ساختمون...»

«بیا بالا بشینیم حرف بزنیم. و ادای جاسوسه مشهور اروپا،

ماتاهاری رو در نیار...»

«تا حالا پیش او مده که شما با یه نفر با ادب و نزاکت حرف

بزنین؟»

گوشی را گذاشتم و بلند شدم یک لیوان «اولد فورستر» از بطری

توی قفسه کوچک ریختم و سر کشیدم، و خودم را برای مصاحبه آماده

کردم. وقتی نخستین رایحه و اثر آن را روی دستگاه مغز و اعصابم

احساس می‌کردم، صدای تق تق پاهایش را توی کریدور شنیدم. بلند

شدم رفتم در را برایش باز کردم.

«بفرمائید تو، روی صندلی ناقابل.»

او آمد خودش را مثل آدم مصنوعی سر صندلی نشاند. هنوز عصبی

و منتظر بود.

بعد از اینکه خودم هم پشت میز نشستم، گفتم: «تنها چیزی که تونستم

بفهمم اینه که اون زباله‌دونی توی خیابون آیداهو آلونک اقامت

گهگاهی مواد خوب، بخصوص سیگارای ماری‌جووا آناس.»

«وای - چه مزخرف!»

«تو زندگی باید بدیا و خوبیارو به جای خودشون قبول کرد. این امکان هست که اورین از این موضوع خبردار شده — و احتمالاً سعی کرده به پلیس اطلاعاتی بده.»

با صدا و رفتار دختر بچه‌ها گفت: «یعنی افرادی اونو به‌خاطر این کارش اذیت کرده‌ن و بهش صدمه زده‌ن؟»

«در این جور موارد معمولاً اول طرفو می‌ترسونن و فرارش میدن، «اوه نه... کسی نمی‌تونه اورین رو بترسونه و فراری بده... در واقع اگه کسی این کار رو با اورین بکنه، اون عصبانی میشه و بدجوری مقابله می‌کنه.»

«آره... اما من فکر می‌کنم من و شما درباره‌ی یه نکته اختلاف نظر داریم. مادمو آزل کوئست، در این دنیا هرکسی رو میشه به وحشت انداخت و فراری داد — اگه تکنیک و وسائل صحیح بکار برده بشه.»

لبهایش را درهم فشرد. بعد گفت: «نه‌خیر، آقای مارلو... اونا نمی‌تونن اورین رو به وحشت بندازن.»

«خیله خب، اونا نتونستن اورین رو به وحشت بندازن. بیا فرض کنیم اونا اورین رو توی یه اتاق محبوس کردن، یه پاش رو بریدن، و با اون پا کوبیدن توی سرش و اونقدر زدن تا صداش بند بیاد. چکار می‌تونه با اونا بکنه؟ می‌تونه برداره یه نامه بنویسه به «اداره پیشرفت امور اجتماعی»؟»

او بطور جدی و مؤدبانه گفت: «شما دارین سر به سر من می‌ذارین.» صدایش به گرمی و مطبوعی سوپ شب مانده بود. «تموم روز فقط همین کارارو کردین؟ اینکه محله و پانسیون جای بدی‌یه و اورین از اونجا فرار کرده؟ اینارو که من خودم اول فهمیده بودم، آقای مارلو... به خودم می‌گفتم شما که یه کار آگاه هستین...» بقیه حرفش را در فضای دلمرده‌ی اتاق ول کرد.

«من یه کمی بیشتر از این فعالیت داشتم. من به مدیر یه کمی جین دادم، با اون حرف زدیم، وقتی از حال رفت دفتر ثبت نام مهمونارو هم

نگاه کردم، و بعد با موجودی به اسم جورج دابلیو. هیکس هم صحبت کردم. این جناب سرش کلاه گیس داره. حدس می‌زنم شما با این مرد ملاقات نکردین. اون اخیراً توی اتاقی زندگی می‌کرده که سابقاً مالِ اورین بوده... بنابراین من فکر می‌کنم...»

این دفعه نوبت من بود که بقیه حرفم را در فضای اتاق ول کنم. چشمهای درشت و خامش را - که پشت عینک طبی بی‌قاب درشت‌تر می‌نمود - به من خیره نگاه داشت. دهانش کوچک و لبهای درهم فرو رفته، و دستهای عصبی روی کیف سفری پر حجم، مچاله بودند. تمام بدنش سفت شده یا منجمد به نظر می‌رسید، نامطمئن ولی تسلیم و رسمی. گفت: «آقای مارلو، من به شما بیست دلار دادم برای یه روز کار. ولی چیزایی که شما به من می‌گین همون چیزایی‌ئه که من خودم از اول می‌دونستم و خودم به شما گفتم... به نظر من شما به اندازه یه روز کار نکرده‌ین و اطلاعات تازه‌ای دربارهٔ برادرم به دست نیاورده‌ین.»

«نه... تا اینجا حق با شماست. اما هنوز روز تموم نشده. تازه ساعت چهار بعدازظهره. نگران بیست دلار هم نباشین. من وجه‌رو مته یه یادگاری تو یه پاکت اینجا توی کشو نگه داشتم. نگاهش نکرده‌م.»
کشو را باز کردم و پاکت پول را در آوردم. آن را گذاشتم روی میز و با انگشت جلوی دستش لغزاندم. او پاکت را نگاه کرد ولی به آن دست نزد. سرش را بلند کرد و چشمانش را باز به چشمان من دوخت.
«مقصودم این نبود، آقای مارلو. من می‌دونم که شما دارین تموم سمی خودتونو می‌کنین.»

«اما با حقایقی که در حال حاضر در دست دارم...»

«ولی من تموم چیزایی رو که می‌دونستم گفتم.»

«فکر نمی‌کنم.»

«خوب، من نمی‌تونم جلوی هر جور فکر کردن و یا فکر نکردن شمارو بگیرم.» لحنش حالا سخت‌تر بود. «آیا نتیجه‌ش این نیست که

اگه چیزایی رو که من می‌خوام بدونم می‌دونستم، بلند نمی‌شدم نصف کشور رو سفر کنم پیام اینجا و از شما خواهش کنم که برام اطلاعات کسب کنین؟»

«من نمیگم شما هر چیزی رو که می‌خواین بدونین می‌دونین... نکته اینجاس که من تموم اون چیزایی رو که باید بدونم نمی‌دونم — که بتونم کاری برای شما انجام بدم. و چیزایی که شما به من گفته‌ین به جمع‌بندی نمی‌رسه.»

«چه جور جمع‌بندی؟ من تموم حقایق رو به شما گفتم. من خواهر اورین هستم، و می‌تونم حدس بزنم برادرم چه جور آدمی‌یه.»

«دقیقاً چه مدتی برای «شرکت کل وسترن» کار می‌کرد؟»

«به شما گفتم، اون درست حدود یه سال پیش به کالیفرنیا اومد. و بلافاصله تو اون شرکت شروع به کار کرد — چون قبل از حرکت از کانزاس قرارداد کار داشت.»

«چند وقت به چند وقت به خونه نامه می‌نوشت؟... قبل از اینکه نوشتن رو متوقف کنه.»

«اوایل، هر هفته. گاهی هم بیشتر، یعنی یکی برای مامان یکی برای من. معمولاً بطور متناوب یه هفته برای من، یه هفته برای اون می‌نوشت. البته نامه‌ها به‌خاطر هر دوی ما بود.»

«درباره چی؟»

«یعنی درباره چی چیزایی می‌نوشت؟»

«پس فکر می‌کنی مقصودم چیه؟»

آهی کشید و گفت: «الزام نیست سرم داد بکشین. درباره کارش می‌نوشت، درباره شرکت، درباره آدمایی که باهاش کار می‌کردن، یا فیلما و نمایشایی که می‌رفت. یا درباره کالیفرنیا بطور کلی. درباره کلیسا و کلیسا رفتنش هم می‌نوشت.»

«درباره دخترا چیزی نمی‌نوشت؟»

«فکر نمی‌کنم اورین زیاد تو نخ دخترا و این جور چیزا بود.»

«و تموم این مدت تو همین آدرس ۴۴۹ خیابون آیداهو زندگی می کردی؟»

سرش را آورد پایین، کمی دو دل به نظر می رسید.

پرسیدم: «تاریخ آخرین نامه اش کی بود؟»

«من... متأسفانه نمی تونم تاریخ دقیق آخرین نامه اش رو بگم... اما

همونطور که گفتم حدود سه یا چهار...»

من دستم را بلند کردم که یعنی فراموش کند. «توی اون نامه چیزی

خلاف چیزای عادی که می نوشت بود؟ یعنی چیز غیر معمولی که گفته

باشه، یا چیز معمولی که نگفته باشه.»

«وا... نه. به نظر می اومد که مته بقیه نامه هاش باشه.»

«شما دوستی، آشنایی، فامیلی تو این منطقه ندارین؟»

نگاه ناچوری به من انداخت، خواست چیزی بگوید، اما تغییر عقیده

داد و گفت: «نه.»

«خیله خب. حالا من به شما میگم که اشکال کجاس. اولاً به خاطر اینکه

به من نمیگید آدرس محل اقامت خودتون کجاس، شمارو می بخشم.

چون لابد می ترسین یه شب با یه بطری بیایم سراغتون... و سعی کنم

زیادی آشنا بشیم.»

«این جور حرف زدن خوب نیست.»

«من متأسفانه هیچکدوم از حرفام خوب نیست. خودمم خوب نیستم.

با معیارای شما هرکس کمتر از سه تا کتاب دعا توی کیفش داشته باشه

خوب نیست. ولی من کنجکاو تشریف دارم. توی این ماجرای که شما

پیش کشیده یین یه نکته قابل توجه هست، که شما از هیچی نمی ترسین و

به نحوی آرامش خیال دارین: یعنی نه شخص شما و نه ظاهر آ مادرتون...

ولی باید به شما هشدار بدم که باید خیلی خیلی بترسین. این جدی یه،

خانم اورفمی کوئست.»

او حالا کیف دستی اش را به سینه اش چسبانده و دستهای کوچکش را

روی آن فشار می داد. گفت: «مقصودتون اینه که... بلایی سر اورین

اومده؟» صدایش در آخر جمله به یک نوع زمزمه غمناک تبدیل شده بود. کمی شبیه صدای آدم صاحب عزایی که دارد هزینه کفن و دفن عزیزی را از مأمورین قبرستان می‌پرسد.

«من نمی‌دونم چه چیزی برای اورین کوئست شما اتفاق افتاده. یا اصلاً افتاده یا نیفتاده. اما در موقعیت شما، که می‌دونین اورین کوئست چه جور آدمی‌یه، اونطور که نامه‌هاش مرتب می‌اومد و بعد یه دفعه سه چهار ماه پیش قطع شد. شما بعضی چیزارو بهتر می‌دونین. — و من نمی‌تونم روزها صبر کنم تا شما بخواین همه‌چیز و بگین. پلیس سیستم و وسائل بهتری برای پیدا کردن اشخاص گمشده داره. اومدن شما پیش یه گرگ تنها گوشه‌ی یه شهر عظیم کمی غیرعادی‌یه. و مادر تون هم هفته‌ها و هفته‌ها تو مانهاتان کانزاس گوشه‌ای میشینه و برای کشیش کلیسا بلوز می‌بافه. چهار ماه هیچ نامه‌ای از اورین نمی‌یاد. هیچ خبری نمی‌شه. بعد شما بلند می‌شین می‌این پیش یه کارآگاه خصوصی تقریباً گمنام، در حالی که مامان هنوز تو مانهاتان داره برای زمستون آینده کشیش چیز می‌بافه.»

با آهی پرغیظ از جایش بلند شد، و با عصبانیت گفت: «شما یه آدم وحشتناک و مضمز کننده هستین آقای فیلیپ مارلو. و فکر می‌کنم شما خبیث و شیطانی هم هستین. چطور جرأت می‌کنین بگین که من و مادرم نگران نبودیم...»

من پاکت بیست دلار وجه رایج را بیشتر به جلوی دستش سر دادم. گفتم: «خوشگله، ظاهراً شما به اندازه بیست دلار نگران و دلواپس بودین. اما اینکه چرا واقعاً نگران بودین من نمی‌دونم. و فکر می‌کنم دیگه نمی‌خوام بدونم. این مبلغ معتنا به‌رو هم به کیف دستی مبارکتون برگردونین و فراموش کنین اصلاً ما ملاقاتی با هم داشتیم. شاید شما بخوای فردا اونو به کارآگاه دیگه‌ای بدی.»

پول را برداشت گذاشت توی کیفش و در آن را با شدت و نفرت بست. «چیزی که من هرگز فراموش نمی‌کنم صحبت‌های خشن و بی‌ادبانه

شماس... هیچ کس تا حالا در عمرم با من این جور ی که شما حرف می‌زنین حرف نزده.»

من بلند شدم و تقریباً به‌عنوان خداحافظی آدمم این طرف میز. «دیگه فکرش رو نکنین، و نگران حرفای منم نباشین. شاید یه روز یه موقع به یاد این ملاقات و حرفا افتادین و خوشتون اومد.»

بعد دست دراز کردم و ناگهان عینکش را از روی چشمهایش برداشتم. او هم ناگهان خودش را یک قدم عقب کشید و نزدیک بود بیفتد — که من غریزاً گرفتمش. چشمهایش در این لحظه روشنی و حال تازه‌ای داشت، و یک دستش را روی سینه من گذاشت و عقب زد. اما فشارش کمتر از فشار یک بچه گربه بود.

گفتم: «بدون این عینکای قلبی چشمای شما چیز دیگه‌س.»

اما او به‌جای اینکه عکس‌العمل تندی نشان دهد، آرام عمل کرد و سرش را هم انگار با کمی ناز برد عقب. زبانش هم که تا حالا خشونت داشت، نرمی حسابگرانه پیدا کرد. «لابد شما این کارو با تموم مراجعین خودتون می‌کنین.» دستهایش حالا به دو طرف بدنش آویزان بود و کیف دستی‌اش به پای من خورد. بعد خم شد و خودش را اندکی به یک بازوی من تکیه داد. اگر منظورش این بود که با قهر از من بخواهد ولش کنم تا از اتاق خارج شود، تمام سیگنالهایش برعکس بود.

گفتم: «نمی‌خواستم بیفتین...»

ناگهان گفت: «من همون ساعت اول ملاقاتمون احساس کردم تو اعماق روح شما خوبی خاصی...» حالا آرامش بیشتری نشان می‌داد. لبانش هم سایه‌ای از لبخند پیدا کرده بود. گفت: «لابد خیال می‌کنین من این کارو عمداً کردم.»

«کدوم کارو؟»

«که یعنی دارم می‌افتم...»

«خو هوب... همه‌چی رو نمی‌شه گفت.»

حالا یک دستش را دور گردن من انداخت، و به طرف خودش کشید،

شاید خواهرانه. گفت: «تو مانهاتان کانزاس می‌تونن شمارو برای این کار منکراتی توقیف بکنن.»

«اگه عدالت واقعی وجود داشت، می‌تونستن منو حتی برای اومدن به اونجا توقیف کنن.»

خندید و انگشتش را روی نوک بینی من گذاشت، و با مهربانی گفت: «ما اونقدرها هم عقب افتاده نیستیم. و من فکر می‌کنم که شما از دخترایی که زود دوست و صمیمی میشن بدتون نمیداد. بخصوص از دخترایی که عینک نمی‌زنن. شاید دفعه دیگه عینک نزنم. کمی هم آرایش انگار روال ساده زندگی خانم‌ای لوس آنجلسه.»

گفتم: «شاید بهتر باشه بشینیم رو زمین. من دستام داره خسته میشه.»

سرش را آورد پایین و برای اولین بار مرا سراپا برانداز کرد و چشمهای هنوز ناز داشت. گفت: «در مانهاتان حتی توی گردهمایهای کلیسا خیلیا همدیگرو — بخصوص دخترای جوون رو می‌بوسن.»

«وگرنه گردهمایهای کلیسایی نداشتیم.»

ما مدتی به هم نگاه کردیم — بدون منظور واقعاً خاصی. تا اینکه او بالاخره گفت: «خو هوب...» من عینکش را به او پس دادم. او آن را گرفت، تشکر کرد و دوباره روی چشمانش گذاشت. بعد درِ کیفش را باز کرد خودش را در آینه کوچک درون آن نگاه کرد، و بعد چیزی از آن در آورد و کیف را بست. گفت: «متأسفم که اول یه خورده سرد و خشک و خشن بودم.» چیزی را که از کیفش در آورده بود زیر تلفن روی میز من لغزاند. خنده دیگری تحویلم داد و بعد به طرف درِ اتاق رفت. آن را باز کرد.

با لحن صمیمانه‌ای گفت: «من تلفن می‌کنم...» بعد در را بست و باز صدای تق‌تق قدمهایش ته کریدور محو شد.

رفتم طرف میز و چیزی را که زیر تلفن گذاشته بود در آوردم و نگاه کردم. همان بیست دلار و وجه رایج بود. با پولی که داده بود در خدمتش

بودم. تلفن زنگ زد.

صدای مردی پرسید: «تو مارلو هستی؟»

«بفرمایین.»

«جایی گاو صندوق داری؟ توی دفترت، یا هر جای دیگه؟»

امروز بعدازظهر به اندازه کافی حوصله‌ام سر رفته بود. گفتم: «حرف

بزن ببینم چی می‌خواهی عرض حال کنی؟»

«از تو یه سؤال کردم مارلو؟»

«منم جواب ندادم.» و دکمه قطع کن تلفن را فشار دادم، و بعد گوشی

را یواش گذاشتم. بعد دنبال پاکت سیگارم گشتم و یکی روشن کردم.

می‌دانستم هر که بود، و اگر مهم بود، دوباره زنگ می‌زد. حرفه‌ای‌های

خشن، اگر کاری داشته باشند ول کن نیستند. نمی‌خواهند حتی در تنهایی

افکارشان پس بزنند و جا بخورند. و وقتی تلفن دوباره زنگ زد. گفتم:

«اگه پیشنهادی داری رسماً اعلام کن. و در ضمن اسم من تا وقتی پول

نگرفته‌م «آقای» مارلوئه.»

صدا هم تغییر کرده بود. گفتم: «عصبانی نشو. من توی بد مخصوصه‌ای

افتادم. احتیاج به کمک دارم. چیزی هست که باید اونو یه جای امن نگه

دارم — برای چند روز، نه بیشتر. و برای این کار پول کافی و سریع

دریافت می‌کنی.»

«چقدر کافی و سریع؟»

«یه اسکناس صد دلاری. همین الآن اینجا در انتظار شماس. زیر دستم

روی میزه و دارم برات مته یه بچه‌گره کوچولو گرمش می‌کنم.»

«صدای خُر خُر نازش رو می‌شنفم. کجا منتظرم هستی؟»

به صدای او بادقت مضاعف گوش می‌کردم. یک دفعه از طریق

گوشی تلفن می‌شنیدم، و دفعه دوم موقعی که در یک جای مغزم انعکاس

داشت.

«اتاق شماره ۳۳۲ «هتل ون‌نوس»... بیا بالا، و وقتی در میزنی دوتا

بلند بزن، بعد بلافاصله دوتا یواش.»

«این چی هست که می‌خوای برات نگه‌دارم؟»

«زودتر بیا اینجا، می‌فهمی؟ گفتم که عجله دارم.»

«اسم شما چیه؟»

«فقط اتاق ۳۳۲ هتل ون‌نوس.»

«متشکرم تلفن فرمودین.» بعد گفتم: «خدا نگه‌دار.»

اما او گفت: «هی... به دقیقه صبر کن. خیال نکنی چیز داغ و میلیون دلاری‌یه. نه، مارلوجان. طلا و مروارید و چیزای قاچاق هم نیست. فقط یه چیزی‌یه که برای شخص من ارزش زیادی داره، و برای دیگران هیچ...»

«شنیده‌م هتل گاو‌صندوق قابل اطمینانی داره.»

«مارلو... مگه دلت می‌خواد بی‌پول بمیری؟»

«مگه من قراره بمیرم؟ خب، شاید همدیگه‌رو ببینیم. بازم خدا نگه‌دار.»

بعد صدا تغییر کرد. خشم و تحقیر اولیه از میان رفت. با تأکید و نرمش تازه‌ای پرسید: «اوضاع توی بی‌سیتی چطوره؟»
من جوابش را ندادم. فقط صبر کردم. تنها چیزی که شنیدم صدای خندهٔ حلقومی توی گوشی بود. بعد گفتم: «فکر کردم این موضوع مورد علاقه‌ت باشه، آقای مارلو. پس اتاق ۳۳۲، هتل ون‌نوس. یه کمی زودتر، دوست من.»

ارتباط با یک کلیک تند قطع شد. من هم گوشی را گذاشتم. به دلیلی که نفهمیدم چه بود، یک مداد از روی میز قل خورد، افتاد زمین و نوک آن شکست. به آرامی دو‌لا شدم، آن را برداشتم و با مداد تراش بوستون کنار میز دوباره تیزش کرده و توی جامدای گوشهٔ میز گذاشتم، و دستم را با دستمال پاک کردم. به صدلی تکیه دادم و مدتی طولانی هیچ کاری نکردم. در دنیا تنها چیزی که داشتم وقت بود. از پنجره به منظرهٔ ولنگ و باز شهر نگاه کردم. اما هیچی نمی‌دیدم. هیچی هم نمی‌شنیدم.

بعد به دلیل دیگری که باز نفهمیدم چه بود، صورت اورفمی کوئست، بدون عینک، آمد جلوی چشمانم. اما صورتش حالا روشن بود.

نیم ساعت بعد اتومبیلم را آن طرف خیابان هتل وننوس پارک کردم.

—۸—

هتل وننوس لابد روزگاری کمی ظرافت داشته. اما امروز غروب نه. حتی بوی سیگارهای برگ کشیده شده در دهه ۱۹۴۰ هنوز توی لابی پیچیده بود و استشام می شد. مبلهای لابی روکش مخمل بی رنگی داشتند، فقط فنرهاشان از هر طرف در آمده بود. رسپشن هم از مرمر بود، ولی حالا رنگ زرد مایل به قهوه‌ای عتیقه داشت. فقط قالی جلوی رسپشن کمی نو بود، همینطور هم اتاقک و دیوار دستکاری شده پشت رسپشن، با یک مسؤل شیک و پاپیونی، ولی تاس. من از مقابل او رد شدم و رفتم گوشه محل فروش سیگار، یک سکه بیست و پنج سنتی روی پیشخان کوچک گذاشتم و یک پاکت Camels خواستم. دخترک پشت محفظه کوچک موهای بور داشت و از لاغری دنده‌های زیر گلویش از سینه‌هایش بیشتر معلوم بود. یک پاکت سیگار و یک کبریت بگلی مارک هتل تقدیم کرد. بقیه پول خُرد سکه بیست و پنج سنتی مرا هم خودش در صندوق اعانه و خیریه مربوط به «مؤسسه پژوهش امداد به معلولین» انداخت.

با خنده صبورانه‌ای گفت: «این کارو خودتون می‌خواستین بکنین، مگه نه؟» و چون من فقط نگاهش کردم. اضافه کرد: «حتماً مایلید پول

خُردتون رو به اطفال فقیر و معلول و بیچاره جامعه که انواع معلولیت پا و دست دارن، بدین. مگه نه؟»

«شاید نمی‌خواستم.»

«می‌تونم هفت سنت رو با هر زحمت شده از ته صندوق در بیارم، اما کار پر دردسری‌یه.» صدای زیر و بی‌قوتی داشت و کلمات از دهانش انگار از وسط یک حوله خیس درمی‌آمدند. قبل از اینکه از سوراخ بالا شروع کند به کند و کاو سکه‌ها من یک سکه بیست و پنج سنتی دیگر جلوی صندوق گذاشتم و با لبخند گفتم: «این هم فدای معلولین لوس آنجلس.»

قهقهه شیرین و از ته دلی نثارم کرد که من علاوه بر دندانهای زرد لوزه‌های صورتی رنگش را هم دیدم.

گفت: «شما خوبید. می‌بینم که شما ذاتاً خوب هستین. خیلی از مردها پررو هستن و سعی می‌کنن آدمو تور بززن... فکرشو بکنین، فقط برای هفت سنت سعی می‌کنن آدمو بپرن بالا توی اتاقشون.»

می‌توانستم مقصودش را بفهمم، اما فقط پرسیدم. «مدیر داخلی اینجا اسمش چیه؟» موضوع احتمال تور زدن را گذاشتم باشد.

حالا با لحن و رفتار مسئولانه‌تری گفت: «دو نفر هستن: آقای هیدی شیفت شب و آقای فلاک شیفت روز. هنوز روزه، بنابراین آقای فلاک رو داریم، مگه نه؟»

«کجا می‌تونم پیداش کنم؟»

کمی به جلوی پیشخان کوچکش خم شد و اجازه داد من بوی شامپوی موهایش را استشمام کنم، و با دستی که ناخنهای مانیکور شده داشت اشاره کرد: «ته اون کریدور زیر پله‌ها، اتاقش در کوچیکی داره، اونطرف اتاق پورترها. اتاق بزرگ پورترها علامت طلایی بزرگی داره که همیشه ندیده گرفت.»

«ممنون. پیداش می‌کنم... این آقای فلاک چه شکلی هست — اگه

احیاناً توی راهرو دیدمش.»

«حالا که می‌پرسین باید عرض کنم که قد و بالای کمی قوز کرده داره — اما نه به اندازه گوزپشت نتردام. اما چاق و خپله و کوتاهه.» دستهایش را گذاشته بود کنار دست من. «اما آدم مطبوعی تشریف نداره. چرا می‌خواین خودتون رو اذیت کنین و ایشون رو بینین؟»

گفتم: «کار...» و راه افتادم قبل از اینکه قصه‌های بهتر و دعوت‌کننده‌تری تعریف کند. وقتی از جلوی آسانسورها رد شدم و به ته کریدور رسیدم، برگشتم دختر سیگار فروش را نگاه کردم. هنوز چشمهایش دنبال من خیره بود. در این فکر بودم آیا دستش به طرف تلفن می‌رود یا نه. فقط دست تکان داد و اشاره کرد.

اتاق بزرگ پورترها وسط کریدور درش باز بود، و در عقب هتل را به خیابان اسپرینگ وصل می‌کرد. در کوچک‌تر آن طرف آن نیمه‌باز بود، با مارک ریز «مدیر داخلی»، سرسری به اطراف نگاهی انداختم و با یک تلنگر زدن به در وارد اتاق شدم.

مردی پشت میز نشسته بود و زیرسیگاری بزرگ انباشته از خاکستر و ته‌سیگار برگ جلوش بود، و تقریباً دیگر هیچ. روی میزش یک گردگیری دو هفته به تأخیر افتاده می‌خواست. کوتاه قد بود و خیلی خیلی چاق. مقداری مو زیر سوراخ دماغش بود، به طول سه سانت، و عرض دو سانت. با سلام آمدم روی صندلی جلوی میزش نشستم و یکی از کارتهای شناسایی‌ام را جلوش گذاشتم.

بدون علاقه یا حتی اهمیت زیاد کارت را برداشت و نگاه کرد. بعد پشت آن را نگاه کرد که چیزی روی آن نوشته نشده بود. بدون اینکه حرفی بزند دست دراز کرد و سیگار برگ نصفه‌ای را از توی زیرسیگاری برداشت و سوراخهای بینی‌اش را تبدیل کرد به لوله‌اگزوز اتومبیل.

«گیرتون چی‌به؟» لحن کلامش تند و قوی بود.

«گیری در کار نیست، شما آقای فلاک هستی؟»

حوصله جواب دادن نداشت. فقط نگاهی به من انداخت، که ممکن

بود سعی برای پنهان نگه داشتن هویت یا بی‌خاصیت نشان دادن سؤال باشد.

«میل داشتم اطلاعات مختصری دربارهٔ یکی از مهمانها داشته باشم. ضروری‌یه.»

«اسمش چیه؟» اهل بخیه بود، هتل‌های رسمی اطلاعات مهمانان خود را به هر کس بروز نمی‌دادند.

«اسمی رو که اینجا به کار برده نمی‌دونم. اتاق ۳۳۲ رو داره.»

«چه اسمی قبل از اینکه بیاد اینجا داشت؟»

«اون رو هم نمی‌دونم.»

«خیله خب. چه شکلی هست؟» حالا علاوه بر اهل بخیه بودن، سوءظن هم به کار من پیدا کرده بود. دوباره کارت شناسایی رسمی را خواند: «کار آگاه خصوصی»، اما در روحیه‌اش تغییری نداد.

«من تا به حال ندیده‌مش... یعنی فکر نمی‌کنم. وقتی تلفن کوتاهی کرد، اسمش رو نگفت.»

فلاک گفت: «مته اینکه من خیلی خسته هستم... متوجه نمیشم.»

«همونطور که گفتم از طرف اون تلفنی به من شد. گفت اینجاس،

اتاق ۳۳۲.»

«چه کسی جلوتو گرفته؟»

«ببین فلاک. آدمی که شغل منو داره باید مواظب باشه، مواظب دوست و دشمن باشه. مطمئنم که می‌فهمی چی میگم. این شخص اتاق ۳۳۲ می‌خواد کاری براش انجام بدم. می‌خواد پیام اینجا. اسمش رو نمیگه و زود گوشی رو می‌ذاره. گفتم قبل از اینکه برم بالا بهتره یه چیزایی دربارهٔ هویت و شغل و مدت اقامتش بدونم. خیلی ممنون میشم اگه همکاری کنی.»

فلاک سیگار را از توی دهانش درآورد و گفت: «به جون تو خیلی خسته‌م و حوصلهٔ این کارارو ندارم. منظور واقعی ملاقات رو هم نمی‌دونم.»

من به طرفش روی میز خم شدم و خیلی جدی‌تر از قبل صحبت کردم. «به احتمال این تلفن اینه که منو به اتاق یه هتل بیارن و سرم رو زیر آب بکنن. که زیاد سخت هم نیست. بعد می‌تونن فوری تسویه حساب بکنن و برن. شما که نمی‌خواین همچین چیزی توی هتل وننوس معتبر صورت بگیره، می‌خواین آقای فلاک؟ من دیوونه نیستم بلند شم پیام اینجا قصه سرهم کنم.»

«حالا اومدیم قصه‌ت رو باور کردم... حالا اونقدر مهم هستی که کسی بخواد سرت رو زیر آب بکنه؟»

مدتی نگاهش کردم. گفتم: «اون تیکه طناب سیاه توی دهن‌ت رو برای لذت دود می‌کنی؟»

پوزخندی زد و گفت: «با چهل و پنج چوق در هفته می‌خواستی چیز بهتری دود کنم؟» نگاه تازه‌ای توی چشم من انداخت، که شاید پیامی داشت.

گفتم: «هنوز چیزی نگرفته‌م. هنوز معامله‌ای در کار نیست.» آه غمناکی کشید و بلند شد خیلی خسته و پکر از اتاق رفت بیرون. من یکی از سیگارهایی را که تازه خریده بودم روشن کردم منتظر شدم. پس از مدت کوتاهی برگشت و یک کارت رسمی ثبت‌نام هتل را جلوی من انداخت. «دکتر جی. دابلیو. هامبلتون. ساکن شهر ال سنترو، کالیفرنیا.» دستخطی که فرم را پر کرده بود خوانا و محکم بود، با خودنویس مرکب سیاه خوب. منشی با خودکار چیزهای دیگری را اضافه کرده بود، از قبیل شماره اتاق و نرخ هتل. فلاک با انگشت چاق و خشن به کارت اشاره کرد. «ساعت ۲/۴۵ بعدازظهر وارد شده. یعنی امروز. صورت‌حسابش هنوز خالی‌یه، بجز پرداخت کرایه‌ی یه شب. هیچ تلفنی هم به داخل یا خارج نداشته. دیگه هیچی. این چیزایی یه که می‌خوای؟»

«شما می‌دونین چه شکلی‌یه؟»

«نه. من ندیده‌مش. فکر می‌کنی من اونجا کنار میز رسیشن وامیستم و از هرکس میاد ثبت‌نام کنه عکس میندازم؟»

گفتم: «متشکرم، دکتر جی. دابلیو. هامبلتون. از ال سنترو، کالیفرنیا. واقعاً سپاسگزارم.» کارت ثبت‌نام هتل را به او پس دادم. وقتی داشتم از اتاق خارج می‌شدم، فلاک گفت: «فراوش نکن من روزها اینجا هستم، و آپارتمانی هم همین‌جا دارم که همه می‌شناسن.» من با تشکر سرم را پایین آوردم و رفتم بیرون. هر کس را که اینجا نگاه می‌کردی معتاد به چیزی بود. جلوی آینه‌ی ته کریدور ایستادم و به خودم نگاهی انداختم.

-۹-

اتاق ۳۳۲ ته کریدور طبقه سوم بود، نزدیک پله‌های اضطراری. تمام کریدور بوی کف‌پوشهای کهنه، بوی پولیش تند، و حال هزاران زندگی درب و داغان سپری شده را داشت. دله آشغال نزدیک در پله‌های اضطراری، آکنده از آشغال سیگار و سیگار برگ، پاکت مچاله شده، کبریت خالی و کاغذ پاره انباشته شده چند روز اخیر بود. از یک اتاق صدای رادیو داشت گر می‌کرد. از یک اتاق دیگر صدای خنده‌هایی می‌آمد که انگار داشتند همدیگر را با خنده می‌کشتند. اما اتاق ۳۳۲ ته کریدور در سکوت مرده‌ای فرو رفته بود.

من دو ضربه بلند و بعد دو ضربه یواش (همانطور که دستور داده بود) به در بسته زدم. ناگهان احساس کردم یک جانور متحجر و پیرم. انگار تمام عمرم را توی هتلهای کوچک و کثیف تلف کرده‌ام، درهای اتاقهای ارزان را زده‌ام و هیچ‌کس هم به خودش زحمت نداده در را باز کند. دوباره در زدم — به همان منوال. بعد از مدتی که خبری نشد، دستگیره در را پیچاندم، که باز بود، و داخل شدم. کلیدی با یک علامت مستطیل شکل توی سوراخ کلید آویزان بود.

پشت در، یک راهروی کوچک بود، با توالت و کمد دیواری، که به

اتاق نسبتاً بزرگی منتهی می‌شد. یک گوشهٔ اتاق تختخواب یک نفره‌ای بود که روی آن مردی با پیراهن و شلوار اطو شده خواب بود.

گفتم: «دکتر هامبلتون؟...»

مرد خوابیده جوابی نداد. من از جلوی توالت گذشتم و رفتم طرف تختخواب. در این لحظه بوی عطری از طرف توالت به مشام خورد و سرم را برگرداندم و خواستم کاری بکنم، اما دیر شده بود. جلوی در توالت زنی ایستاده و حوله‌ای را جلوی صورتش از چشم به پایین گرفته بود. بالای حوله هم عینک دودی بسیار درشتی او را مرموزتر نشان می‌داد، بخصوص که کلاه حصیری آبی‌رنگ زیبایی هم سرش بود، با لبهٔ پهن که تا روی عینک دودی می‌آمد. زیر کلاه هم موهای بور پوش شده بود. گوشواره‌های آبی‌رنگ قشنگی یک‌جا آن زیرها به چشم می‌خورد. عینک دودی او قاب بسیار پهن و سفیدی داشت، بخصوص دسته‌هایی که تا پشت گوشها می‌رفتند. رنگ لباسش هم به کلاه و عینک می‌آمد. پیراهن سیلک بلند فیروزه‌ای تنش بود با یک کت سفید راه‌راه بزرگ. دستکشهای سفید ضخیمی هم تا بالای مچ دستهایش می‌آمد — که در یکی از آن دستها یک هفت‌تیر اتوماتیک به طرف من نشانه رفته بود. شبیه کلت کالیبر ۵۳۲ بود.

«برگرد، و دستاتو بذار پشت سرت.» صدایش از توی حوله آمد. صدایی که از میان الیاف حوله می‌شنیدم برای من مثل عینک دودی ضخیم بی‌معنا و غیرقابل شناسایی بود. مسلماً این کسی نبود که با من تلفنی صحبت کرده و دعوت‌م کرده بود. اما من حرکتی نکردم.

«فکر نکن دارم شوخی می‌کنم... سه ثانیه بهت وقت میدم که کاری که گفتم بکنی.»

«حالا همیشه به دقیقه‌ش بکنی. من دوست دارم تورو نگاه کنم.» حرکت تهدیدآمیزی با اسلحه‌اش کرد. گفت: «برگرد و کاری که گفتم بکن.»

«من لحن صدات رو هم دوست دارم.»

«خیله خب.» این بار صدایش خشمگین و زیاده از حد خطرناک بود.
 «این جوروی می‌خوای — باشه این جوروی بخواه.»

گفتم: «فراموش نکن که یه خانوم هستی.» ولی برگشتم و دستهایم را گذاشتم سر شانه‌هایم. به محض انجام این کار ضربهٔ شدید اسلحه را به پشت جمجمه‌ام احساس کردم و با دست و سینه و صورت به زمین پرت شدم. گلوله‌ای هم خالی شد و من آتش و دود آن را دیدم. چون هنوز به هوش بودم، تمام سعی‌ام را کردم و یک پای او را گرفتم که توی جوراب ابریشمی نرم لطیفی بود. اما امروز بخت و اقبالی در قبالهٔ سرنوشتم ثبت نبود. ضربهٔ شدید دیگری درد و داغی خون را یک جای گیجگاه و گوشم کوبید. روی کف اتاق تقریباً از هوش رفتم. در باز شد. صدای کلید را شنیدم. بعد در بسته شد. قفل شد. و سکوت.

بعد از چند ثانیه از جایم بلند شدم و رفتم توی توالت حوله‌ای از روی گیره برداشتم و با آب سرد گیجگاه و صورت و گردنم را شستم. انگار اثر پاشنهٔ تیز یک کفش زنانه بود. جای ته هفت‌تیر نبود. کمی خون آمده و جای زخمی سطحی هم مانده بود، نه زیاد. بعد با حوصله حولهٔ خونی را آب کشیدم، و سر جایش آویزان کردم. مدام در این فکر ابلهانه بودم که چرا بلند نشده و تعقیبش نکرده بودم، جیغ و داد نکشیده بودم. چشمم به کابینت دارو مانده بود، که جلوی آینه داشت. یک ظرف پودر تالکم با خوشونت باز شده و پودر روی تاقچه پخش و پلا بود. یک لوله خمیردندان هم از وسط پاره شده و یک گوشه بود. یک نفر ظاهراً دنبال چیزی می‌گشته.

برگشتم توی راهروی کوچک و درِ اتاق را امتحان کردم. از بیرون قفل بود، و کلید هم در آن نبود. دولاً شدم از سوراخ کلید نگاه کردم. هیچی. ظاهراً دختر کلاه‌حصیری و عینک دودی دسته سفید چیز زیادی دربارهٔ قفل‌های هتلها نمی‌دانست. دستگاه قفل علاوه بر کلید یک دکمهٔ ضامن هم داشت که در را از تو باز و بسته می‌کرد. دکمه را زدم، در را باز کردم، اما کریدور عتیقه خالی و همانطور در سکوت مرده بود.

بعد آمدم سراغ مرد روی تختخواب. او در تمام این مدت تکان نخورده بود، البته به دلیلی که بزودی آشکار شد. اتاق نسبتاً بزرگ و دارای دو پنجره بود، که از آنها آخرین نورهای شفق غروب اقیانوس می‌تابید. مرد بلند قد روی یک دنده در خواب ابدی بود. روی کله‌اش کلاه‌گیسی داشت که معرف حضورم بود. سرش روی یک بالش بود، با مقدار خیلی خیلی کمی خون که علامت قتل حرفه‌ای ماهرانه با یخ خُردکن بود. او کسی جز جورج دابلیو. هیکس نبود. امروز جورج دابلیو. هامبلتون. همان حروف اول نام، اما مرحوم.

دستم را روی گردنش گذاشتم. هنوز کسی گرم بود. دسته یخ خُردکن از بالای گوش چپش بیرون بود. سرم را بلند کردم و به سرتاسر اتاق نگاهی انداختم. داخل جعبه تلفن را باز کرده و توی آن را گشته بودند. نسخه انجیل مقدس (Gideon)*^۵ از کشوی پاتختی در آورده شده و به گوشه‌ای پرتاب شده بود. تمام میز زیر و رو و وارسی شده بود. به طرف کمد دیواری رفتم و داخل آن را هم نگاه کردم. لباسهایی توی کیف سفری بود که قبلاً بیشترشان را دیده بودم. چیز به درد بخوری دیده نمی‌شد. کلاه مردانه‌ای روی زمین افتاده بود که من آن را برداشتم و برگشتم تا به توالت بروم. موضوع اصلی این بود که آیا کسانی که جورج دابلیو. هامبلتون را کشته بودند چیزی را هم که دنبالش بودند پیدا کرده و برده بودند یا نه؟ وقت زیادی نداشتند.

اتاق توالت را بادقت بیشتری بررسی کردم. سیفون توالت را کشیدم و توی مخزن را نگاه کردم. چیزی در آن نبود. لای لوله‌های آب سرد و گرم را نگاه کردم. بالای قفسه کابینت دارو را هم نگاه کردم. هیچی. برگشتم توی اتاق و نسخه کتاب مقدس را که به گوشه‌ای پرت شده بود برداشتم و قبل از اینکه روی میز بگذارم لای جوف جلد آن را نگاه

* (Gideon) نام نشری از انجیل مقدس که توسط (Gideon Society) (یک انجمن خیریه) در اکثر اتاقهای هتلها گذاشته می‌شود، یا می‌شد. —م.

کردم. چیزی که دنبالش بودند، احتمالاً لای کتاب هم جامی گرفت. پشت قاب عکسهای اتاق و زیر لبه‌های موکت را هم واریسی کردم. خیلی سخت چسبیده بود و ور نمی‌آمد. هیچی. هیچ‌جا. یک صندلی زیر پایم گذاشتم و پشت قاب چراغ سقف را هم دست کشیدم. جز خاک و پشه مرده و فضله مگس چیزی نبود. بعد آمدم سراغ تختخواب. بالشها و زیر تشک را به دقت گشتم. بعد کت دکتر را که روی دسته صندلی بود نگاه کردم. یک نفر با چاقو حتی تمام آسترها را دریده بود. می‌دانستم جیبهای شلوارش را هم بررسی کرده بودند. در جیبهای شلوار بجز مقداری پول خرد، کبریت، پاکت سیگار دریده شده، مقداری تمبر و یک کیف پول چیزی نبود. توی کیف علاوه بر ۱۶۴ دلار اسکناس، دو سه‌تا کارت شناسایی پزشکی هم بود: دکتر جی. دابلیو. هامبلتون O. D. ساختمان ناستن، ال سنتر، کالیفرنیا. ساعات ویزیت ۹ تا ۱۲ و ۲ تا ۴ با تعیین وقت قبلی. تلفن: ال سنتر ۵۰۴۰۶. بجز اینها هیچی نبود، نه گواهینامه رانندگی، نه شناسنامه، نه کارت تأمین اجتماعی، و نه کارت بیمه. من همه چیز را سرجایش گذاشتم و کیف را توی جیب شلوارش تپاندم.

این آخرش بود. لحظه‌ای بالای سرش ایستادم و وداع آخر را با خودش و به کلاه‌گیسش انجام دادم. بعد به طرف در اتاق برگشتم تا موضوع را به «مدیر داخلی» اطلاع بدهم. نزدیک دو چیزی در مغزم جرقه زد. برگشتم آمدم بالای سرش، و به آرامی کلاه‌گیسش را از روی کله‌اش برداشتم. آن را وارونه کردم و توی آن را نگاه کردم. به همین سادگی. در آستر زیر کلاه‌گیس یک تکه کاغذ صورتی رنگ دندانه‌دار — مثل ته یک قبض یا چیزی شبیه به آن چسبانده شده بود. آن را به نرمی از روی آستر کلاه‌گیس جدا کردم. حق با خودم بود. شماره دریافت یک سری فیلم از عکاسی بود که داده بود چاپ کنند. با اسم و آدرس عکاسخانه: «بی‌سیتی کامرا شاپ» آدرس و تلفن و همه چیز. من آن را به دقت توی کیف جیبی خودم گذاشتم و کلاه‌گیس را با ظرافت

کامل روی کله کدو حلوایی برگرداندم. از اتاق بیرون آمدم و در را بستم، ولی قفل نکرده باقی گذاشتم، چون دیگر چیزی نبود که با آن بتوان قفلش کرد. از کریدور پرسر و صدا گذشتم و پایین آمدم.

-۱۰-

قبل از اینکه به اتاق «مدیر داخلی» بروم و جریان اتاق ۳۳۲ (منهای موضوع قبض عکسها) را به او اطلاع بدهم، از تلفن نزدیک آسانسور استفاده کردم. مرد مسئول «بی سیتی کامرا شاپ» گفت: «بله، آقای هیکس. عکساتون حاضره. شش قطعه بزرگه.»

پرسیدم: «شما تا کی باز هستین؟»

گفت: «امروز تا پنج دقیقه دیگه. صبحها هم از ساعت ۹ تا

هستیم.»

«باشه، فردا صبح میام می برم. متشکرم.»

قبل از اینکه کار دیگری بکنم به طرف پیشخان غذا آمدم و یک فنجان قهوه سفارش دادم. قهوه سیاه را کم کم نوشیدم و به صدای اتومبیلها و اتوبوسها گوش کردم. غروب بود و باید می رفتم خانه. صدای بوقها کم می کرد. ترمزها روی اسفالت کشیده می شدند. سیل پاهای توی پیاده رو در حرکت بود. آن طرف خیابان، کنار یک بانک، صندوق پستی به چشم می خورد. من از متصدی پیشخان هتل یک پاکت خالی خواستم و رسید عکسهای «بی سیتی کامرا شاپ» را در آن گذاشتم، آدرس خودم را روی آن نوشتم، پاکت را بستم چسباندم و بعد مقدار تمبر لازم برای اکسپرس سفارشی را خریدم، و روی پاکت چسباندم. آن را برداشتم و از هتل بیرون آمدم. از خیابان گذشتم، پاکت را انداختم توی صندوق پست و برای خودم فرستادم. بعد برگشتم توی هتل

و آدمم طرف دفتر «مدیر داخلی» شیفت روز هتل ون نوس، آقای فلاک.

باز با یک تلنگر به در وارد اتاقش شدم، در را بستم، و آدمم روبرویش روی همان صندلی نشستم. فلاک انگار تمام این مدت یک اینچ هم تکان نخورده بود. هنوز همان سیگار برگ داشت زیر دندانهایش می پوکید، و چشمانش هنوز آکنده از بی رمقی و بی عرضگی بود. سرش را کمی برگرداند و مرا نگاه کرد. من پیپ را با کبریت گوشه میز او روشن کردم. گفتم:

«دکتر هامبلتون انگار توی اتاقش نیست ... کسی جواب نمیده.»

«چی؟» انگار برای اولین بار در این دنیا مرا می بیند.

«مسافر اتاق ۳۳۲... یادتون هست صحبتشو کردیم، پنج شش دقیقه

پیش ... در زدم، جواب نمیده.»

«خوب می خوای چکار کنم؟ بلندشم هواز بکشم؟»

گفتم: «من چند دفعه در زدم. جوابی نیومد. گفتم شاید داره حموم می گیره، اما صدای حموم و چیز دیگه ای هم نمی اومد. اومدم پایین قهوه ای خوردم، بعد دوباره رفتم بالا، باز جوابی نیامد.»

فلاک نگاهی به ساعت انداخت. آه پرغیظی کشید: «یا مسیح ... یه ساعت دیگه مونده به اتمام شیفت من بدبخت ... گشتمم هست ... حالا این ...»

الکی گفتم: «با این همت و تلاشی که شما دارین باید هم گرسنه باشین. باید نیروی جسمانی خودتون رو تقویت کنین. حالا می فرمائین کمک کنین مسافر اتاق ۳۳۲ رو پیدا کنیم ... به من تلفن کرده، کار واجب داشته.»

«گفتی تو اتاقش نیست ... خوب نیست دیگه. اگه کار واجب داشت

می موند، خنگ خدا.»

سعی کردم توجهش را جلب کنم. «من نگفتم توی اتاقش نیست.

گفتم جواب نمیده.»

فلاک برای اولین بار تکانی روی مبل راحتی‌اش خورد. سیگار برگش را هم از وسط دندانهایش در آورد و گذاشت توی زیرسیگاری بلور. بعد گفت: «خب، دیگه.» اما صدایش آرام بود.

«شاید بهتر باشه تشریف بیارین بالا، یا بفرستین نگاهی بکنن.» بعد اضافه کردم: «شاید شما تازگیا به عملیات با یخ خُردکن رو ندیدین؟» فلاک دستهایش را گذاشت روی دسته‌های صندلی‌اش و فشار داد. «آوووه...» صدایش حالا دردناک بود. «آوووه» از جایش بلند شد و کشوی میزش را باز کرد. یک هفت‌تیر بزرگ سیاه‌رنگ در آورد، توپ‌اش را باز کرد و مطمئن شد به اندازه کافی گلوله دارد، و دوباره با یک کلیک تند لولهٔ اسلحه را صاف کرد. دکمه‌های جلیقه‌اش را بست. کمی لفتش داد. بعد تپانچه را لغزاند توی جلیقه، زیر کمر بندش. در لحظات اضطراری شاید این کار را ظرف چند ثانیه انجام می‌داد. اما دو دقیقه‌ای طول کشید. بعد کلاهش را گذاشت سرش، و با شست یک دست مرا به طرف درِ اتاق خواند و راهنمایی کرد.

در سکوت با آسانسور به طبقهٔ سوم رفتیم، بعد قدم‌زنان آمدیم تا انتهای کریدور شلوغ و پلوغ از صدای رادیو. هیچ چیز تغییر نکرده بود. در لحظه‌های رسیدن به اتاق ۳۳۲ فلاک قدمهایش را کمی تند کرد، و وقتی رسید جلوی در، برحسب عادت مسئولین اول در زد. بعد فشار داد، ولی در باز نشد. به طرف من برگشت و لبهایش را کج کرد.

«گفتی در قفل نیست...» لحنش اعتراض آمیز بود.

گفتم: «من همچین چیزی نگفتم. گفتم قفل رو باز کرده بودن.» فلاک گفت: «حالا که باز نیست.» از جیبش دسته‌کلیدی در آورد و یکی از آنها را جدا کرد. نگاهی به سرتاسر کریدور انداخت. بعد دستگیرهٔ در را فشار داد، در را کمی باز کرد. اول ایستاد گوش داد. هیچ صدایی از داخل نمی‌آمد. فلاک خودش را کمی عقب کشید، بعد تپانچه را در آورد، دستش گرفت. دسته‌کلید را از توی قفل در آورد، بعد با شدت لگد زد و در را باز کرد. بدون اینکه به طرف من نگاه کند، گفت:

«بیا بریم تو.»

از همان توی راهرو، من دکتر هامبلتون را دیدم که روی تختخواب همانطور دراز به دراز افتاده بود. احتمالاً فلاک از دور دسته یخ خردکن را ندید. کمی دولاً دولاً جلو رفت. جلوی توالت در را با لگد باز کرد، ولی هیچی ندید. رفت تو و آمد بیرون. ظاهراً عصبی و ترسیده بود، و نمی‌خواست بی‌گدار به آب بزند.

سعی کرد درِ اتاق را ببندد، اما سر لوله تپانچه آن را باز نگه داشت. نیم‌نگاهی به داخل کمد دیواری کوچک انداخت.

گفتم: «زیر تختخواب رو نگاه کن.»

فلاک آمد عقب، دولاً شد و به دقت آن زیر را نگاه کرد.

گفتم: «زیر موکت رو نگاه کن.»

«مسخره کردی؟»

«نه، فقط دوست دارم بینم شما چه جوری کار می‌کنی.»

رفت جلو تر و سر و گردن مردی را که روی تختخواب از دنیا رفته بود نگاه کرد. دسته یخ خردکن را دید.

به طرف من برگشت و با لحنی تلخ گفت: «یه نفر اون کُرو قفل کرده بوده... مگه اینکه شما دروغ بگی که دیدی قفل نبود.»
من چیزی نگفتم.

نفس بلندی کشید و گفت: «خیله خب، از حالا به بعدش کار پلیسه... همیشه این مسئله رو ماست‌مالی کرد.»

گفتم: «تقصیر شما نیست...» بعد گفتم: «این چیزا حتی تو هتلای خوب هم اتفاق می‌افته.»

دکتر جوان موقرمز پزشکی قانونی فرم مخصوص این جور موارد را با حوصله پر کرد. از جیبهای روپوش یونیفرم بلندش گهگاه ابزار و آلاتی درمی آورد، آزمایشهایی را انجام می داد، یادداشت می کرد، و خمیازه هم می کشید. شاید شیفت اضافی کار کرده بود. بالاخره پرونده کتاب-مانندش را بست، در حالی که لبخند ضعیف و شاید هم مسخره‌ای بر لب داشت، تقریباً سرسری گفت: «سوراخ عمیق در مغز تیره بر آمدگی روی استخوان قمحدوی پشت سر... یک نقطه خیلی حساس زیر مخچه‌س - آگه بتونین پیداش کنین.» بعد رو به افسر پلیس اضافه کرد. «فکر می‌کنم شما می‌دونین کجاس.»

گروه‌بان آگاهی، کریستی فرنچ «او هوم» اعتراضی از حلقومش بیرون داد. «فکر می‌کنی اولین دفعه‌س که با این جور قتل مواجه میشیم؟»

دکتر جوان گفت: «نه، فکر نکنم، و آخرین بارش هم نخواهد بود.» او آخرین نگاهش را به مرد مرده انداخت بعد وقتی به طرف درِ اتاق می‌رفت، از پشت شانه‌اش گفت: «من به پزشک قانونی گزارش می‌کنم.» در پشت سرش بسته شد.

کریستی فرنچ کار کشته با ترشروی گفت: «یه مرده واسه او نا مه یه ظرف شلغم آب‌پز واسه منه.» مخاطب او بیشتر در بسته بود. همکارش که یک پلیس معمولی به نام فرد بایفوس بود حالا جلوی میز کوچک تلفن زانو زده بود. داشت پودر می‌ریخت و از همه چیز اثر انگشت برمی‌داشت. او سرش را تکان داد و چیزی را برداشت و نگاه کرد.

با دلمردگی گفت: «یه جفت دستکش کتونی خاکستری رنگ که معمولاً قبر کنا دستشون می‌کنن. توی عمده فروشیا می‌تونن با پنج سنت

یه جفت بخری. حتی توی تلفن رو باز کرده و گشته‌ن.»
 فرنچ گفت: «ظاهراً چیزی یه که می‌تونستن اون تو هم قایم کنن.
 انتظار نداشتم اثر انگشت پیدا کنم. این قتل با یخ خُردکن مهارت
 می‌خواد و کار هرکس نیست. باید متخصصین رو خبر کنیم. خیلی
 زرننگ بوده.»

او حالا داشت جیبهای مقتول را خالی می‌کرد و همه‌چیز را روی
 زمین می‌چید. درحالی که خود جسد حالت مومیایی پیدا کرده بود.
 فلاک کنار پنجره روی یک صندلی نشسته و تقریباً با پشیمانی از حال
 رفته بود. معاون مدیر شیفت روز هم حالا آمده بود بالا، نگاهی به
 اوضاع انداخته و بدون اینکه چیزی بگوید اتاق را ترک کرده بود. من
 خودم این گوشه به دیوار توالت تکیه داده بودم و داشتم شستهایم را دور
 هم می‌چرخاندم.

فلاک ناگهان سرش را برگرداند و گفت: «من میگم کار با یخ
 خُردکن اونم این جور کار مرد نیست، کار یه زنه. این چیزارو می‌تونن
 توی هر سوپرمارکت بخری بذاری توی کیف دستی، ده سنت. یا اگه
 کیف دستی نداری، می‌تونن هر جای بدنت قایم کنن.»
 کریستی فرنچ نگاهی به او انداخت که می‌توانست اثر حیرت باشد.
 اما چیزی نگفت. بایفوس گفت: «جنابعالی با چه جور خانمایی سر و کار
 داری؟»

فلاک گفت: «من با خانمای زیادی سر و کار ندارم.»
 بایفوس گفت: «پس بذار ما به کارمون برسیم، و فکر کنیم؛ قربون
 شکل قشنگت.»

فلاک گفت: «لزومی نداره که مسخره‌بازی در بیارین.»
 بایفوس کلاهش را برداشت و تعظیمی کرد. «شما نباید مارو هنگام
 کار از یه خرده تفریح محروم بفرمائین، جناب فلاک.»
 کریستی گفت: «علاوه بر اون، یه زن وقتی تصمیم به قتل می‌گیره با
 یه ضربه راحت نمیشه. هی می‌کوبه، و نمی‌دونه چه وقت آروم بگیره. اما

یه مرد حرفه‌ای این کارو نمی‌کنه. هرکس این کارو انجام داده اهل فن بوده. درست کوبیدن روی نقطه مغز تیره پایین جمجمه کار هرکس نیست و اون با اولین و تنها ضربه کارش رو ساخته. و یه موضوع دیگه: قاتل باید خونسرد و خیلی آروم بوده باشه، یا اینکه تنها نبوده. یا تحت تأثیر مواد مخدر بوده. یا می‌تونه از دوستای مقتول بوده باشه.»

من گفتم: «شخصی که به دفتر من تلفن کرد و با من صحبت کرد تحت تأثیر مواد مخدر نبود. سر حال و عادی بود.»

فرنج و بایفوس هردو به من نگاه کردند — که انگار نمی‌توانستم حرفی تلخ‌تر از این زده باشم. بعد فرنج گفت: «اگه این شخص نگفت کیه — و طبق فرمایش شما ظاهراً اونو نمی‌شناختی — آیا صدا هم به گوش شما آشنا نیومد. موضوع می‌تونه جالب باشه.»

«دیگه اونقدرها هم خنگ نیستم.»

فرنج نیشخندی زد.

بایفوس گفت: «ببین زیاد وقت تلف نکنیم... این حرفارو هم بذاریم برای کلوب شب‌جمعه. چندتا از اون خاله‌زنکای پیر با صورتای آرایش کرده‌ زمان پرزیدنت روزولت، دلشون برای شنیدن این جور جنایت غنچ می‌زنه.»

فرنج برای خودش سیگاری چاق کرد و آهی کشید.

گفت: «تاچند وقت پیش این جور قتلای توی بروکلین نیویورک زیاد انجام می‌شد. بابایی به اسم سانی استاین آدمایی داشت که تو این کار تخصص داشتن. طوری شده بود که نمی‌تونستی حتی روزا جای خلوت تنها راه بری. بعد شنیدم اومدن این طرفا. پلیس باندشون رو متلاشی کرد.»

بایفوس گفت: «شاید ما جاهای خلوت زیاد داریم.»

فرنج گفت: «اما یه موضوع جالب هست. وقتی سانی استاین رو توی خیابون فرانکلین کشتن — یعنی رقیبش ویپی مویر دخل شو آورد — با هفت تیر عمل کرد. استاین از این کارش بیشتر از هر چیز دلخور بود.»

بایفوس هم گفت: «شاید دلیلش این بود که وقتی صورتش رو از خون پاک کردن از قیافه‌اش بیشتر از هر چیز بدبختی می‌بارید...»

فلاک پرسید: «این ویپی مویر دیگه کیه؟»

«اون توی باندا معاون استاین بود.» صدای فرنچ حالا حالت یک گزارشگر دادرسی را داشت. «این می‌تونست خیلی ساده کار اون باشه. البته نه اینکه شخص خودش این کار رو کرده باشه.»

فلاک پرسید: «چرا نه؟»

فرنچ گفت: «شماها آقايون هیچ وقت روزنامه نمی‌خونین. مویر آلان یکی از رجال متشخص لوس آنجلس محسوب میشه. بهترین آدمای شهر رو می‌شناسه و با اونا رفت و آمد داره. حالا حتی اسمش رو هم عوض کرده. و در مورد اتهام قتل سانی استاین، ما مویر رو بیشتر از چند ساعت هم توی زندان نگه نداشتیم. نتونستیم مدرک جرم براش تهیه کنیم. توقیفش اونو بعضی جاها مشهور کرد. به هر حال همونطور که گفتم حالا یکی از رجال متشخص شهر به حساب میاد. و رجال متشخص نمیرن اینور و اونور با یخ خُرْدکن آدم بکشن. اما خوب می‌تونن به نفر متخصص رو اجیر کنن.»

از فرنچ پرسیدم: «شما واقعاً هیچ وقت هیچ مدرکی علیه مویر نداشتین؟»

فرنچ به من به تندی نگاه کرد. «چرا می‌پرسی؟»

«من یه فکری داشتم... اما اونقدر کوچیکه که شاید قابل گفتن

نیست.»

فرنچ گفت: «بین خودمون باشه، ما هیچ وقت کاملاً مطمئن هم نبودیم که مردی رو که توقیف و بعد ول کردیم مویر بود. اما اینرو همه‌جا پخش نکن. هیچ کس نمی‌دونه جز خودش و وکیلش و مأمورین دادستانی و افراد پلیس و شهرداری و شاید هم دویست سیصد نفر دیگه.»

آهی کشید و با کیف جیبی مقتول زد به یکی از لمبرهای او و

نشست لب تختخواب، کنار پای او. بعد با دستی که سیگار در آن بود به مرد مرده اشاره کرد و گفت: «سخره‌س.» نگاهش حالا به بایفوس بود. «اولاً که این مشتری محترم زیاد باهوش و استعداد نبوده. اسم خودش رو گذاشته بوده دکتر جی. دابلیو. هامبلتون. کارتای ویزیتی چاپ کرده با آدرسی تو ال سنتر و شماره تلفن مطب. فقط پنج دقیقه طول کشید تا ما فهمیدیم همچین آدرسی و شماره تلفنی وجود نداره. که البته به مرد باهوش چنین کاری نمی‌کنه. همچین آدم پول‌داری هم نبوده. توی جیبش چارده دلار پول داره و دو دلاری هم پول خُرد. توی دسته‌کلید جیبش هم نه سوئیچ ماشینی هست نه کلید صندوق امانات شخصی بانکی. تنها چیزی که توی دسته‌کلیدش هست، کلید چمدونش و هفت هشت تا کلید سوهان زده شده برای باز کردن درهای جور واجوره. احتمال من اینه که می‌خواسته چندتا از درای اتاقای این هتل رو باز کنه.» بعدرو به فلاک گفت: «فکر می‌کنی این کلیدا اینجا به درد بخوره؟»

فلاک رفت جلو و کلیدهای سوهان زده شده را از نزدیک نگاه کرد. «دو تاشون شکل و اندازه نسبتاً درستی دارن. البته فقط با نگاه کردن همیشه گفت. اگه من شاه‌کلید بخوام باید برم از دفتر امور اداری بگیرم. تنها چیزی که من با خودم دارم کلید بیرونی اتاقاس — یعنی موقمی می‌تونم دررو باز کنم که مسافر دررو از داخل قفل نکرده باشه. درای ما دو جور قفل دارن یکی از بیرون و یکی از داخل. شاه‌کلید هردو قفل رو باز می‌کنه.» کلیدی از جیب خودش در آورد که به آن زنجیر درازی آویزان، و به یک جای گیره‌های کمر بندش وصل بود. آن را با بعضی از کلیدهایی که فرنچ به او نشان داده بود، مقایسه کرد. سرش را تکان داد. «چیزای خوبی نیستن.»

فرنچ خاکستر سیگارش را ریخت روی کف دستش، بعد آن را فوت کرد در فضای اتاق. فلاک برگشت رفت روی صندلی‌اش کنار پنجره نشست.

فرنچ ادامه داد: «موضوع دوم. اون نه گواهینامه رانندگی داره، نه هیچ

نوع اوراق شناسایی رسمی...»

بایفوس گفت: «دکتر سطح بالایی نیست.»

فرنچ گفت: «این هتل هم برای اقامت به دکتر بیغوله عوضی به.»

فلاک با عصبانیت گفت: «صبر کن ببینم...»

فرنچ حرف او را قطع کرد. «زور زن، فلاک. من تموم هتلاهی این منطقه شریف رو می شناسم. شغل من ایجاب می کنه بشناسم. من می تونم با پنجاه دلار به اتاق بگیرم و هر کس یا کسایی رو که خواستم بیارم برام دو سه ساعت لخت برقصن. شما به جور پول درمیارین منم با حقوق چندرغازم به جور. بنابراین سعی نکن بچه گول بزنی. این مشتری مرحوم شما به چیزی با خودش داشته که می ترسیده پیش خودش نگه داره. این ثابت می کنه اون می دونسته کسی دنبالشه، و داره نزدیک میشه. بنابراین به فیلیپ مارلو تلفن می کنه، و پیشنهاد می کنه صد دلار به اون بده تا امانتی رو براش نگه داره. این چیز نمی تونسته طلا یا جواهرات مسروقه باشه. باید چیز ریزتری بوده باشه. باید سندی چیزی، و تا حدی هم قانونی بوده باشه. درسته مارلو؟»

گفتم: «می تونی کلمه تاحدی رو هم حذف کنی.»

فرنچ خنده ریزی کرد.

«بنابراین چیزی بوده که می تونسته تا کنه توی جعبه تلفن قایم کنه، یا لای انجیل بذاره، یا توی بند کلاهش بلغزونه، یا توی یه قوطی پودر اسباب اصلاح بچپونه. ما نمی دونیم بالاخره پیدا شده یا نه. ولی می دونیم که وقت زیادی نبوده. به ساعت هم از ورودش به هتل نمی گذره.»

گفتم: «از کجا بدونیم شخص دکتر جی. دابلیو. هامبلتون بوده که به من تلفن کرده؟»

فرنچ گفت: «این حرف بی معنی به. قاتل هرگز نمی خواسته جسد زود کشف بشه. چرا قاتل، یا هر کس دیگه ای که درگیر مسئله بوده باید به نفرو بفرسته به این اتاق.» بعد رو کرد به فلاک. «راهی هست که بفهمیم آیا کسی اونو اینجا دیده؟ ملاقات کننده ای داشته؟ — یعنی قبل از تلفن

به مارلو و اومدن مارلو؟»

فلاک عبوسانه سرش را تکان داد. «در ورودی و میز رسیشن ما جواری قرار گرفته که کسی که وارد میشه و به طرف آسانسور و پله‌ها میره از جلوی میز رد نمیشه، مگه اینکه کار یا سوالی داشته باشه.»

بایفوس هم با ریشخند گفت: «شاید این یکی از دلائلی‌یه که دکتر تشریف آورده اینجا... حالت خونه و یه جای خصوصی رو داره.»
 فرنچ گفت: «خیله خب، کسی که اومده و دخل شو آورده تونسته بدون اینکه دیده بشه کارش رو بکنه. تنها چیزی که باید می‌دونسته شماره اتاقشه. و این تنها چیزی‌یه که ما می‌دونیم. درسته؟»

بایفوس سرش را آورد پایین.

من گفتم: «نه کاملاً، باید بدونین که کلاه‌گیس قشنگی نداره... اما هرچی هست کلاه‌گیسه.» اشاره کردم به کله مرده.

فرنچ و بایفوس هردو با حرکت سریع سر به طرفی که من اشاره کرده بودم، برگشتند. فرنچ دست دراز کرد و ماجرا را برداشت. و با پوزخند سوتی کشید. گفت: «حالا می‌فهمم چرا دکتر پزشکی قانونی که معاینه‌اش می‌کرد یه دفعه غش غش زد. پدرسوخته موضوع رو برای ما اصلاً قابل ذکر ندونست.» بعد به بایفوس گفت: «حالا اونچه که من می‌بینم تو هم می‌بینی.»

«تنها چیزی که من می‌بینم یه کله تاسه.»

فرنچ گفت: «شاید نمی‌شناختیش. اسمش میلای مارستن‌ئه، و یکی از نوچه‌ها و امربرهای ایس دور بوده...»

بایفوس هم حالا سرفه‌ای کرد و گفت: «آره، خود خر لامسب‌شه.» خم شد جلو و کله تاس را کمی نوازش کرد. «این چند وقته چطور بودی مایلوی؟ مدتهاس که زیارتت نکرده بودم، داشتم فراموش می‌کردم. اما منو باید یادت باشه، مهربون بودم.»

مرده روی تخت بدون کلاه‌گیس حالا پیر و آبرفته می‌نمود. ماسک زرد مرگ روی صورتش شروع به انجماد کرده بود.

فرنج با لحن آرامتری گفت: «این اقلای کمی افکارمون رو مرتب تر می‌کنه. کشف مرگ این تن لش کار بیست و چهار ساعت نیست. گور باباش.» کلاه‌گیس را انداخت روی صورت مرده، و از لب تختخواب بلند شد. بعد رو به فلاک و من گفت: «شما دو نفر هم برین سرکارتون. خوش اومدین.»

فلاک از روی صندلی بلند شد.

بایفوس با نیشخند گفت: «متشکرم مارو دعوت کردین هتل خوبتون برای جنایت و جسد... سرویسای مارو هم یادتون باشه. نصفه کاره ول نمی‌کنیم.»

فلاک در را با صدا باز کرد، و همانطور ول کرد. من هم به دنبالش رفتم. در طول کریدور حرف نزدیم. من در کنارش قدم‌زنان آمدم تا جلوی دفترش، بعد رفتم تو و در را پشت سرمان بستم. او برگشت و با تعجب مرا نگاه کرد.

او بدون اینکه با من حرفی بزند، رفت پشت میز نشست تلفن را برداشت. گفت: «باید مطلب مهمی رو به آقای معاون اطلاع بدم...» بعد از من پرسید: «چیزی می‌خوای؟»

من سیگاری روشن کردم و گفتم: «صد و پنجاه دلار.»

چشمهای ریز و کمی هم خطرناک فلاک توی صورتش حالت عجیب‌تری پیدا کرد، که از خشم و ترس بدتر بود. گفت: «مسخره‌بازی در آوردن تو جاهای ناشناس برات خوب نیست.»

«بعد از اون دوتا مأمور کمدی که اون بالا بودن، و کارایی که می‌خوان بکنن، انتظار نداشته باش من مسخره‌بازی در نیارم. اما من جدی‌ام.» دستم را گذاشتم کنار میزش، منتظر ماندم.

ذرات عرق بالای سبیل‌های فلاک پیدا شده بود. اما گفت: «من کار دارم... کار مهم. بنابراین بزن به چاک.» صدایش حالا حلقومی‌تر بود.

«چه کارمند سرسخت و نیرومندی... تو جیب دکتر هامبلتون ۱۶۴ دلار وجه رایج مملکت بود. بی‌دلیل نبود که به من صد دلار علی‌الحساب

وعده داده بود. یاده؟ حالا توی همون کیف، بعد از چند دقیقه چارده دلار بیشتر نیست. من درِ اتاقش رو باز گذاشتم. یه نفر رفته و در رو قفل کرده. تو قفلش کردی، آقای فلاک.»

فلاک با مشت‌هایش دسته‌های صندلی‌اش را فشار داد. وقتی دوباره حرف زد، انگار صدایش از ته چاه درمی‌آمد. گفت: «هیچ‌کدوم از این لاطائلات رو نمی‌توننی ثابت کنی.»

«می‌خوای سعی‌ام رو بکنم؟»

دست کرد هفت تیرش را از زیر جلیقه و کمر بندش در آورد و گذاشت روی میز. به آن نگاه نگاه کرد. کاری نمی‌توانست و نمی‌خواست بکند. بعد گفت: «خیله خب، پنجاه/پنجاه؟» صدایش حالا کمی شکسته بود.

یک لحظه سکوت بین ما گذشت. بعد دست کرد کیف جیبی کهنه‌اش را در آورد. اسکناسها را بیرون آورد و شروع کرد به شمردن. دو دسته هفتاد و پنج دلاری روی میز، روی هم چید و یک دسته را به طرف من هل داد.

گفتم: «من تموم صد و پنجاه دلار رو می‌خوام.»

با آهی خشمگین به دسته صندلی‌اش تکیه داد و به این‌ور و آن‌ور و به اسلحه نگاه کرد. اما دست آخر هردو دسته اسکناسها را جلوی من پرت کرد.

گفت: «وضع اون خوب نبود. پول رو بردار و راه بیفت. اما من تورو یادم نمیره. آدمایی مته تو که با هر بامبولی کشته و مرده پول هستن، حال منو بهم می‌زنن. از کجا بدونیم پونصد دلار هم خود تو برداشتی؟»

«اگه من کشته و مرده پول بودم، همه‌رو برمی‌داشتم. چرا چارده دلار حروم بشه؟»

فلاک گفت: «یعنی چرا من چارده دلار باقی گذاشتم؟» حالا واقعا عصبی و تمام هیكلش در جنب و جوش بود. من همه اسکناسها را

برداشتم، شمردم، و بعد توی صورتش پرت کردم. گفتم: «می‌خوای بگم چرا باقی گذاشتی؟ واسه اینکه تو هم تو خطی و می‌تونستی سر و وضع و موقعیتش رو حساب کنی. می‌دونستی اگلاً باید کرایه شب اتاق رو بده، و کمی پول خُرد، پلیسا اینو انتظار داشتن. وردار، من پول هیچ‌کس رو نمی‌خوام. من چیز دیگه‌ای می‌خوام.»

به من خیره نگاه کرد، درحالی که دهانش باز مانده بود.

«پولارو وردار یه جا قایم کن کسی میاد تو نبینه.»

او دست دراز کرد و همه پولها را جمع و جور کرد و برگرداند توی کیفش. «چه چیز دیگه‌ای؟» چشمهایش ریزتر و لحن صدایش محکم‌تر شد. «تو خودت هم به نظر نمیاد در موقعیت و وضعیت خوشگلی تشریف داشته باشی.»

«اینجارو کمی اشتباه می‌کنی. اگه من برگردم بالا پیش گروه‌بان کریستی فرنچ و بایفوس و اعتراف کنم که من اول اومده بودم اینجا و مقداری بررسی انجام داده بودم — اول داشون بلند میشه، بعد وقتی جمع‌بندی کنن و ببینن من یه مشتری داشتم و می‌خواستم کمکش کنم، مجوز کار هم دارم چیزی نمی‌تونن بگن. اما وضع تو فرق می‌کنه.» ایستادم و حالا عرقهای پیشانی‌اش را تماشا کردم. آب دهانش را قورت داد. چشمهایش حالا مریض بود.

گفت: «وراجی رو بذار کنار و حرفت رو بزن.» هم خندید و هم چشمهایش دو دو می‌زد. اضافه کرد: «یه کمی دیر رسیدی اونجا که از مادمو آزل حمایت کنی — مگه نه؟» پوزخند صورت خیکش که از کمالات زندگی‌اش بود، برگشته بود.

من ته سیگارم را توی زیرسیگاری تل‌انبارش خاموش کردم و سیگار دیگری، آرام و خیلی با تأنی روشن کردم. پک عمیقی از سیگار دادم توی شش‌ها و دود آن را نه‌چندان با عجله دمیدم به اطراف اتاق. انگار که فضای آنجا قله بلند کوهی بود رو به اقیانوس — که تمام این کارها هم از اداهای حرفه نفس‌گیر من بود.

گفتم: «خیله خب. قبول می‌کنم که یه زن اونجا بود. این رو هم قبول دارم که اون باید قبل از اینکه یارو بمیره اونجا اومده باشه، اگه این جنابعالی رو خوشحال می‌کنه. ولی حدس من اینه که شوک دیدن من فرارش داد.»

فلاک با تمسخر گفت: «اوه، بعله... اون بیچاره لابد یه ماه هم بیشتر بود که کسی رو با یخ خردکن مرحوم نکرده بود. یه خُرده تنبل شده بود.»

«اما چرا باید کلید اتاق شو برداره؟» تقریباً با خودم حرف می‌زدم. «و چرا باید اونو روی میز رسپشن بذاره. چرا همینطوری همه‌چیز رو ول نکنه بره. یا شاید فکر می‌کرد باید درِ اتاق رو ببندد؟ چرا کلیدرو نندازه توی خاکای بیرون ساختمون؟» به فلاک نگاه دقیق‌تری انداختم. «مگه اینکه کسی اونو دیده باشه که از اتاق بیرون می‌اومده... و کلید دستش بوده. و بعد اونو تعقیب کرده.»

«چرا هر کی بوده باید این کار رو بکنه؟»

«برای اینکه هر کس اونو دیده، می‌تونسته همون موقع رفته باشه توی اتاق... می‌تونسته کلید اتاق رو داشته باشه.»

چشمهای فلاک ناگهان به من خیره شد، ولی بزودی ول کرد. گفتم: «بنابراین اون شخص باید خانم رو تعقیب کرده باشه. باید دیده باشه که اون کلیدرو به مسئول رسپشن داده و از هتل خارج شده. بعد هم تعقیبش کرده.»

فلاک با پوزخند گفت: «چه لعبت نازی هستی. این چیه که تورو اینقدر ناز می‌کنه؟»

من به طرف میز شخم شدم و تلفن را کشیدم طرف خودم. «من بهتره به آقایون بالا اطلاع بدم و کارو براشون راحت‌تر کنم. وظیفه‌مه. هرچه بیشتر به موضوع فکر می‌کنم، بیشتر ترس برم می‌دازه. شاید اون زن قاتل باشه. اخبار مربوط به یه جنایت رو همیشه مسکوت گذاشت.»
گوشی را از روی تلفن برداشتم. فلاک تقریباً با مشت عرق کرده

کوئید روی دست من. تلفن پرت شد روی میز. «خودت رو بکش کنار.» صدایش حالا شبیه گریه بود. «من تعقیبش کردم. از هتل رفت بیرون و سوار یه اتومبیل شخصی شد و رفت. شماره‌ش رو هم برداشتم. تو رو خدا ولم کن. یه فرصت به من بده.» داشت توی جیبهایش دنبال چیزی می‌گشت. گفت: «میدونی مواجب من از این کاری که اینجا دارم چقدره؟ پول شکم و سیگار به زور می‌رسه. صبر کن یه دقیقه... فکر می‌کنم...» چندتا پاکت کهنه از جیبهایش درآورده بود و یکی از آنها را جلوی من انداخت و گفت: «شماره اتومبیل. و راستش رو هم بخوای یادم نیست مدل اتومبیل چی بود؟»

به پاکت نگاه کردم. یک گوشه آن شماره اتومبیل با خط بد و تند نوشته شده بود - کج و معوج. انگار که یک نفر آن را روی کف دست خود نوشته باشد: ۶ - N - ۳۳۳، کالیفرنیا ۱۹۴۷.

صدای فلاک کمی عادی شد. «راضی شدی؟» یا سعی کرد عادی باشد.

من قسمت شماره را بردم، و بقیه پاکت را جلوی او انداختم. گفتم: «۴ - P - ۳۲۷...» به چشمهایش نگاه کردم. پلک نزد. هیچ‌گونه اثری از حالت شک و مخفی‌نگه داشتن مشهود نبود. گفتم: «از کجا مطمئن باشم که این شماره رو قبلاً از جایی نداشتی؟»

«باید حرفم رو قبول کنی.»

«اتومبیل چی بود، چه رنگی بود؟»

«کادیلک کروکی بود، نو نبود، سقف رو عقب‌زده بودن، شاید مدل ۱۹۴۲، رنگ آبی خاکی.»

«اون زنه رو چی.»

«برای پولی که نخواستی، اطلاعات زیادی می‌خوای.»

«پول دکتر هامبلتون.»

خودش را تند عقب کشید و باز عصبی شد. «خیله خب. موهاش بور بود، کت سفید، کلاه حصیری بزرگ آبی رنگ. عینک دودی بزرگ.

قدش متوسط...»

با احتیاط پرسیدم: «اگه دوباره بدون عینک ببینیش می‌شناسیش؟»
تظاهر کرد دارد فکر می‌کند. بعد سرش را تکان داد. «نه.»
«شمارهٔ پلاک اتومبیل چی بود دوباره بگو؟» سعی کردم ذهنش را
مفشوش کنم.
«کدوم یکی؟»

روی میزش خم شدم و مقداری خاکستر سیگار ریختم روی
هفت تیرش. کمی هم باز توی چشمهایش خیره نگاه کردم. می‌دانستم
کلکش کنده است. خودش هم می‌دانست. دستش را دراز کرد. هفت تیر
را برداشت. خاکستر سیگار را از روی آن پاک کرد و گذاشت توی
کشوی میزش.

بدون اینکه دهانش را زیاد باز کند گفت: «برو هرکاری می‌خواهی
بکن. برو به پلیسای اون بالا هرچی می‌خواهی بگو، بگو من جنازهٔ
یارورو دستمالی کردم و پولاش رو برداشتم. خوب که چی؟ من
شلفم رو از دست میدم. شاید بندازنم توی هلفدوننی. خوب که چی؟
وقتی پیام بیرون، قوی ترم. من از آدمایی که دنبال پول قهوه موس موس
می‌کنن نمی‌ترسم. اونا باید بترسن. خیال نکن اون عینک دودی گنده که
پشتش قایم شده بود منو خَر کرده. من اونقدر فیلم سینمایی دیده‌م که
اون تیکه رو فراموش کنم. و اگه از من پیرسی اون تیکه مدتهای زیادی
همین دور و بر خواهد بود. اهل فن و کاره... اما همین روزا به یه گارد
شخصی هم احتیاج پیدا می‌کنه. یه نفر که کنارش باشه، مواظبش باشه، و
اونو از دردسرهای گنده کنار نگه‌داره. یه نفر که اونم اهل فوت و فن
باشه... چیه؟ چرا این جوزی نگام می‌کنی؟»

من سرم را یک وری کرده و به طرفش بیشتر خم شده بودم. گوش
می‌دادم. گفتم: «انگار صدای زنگ یه کلیسارو شنیدم.»
«این طرفا کلیسایی وجود نداره... باید مغز پلاتینی خود سرکار باشه،
که زنگ می‌زنه.»

گفتم: «فقط به زنگ. خیلی یواش. گوش کن.»
 فلاک کمی گوش داد. «من هیچی نمی‌شنوم» صدایش باز تیز و
 عادی بود.
 «نه. تو نمی‌شنوی. راستش توی دنیا تو تنها آدمی هستی که
 نمی‌شنوی.»
 او فقط آنجا نشست و با چشمهای ریز و بدجنس به من خیره ماند.
 سیبلش هم بیشتر تو ذوق می‌زد. یکی از دستهایش رفت طرف کشوی
 میزش، اما بیهوده.
 من او را با حال و خیالات خودش باقی گذاشتم — که بی‌شک
 خیالاتی حقیر و زشت و ترسخورده بودند — مثل خود او.

-۱۲-

ساختمان بزرگی که بالاخره پیدا کردم توی جادهٔ دوهنی بود، پایین
 بلوار استریپ. درحقیقت دو ساختمان بزرگ هم‌شکل بود که با یک
 باغ یا حیاط درونی بزرگ به هم وصل می‌شد، که بین آنها اتاقک
 نگهبانی کوچکی به‌صورت یک طاق منحنی ساخته شده بود. همه
 صندوق پستی و زنگ داشتند به دیواری که مرمرنما می‌نمود. وقتی دقت
 کردم هر ساختمان هشت تا آپارتمان داشت که فقط سه تا از آنها نام
 نداشتند. اسمی را که می‌خواندم هیچ کدام آنکه من می‌خواستم نبود. در
 ورودی را امتحان کردم، باز بود.

بیرون ساختمان اول دو تا کادیلاک پارک بودند، یک لینکلن
 کانتی‌نتال و یک پاگارد قراضه. هیچ یک از کادیلاکها شماره پلاک یا
 رنگی را که من دنبالش بودم نداشتند، احتمالاً فلاک بجز نوع ماشین
 همه‌چیز را چاخان کرده بود.

ول کردم آمدم سراغ اتاقک نگهبانی کذایی، و سراغ شماره

آپارتمان خانم صاحب کادیلک جلویی را خواستم. خودش را احتمالاً زده بود به لکنت زبان.

«اسم شُ شُ شما؟»

«فیلیپ مارلو. امروز قراری داشتیم. چون سرم شلوغه اسمش یادم نیست.»

«بله، خا خا خانوم می‌ویس و و و ولد. شُ شُ شماره آپارتمان رو می‌خوای؟»

فهمیدم دکانش است. «چقدر تقدیم کنم؟»

«میشه د ده دلار...»

«فراش کن.» راه افتادم.

«صبر کن... من نباید شماره خانمارو به کسی بدم... همینطوری الکی.» لکنت زبان را یادش رفته بود.

چانه زدم: «پنج دلار... من اسمش رو می‌دونم، بالاخره پیدا می‌کنم، ولی وقت می‌گیره... فقط تلفنش رو می‌خوام، اگه دم دست داری...»

پکر شد و گفت: «یه دقیقه صبر کن.» دفترچه زهوار در رفته‌ای در آورد و پس از مدتی انگشت تف زدن شماره تلفن را به من داد. شماره آپارتمان را هم داد.

من پنج دلار را رد کردم و تشکر کردم. اما او حالا ناگهان باخنده لوسی گفت «اگه مردی تو هولیوود اون شماره رو نداشته باشه، اهل اینجا و اهل حال نیست.»

مقصودش را فهمیدم و ولش کردم. آمدم بیرون و به کیوسک تلفنی که نزدیکها بود رفتم و شماره را گرفتم. وسط زنگ دوم یک نفر جواب داد. صدای زنانه سکسی و دعوت کننده‌ای داشت. «بمعنله؟»

«لطفاً خانم ولد.»

«و چه کسی دوشیزه خانم ولد رو می‌خواد؟»

«پاکت مهمی‌ئه که وایتی از بنده خواسته به دست خودشون

برسونم.»

«و این وایتی کی باشه، آمیگو؟» این حرف به زبان اسپانیایی لابد دعوت دیگری بود، یا سعی برای خودمونی شدن. و طرف هم بی شک مال امریکای لاتین و آن طرفها.

«مدیر بخش عکسبرداری در استودیو... من همین نزدیکیها زندگی می‌کنم، و از من خواستن پاکت‌رو که فکر می‌کنم حاوی عکسای تکی‌ته دستشون برسونم. من آپارتمانم نزدیکه.»

کسی که پشت خط بود گفت: «خانم ولد دارن حموم می‌گیرن، ولی تشریف بیارین.» خندید. از این خودمانی‌تر نمی‌شد. «البته عکسها هم یادتون نره. می‌ویس داره می‌میره برای دیدن عکسها. آپارتمان ما شمارهٔ ۱۴.»

«شما هم اونجا هستین؟»

«خوب البته. البته که من اینجام. عزیزم. واسه چی می‌پرسی؟»
 من گوشی را گذاشتم و آمدم بیرون نفس عمیقی از هوای تازه کشیدم. از فرعی سرایشی آمدم پایین. رند لکننت‌زبانی هنوز توی اتاقک بود، و پاهایش دراز. یکی از کادیلکها رفته بود. اما دو تا بیوک به محوطهٔ جلوی ساختمان اضافه شده بود. رفتم جلو، زنگ آپارتمان ۱۴ را زدم، و از در ورودی که از قبل باز بود وارد شدم. بلافاصله پشت گیت ورودی حیاط خلوت کوچک زیبایی بود، که وسط آن ستون کوچکی چشم را نوازش می‌کرد، پوشیده در پیچک که در بالای آن لامپ قشنگی به رنگ بادام‌زمینی نورافشانی می‌کرد. چراغ ارغوانی رنگ زیباتری کمی آن طرف‌تر کنار استخر آبی فیروزه‌ای می‌درخشید. در آب استخر ماهیهای درشت قرمز دلربایی می‌کردند. دور تا دور آن هم گل‌های زنبق و لاله و رز، شب را معطر می‌ساختند. در چمن نسبتاً بزرگ دو تکه سنگ تقریباً سربی‌رنگ وجود داشت و یک تاب. کل ساختمان اعیانی به نظر نمی‌آمد، اما زرق و برق و طمطراق داشت. آپارتمانی که من دنبالش بودم در طبقهٔ دوم قرار داشت و احتمالاً رو به حیاط. بلافاصله بعد از اولین زنگ، در آپارتمان باز شد، و دختر قد بلند

سبزه‌ای با وجنات امریکای لاتین، انگار مکزیکی، در را باز کرد. شلوار کمر پف‌دار اسب‌سواری و بلوز سیلک سفید جلو باز تنش بود، و از من با خنده استقبال کرد. شلوارش مثل موهای شبق رنگش سیاه بود، و یک دستمال توری ارغوانی رنگ هم دور گردنش یک‌وری فکل شده بود. سیگار بسیار بلندی وسط دو تا انگشت دستش بود، که خیلی زیاده از حد با طلا و جواهر مزین می‌نمود. موهای سیاه از وسط، فرق سر تاسری داشتند و هر دسته ظریفانه بافته شده و تا روی شانه می‌آمد، و سر هر کدام، یک گل کاغذی ارغوانی به چشم می‌خورد.

با چشماهای درشت و تیز به دستهای خالی من نگاه کرد که پاکتی در آنها نبود. عکسهای تکی استودیوها معمولاً آنقدر کوچک نبودند که در جیب جا بگیرند.

گفت: «می‌تونی پاکت رو بدی به من.» لحن صدایش خوش‌نوا، اما کمی هم شاید تحقیر کننده بود. اما چشمهایش چیز دیگری بود. دست یافتن به او از رفتن به آرایشگاه سخت‌تر نبود.

«متأسفانه، مجبورم اونو به دست شخص خانم ولد برسونم.»

«گفتم که داره حموم می‌گیره.»

«من صبر می‌کنم.»

«مطمئنی با خودت پاکت عکسارو آوردی، آمیگو.»

«کاملاً مطمئن.»

«اسم شما؟» صدای کلمه اسم بلندتر شد، انگار که یک پیر را از روی میز محکم فوت کنید. اما بعد لبخندی زد، که در آن کمی شیطنت بود.

گفتم: «خانم گونزالس، آخرین فیلم شما واقعاً جالب بود.»

اخم مسخره و همراه با آن خنده پرصدايي کرد. گفت: «حرفای شما هم مثه کارتون بوی گند چاخان می‌ده. خودت هم می‌دونی که اون فیلم جفنگ بود.»

«هیچ چیزی که شما در اون باشین جفنگ نیست، خانم گونزالس.»

گفت: «می‌تونیم با هم به نوشیدنی بخوریم... به نوشیدنی حسابی. من از هر نوع تعریف و تمجید داغ میشم — حتی از دروغ‌ترین و جفنگ‌ترین اونا.» از کنار در آمد عقب و مرا راه داد تو. رفتم داخل. اگر هفت تیر جلویم گرفته بود، آنقدر به هیجان نمی‌آمدم. پشت سر من در را بست و تقریباً رقص کنان آمد طرف بار متحرک.

پرسید: «اسکاج؟... یا می‌خوای مارتینی مشهوری رو که خودم درست می‌کنم امتحان کنی؟»
«کمی اسکاج خوبه.»

رفت دو لیوان نوشیدنی درست کرد توی لیوانهایی آنقدر بزرگ که می‌توانستید توی آنها یک چتر بگذارید. من لیوانم را گرفتم، روی یکی از صندلیها نشستم، و به اطراف نگاه کردم. اتاق و مبلمان به سبک قدیمی بود. و یک شومینهٔ مصنوعی داشت، با لوله‌های گاز رنگی. هیچ چیز در اتاق نبود که قیمتی داشته باشد. بجز احتمالاً چند جلد کتاب نو و جدید که با روکشهای نو و جدید اینجا و آنجا توی چشم می‌خورد. به یکی از دیوارها دو قبضه تفنگ اسپانیایی عتیقه بطور ضربدردی بالای تاقچه‌ای آویزان بودند، که معلوم نبود مال چه سال و روزگاری قبل از دون‌کیشوت بودند.

خانم سبزهٔ با لباس اسب‌سواری آمد روی دستهٔ صندلی من نشست. گفت: «شما می‌تونی منو دلروس صدا کنی — اگه می‌خوای.» از لیوان خودش قلپ بزرگی سرکشید.
«متشکرم.»

«و من می‌تونم شمارو چی صدا کنم؟»
من فقط خندیدم.

گفت: «البته بنده کاملاً مطمئنم که شما به دروغگوی سگ‌متب هستی که گفتمی برای کسی از طرف استودیو عکس آوردی — عکسای تکی توی جیب جا نمی‌گیرن. من دلم می‌خواد بفهمم شغل و کار

جنابعالی چیه؟»

من لیوانم را کمی لب زدم. «منم دلم می‌خواد بدونم خانم ولد داره چه جور حمومی می‌گیره؟ حمام کف صابون معمولی؟ یا صابون عربی با ادویه و عود و کندر؟»

خنده مشعشعی صورتش را گرفت.

«زیاد به خودتون زحمت ندین، خانم دلروس. من اینجا برای کار و مأموریتی اومدم. کارای ناباب تو مختلهم نیست.»
«جدی»

«خیلی جدی... ممکنه خواهش کنم به خانم ولد اطلاع بدین؟»
«تو از اون مادر فلان فلان شده‌های جالبی.» اما به هر حال بلند شد و رفت ته راهرو، جلوی دری ایستاد و گفت: «عزیزم، آقایی اومده که میگه از استودیو برای تو پاکتی آورده... میگه...» بعد یک چیزهایی هم به اسپانیایی گفت.

اما صدایی که از توی حمام جواب داد جالب بود و من آن را تازگیها شنیده بودم. گفت: «خفه شو، لوند... من یه دقیقه دیگه میام بیرون.»
خانم دلروس از ته راهرو آواز خوانان و تقریباً رقص کنان برگشت آمد توی سالن. لیوانش خالی بود. دوباره رفت طرف بار و مشغول شد. گفت: «اما شما اصلاً نمی‌نوشی؟» به لیوان پرم نگاه کرد.
گفتم: «من شام خوردم. یه شکم دوبطری‌م بیشتر ندارم. ضمناً من زیون اسپانیایی هم خوب می‌فهمم.»

سرش را با خنده انداخت عقب. «شوکه شدی؟! پست چشمهایش را نازک کرد. شانه‌هایش را هم به حال رقص تکان تکان داد.
«من به این آسونی‌ها شوکه نمیشم.»

«اما شنیدی چی گفتم. یا مریم مقدس. متأسفم.»

«شرط می‌بندم این رو از ته دل گفتم.»

درست کردن لیوان نوشیدنی تازه‌اش را تمام کرد — که نفهمیدم چی را با چی قاطی کرد. گفت: «جداً متأسفم، یعنی گاهی وقتاً این جور

میشم، گاهی وقتا هم اهمیت نمیدم. دوستای خوب و نزدیکیم، به من میگن گاهی زیاد حرف می‌زنم. و مردم بیچاره رو هم حسابی شوکه می‌کنم.» باز آمد روی دسته صندلی من نشست.

«اتفاقاً من گاهی دوست دارم حسابی شوکه بشم. دفعه دیگه که خواستم پیام سراغت.»

«اما من اینجا زندگی نمی‌کنم. آپارتمان من توی شاتو برسی‌ئه. بلدی؟»

«آره. تنها؟ یعنی تنها زندگی می‌کنی؟ امروز که من واقعاً روز خسته کننده‌ای داشتم.»

ثانیه بعد، دستش روی سینه من بود، و من فرصت نداشتم جلوی انگشتهایش را بگیرم، چون کیف جیبی مرا در آورد. بعد رقص کنان رفت طرف بار، لیوانش را گذاشت کنار و شروع کرد به بررسی کردن محتوی کیف من. اوراق شناسایی و همه‌چیز. انگشتهایش مثل یک گروه مار آموزش دیده توی سوراخ سنبه‌ها را می‌گشتند.

صدایی از پشت سر من گفت: «به‌به خوشحالم که شما دو نفر با همدیگه خوب آشنا شدین.» برگشتم، نگاه کردم. می‌ویس ولد زیر هلال نیم‌دایره جلوی راهرو ایستاده بود.

موهایش زیر یک کلاه نایلونی حمام پف کرده به نظر می‌رسید و به خودش هم فرصت نداده بود توالتی بکند. یک روبدشامبر شیک تنش بود — احتمالاً هیچ‌چیز دیگه. پاهایش در یک جفت دمپایی پاشنه‌دار یونانی زیبا می‌نمود. اما خودش بود، با عینک دودی یا بی‌عینک دودی.

خانم دلروس گونزالس هرکی بود، نگاه تندى به می‌ویس ولد انداخت و بعد کیف جیبی مرا به طرفم پرت کرد. من آن را در هوا گرفتم و گذاشتم توی جیبم. بعد او به آرامی به طرف میز قهوه‌خوری رفت و کیف سیاه خود را که بند درازی داشت، برداشت و رفت طرف در.

خانم ولد حرکتی نکرد، و حتی نگاهی به او نکرد. اما در صورتش هم هیچ گونه احساسی نبود. خانم گونزالس در را باز کرد و رفت بیرون. اما قبل از اینکه آن را ببندد، گفت: «اسمش فیلیپ مارلوئه.» بعد به ولد چشمک زد و گفت: «خودشم خوبه — مگه نه؟»
می ویس ولد با بی‌اعتنایی گفت: «فکر نمی‌کردم تو اسماشون رو پرسی.»

«چه دوست نازنینی که بهترین دوستش رو اون کاره تلقی کنه.» بعد با زبان و دندان صدای نه‌چندان نازنینی در آورد و در را محکم به هم کوبید و رفت. این عمل و آن صدا کوچک‌ترین خمی به ابروی خانم ولد نیاورد. فقط رو به من گفت:

«شما هم بهتره. همون کارو بکنی — گیرم بی‌صدا.»

«من با اون کاری نداشتم، اون می‌خواست کاری داشته باشه.»

خانم ولد با قدمهای محکم آمد در را برای من باز کرد: «بزن به چاک، مکش مرگ ما...»

«من برای کاری اومدم اینجا.»

«آره، می‌تونم حدس بزنم کارت چیه... بیرون. من شمارو نمی‌شناسم. و نمی‌خوامم بشناسم. و اگر هم می‌خواستم بشناسم و کارت رو بفهمم، الآن وقتش نیست.»

گفتم: «هرگز زمان و مکان و عشق با هم نمیان...»

«این دیگه چه جور لاطائلاتی‌یه؟» سعی کرد مرا با حرکت سر و دهان بیرون بیندازد، اما او هم آنقدرها قوی نبود.

«لاطائلات نیست، شاعر امریکایی براونینگ گفته. البته یه جور اسلحه اتوماتیک براونینگ هم داریم. اما مقصودم اولی بود. اما احساس می‌کنم شما اتوماتیک رو ترجیح میدی.»

«گوش کن، آقا کوچولو... می‌خوای مدیر ساختمون رو خبر کنم تورو پرت کنه پایین — مته یه توپ بسکتبال؟»

من رفتم جلو و در را بستم. اما او خودش را نگه داشت. فقط لگدم

نزد، اما هر جور اخم و دعوا کرد. من سعی کردم او را از کنار در بیاورم عقب، روی صندلی بنشانم، البته بدون اینکه دست به او بزنم. اما او هم آسان تسلیم نشد. همان جا کنار در ایستاد، یک مشت روی دستگیره، و یک عالم خشم و غضب توی چشمهای آبی تیره رنگش.

گفتم: «بهره بری لباس پپوشی بشینیم حرف بزنیم.»

دستش را از روی دستگیره برداشت و سیلی محکمی تو صورت من زد. صدای سیلی اش مثل صدای به هم کوبیدن درِ خانم گونزالس بود، اما این یکی سوز و گزش داشت.

«دردت آمد؟»

سرم را آوردم پایین.

«خیله خب.» کمی رفت عقب تر و یکی محکم تر این طرف صورتم

کوبید. بعد گفت: «اگه بخوای می تونی منو ببوسی.»

من آهی کشیدم و گفتم: «باور کن من برای کار دیگه ای اومدم اینجا. بوسه هم باشه برای یه موقع و یه جای دیگه. حتی اگه اسلحه اتوماتیکی رو که همراه داشتی توی سینه م بگیرم.»

حالا کمی مؤدبانه لبخند زد.

گفتم: «به هر حال من از اون مردا هم نیستم که دنبال هر زنی که ماتیک زده بیفتم.» او چیزی نگفت، رو بدشامبرش را کمی به تنش محکم تر کرد، اما رفت طرف بار، در حالی که سرش را تکان می داد.

«... اگه دنبال عشق نیومدی چکار می تونم برات بکنم.»

«خب...»

یک طرف موهایش را داد عقب، و بعد از اینکه کمی از لیوانش

نوشید، گفت: «چقدر احمقم... پول البته.»

گفتم: «پول همیشه کمک می کنه.»

لبانش را با کمی خشم به یک طرف برد. اما صدایش با ادب و مهربان

باقی ماند. «چقدر؟»

«اوه؟ صد دلار برای شروع بد نیست.»

«تو ارزون و پخمه‌ای... تو توی بازار صد دلاری، عزیزم.»
 «دویست دلارش کن، بعد می‌تونم باز نشسته بشم.»
 «هنوز ارزونی... البته یعنی هر هفته دویست توی یه پاکت تحویل شما.»

«می‌تونی پاکت رو فراموش کنی. اینجوری تمیز تره.»
 «و بفرمایین چه چیزی در مقابل این پرداختها نصیب بنده میشه
 — پخمه عزیز و خوشگل من؟ — یه جور کار آگاه خصوصی!»
 «رسید دریافت می‌کنی. و کی گفت بنده کار آگاه خصوصی هستم؟»

کمی نگاهم کرد، بعد گفت: «باید بوی گندش باشه که استشمام میشه.» باز مقداری از لیوانش نوشید و لبخند رضایت‌مندانۀ محوی زد.
 «من کم کم دارم فکر می‌کنم که شما هنرپیشه‌ای ولی خودت دیالوگ خودت رو می‌نویسی... فقط نمی‌تونم بفهمم کجاش ناقصه.»
 لیوانش را پرت کرد طرف کله من. به سرعت جا خالی دادم، لیوان به دیوار پشت سرم خورد و متلاشی شد، چند تکه شیشه هم به من خورد، بدون اینکه صدمه‌ای برساند. تکه‌های شیشه بی صدا روی قالی پخش شدند، و گفت: «این هم آخرین صحنه عشوه‌های دخترانه من...»
 رفتم کلاهم را برداشتم و آن را مرتب کردم، گفتم: «من هیچ وقت فکر نکردم شما اونو اونجا توی هتل به قتل رسوندی. اما بد نیست چند دلیل داشته باشیم که شما اونجا چه کار داشتی. پول بین ما می‌تونه مسئله‌ای نباشه.»

سیگاری از توی پاکتش در آورد، انداخت هوا، و خیلی تمیز بین لبهای خود گرفت. کبریتی هم از یک جا آفرید و آن را روشن کرد. بعد از اینکه سینه‌ای از دود خالی کرد گفت: «خدای من... مگه قراره من کسی رو به قتل رسونده باشم؟»

من هنوز کلاهم دستم بود. احساس ابلهانه‌ای هم داشتم. آن را گذاشتم سرم و به طرف درِ اتاق راه افتادم.

صدای لجباز او از پشت سرم گفت: «امیدوارم پولِ تاکسی برای برگشتن به خونته رو داشته باشی.»

جوابش را ندادم. دستم را روی دستگیره گذاشته بودم که با لبخند شیرینی اضافه کرد: «یا امیدوارم شمارهٔ آپارتمان مادمازل گونزالس رو داشته باشی. شنیدم اون از هر کی خوشش بیاد پول میده.»

من دستگیرهٔ در را ول کردم و با قدمهای محکم آمدم طرفش. او از جایش تکان نخورد و لبخندش حتی یک میلیمتر هم کم نشد.

گفتم: «نگاه کن. ممکنه برای سرکار عالی محال باشه این حرف رو باور کنی. اما من با این تصور مبهم اومدم اینجا که تو دختری هستی که حیثاً احتیاج به کمک داری، و مشکل بتونی توی ماجرای که قاطیش شدی به کسی اعتماد کنی و از اون کمک بگیری... حدس من اینه که تو رفتی توی اون هتل به کسی پولی چیزی بدی. ولی این نکته که خودت تنها رفتی اونجا، و این خطر رو قبول کردی که شناخته بشی — توسط یکی از مأمورین مخفی هتل هم که موجودیتش پشیزی ارزش نداره شناخته شدی — منو به شک انداخته که ممکنه یکی از اونا باشی. شما تو هولیوود هستی، ولی تو دسیسه‌ها و کثافتکاریاشون نیستی... شما ممکنه تو کار هنرپیشگی و نقش گرفتن وارد باشی ولی تو کارای خطرناک دیگه وارد نیستی...»

حرفهایم را قطع کرد و فقط گفت: «خفه شو.» مدتی مرا نگاه کرد. بعد اضافه کرد: «خفه شو، موجود کثیف و پست از سوراخ کلید دید زن.»

گفتم: «تو به من احتیاج نداری. احتمالاً به هیچ کس احتیاج نداری. تو لعنتی شاید اونقدر زرننگ باشی که بتونی حتی با حرف و ژست و کرشمه از یه گاوصندوق هم بیای بیرون و فرار کنی. خپله خب، برو جلو، برو حرف بزنی و ژست بگیر و فرار کن. من مانع نمیشم. فقط نمی‌خوام حرفارو بشنوم و اون جور ژستارو ببینم. درد فعلی من اینه که دختری معصوم و بی‌گناه مته تو می‌تونه اونقدر زیر و زرننگ باشه. تو

منو تکون دادی... مته بهترین هنرپیشه‌های امروز...»
 وقتی من به طرف در برگشتم، او نه حرکتی کرد، نه انگار نفس کشید. همینطور وقتی در را باز کردم و برگشتم نگاهی به او انداختم، با دست خداحافظی کردم و در را بستم.
 از پله‌ها رفتم پایین و از میان حیاط قشنگ هم رد شدم. وقتی از در خروجی اصلی بیرون آمدم، تقریباً سینه به سینه مرد بلند قد و سیاه چشمی برخوردیم که آنجا ایستاده بود و داشت برای خودش سیگاری روشن می‌کرد.

گفت: «معذرت می‌خوام.» ظاهری عادی و مؤدب و در دنیای خودش داشت. با لبخند اضافه کرد: «ببخشین سر راهتون رو سد کرده بودم.»
 خواستم از کنارش رد بشوم، که متوجه شدم از یک انگشت دست راست که کبریت در آن بود، کلید دسته‌داری هم آویزان و روی دسته مستطیل شکل آن نوشته شده بود «آپارتمان ۱۴». آپارتمان خانم می‌ویس ولد. چنگ انداختم و کلید را از دستش در آوردم و آن را با خنده انداختم پشت شمشادها. هنوز که هنوزه نمی‌دانم چرا و به چه دلیل.

«اون رو لازم نداری. در آپارتمانش بازه.»
 فقط گفت: «البته.» لبخند مرموزی هم توی صورتش بود. «خریت زیادی بود.»
 «آره. ما هردو خریم. هر کس با اون کاری داشته باشه ابلهه.»
 چشمهای ریزش مرا با توجه خاصی برانداز کرد. «با این عقیده موافق نیستم.»

«مجبور نیستی موافق باشی. فقط گفتم. معذرت می‌خوام. اجازه بدین کلیدرو برگردونم.» رفتم پشت شمشادها، کلید را در روشنایی نور حیاط پیدا کردم و آوردم به او دادم.
 گفت: «خیلی متشکرم... و ضمناً...» متوقف شد. من هم ماندم. «امیدوارم این درگیری موجب سوء تفاهم نشه. از اونجا که خانم ولد

دوست مشترک ماست، بد نیست بنده خودم رو معرفی کنم. اسم من استیل گریوئه. ما جایی همدیگه رو ندیدیم؟»

گفتم: «نه. شما منو هیچ جا ندیده‌ی، آقای استیل گریوئه. اسم من مارلوئه. فیلیپ مارلو. غیرممکنه که ما همدیگه رو جایی دیده باشیم — و باید اضافه کنم که من هم هرگز اسم استیل گریوئه به گوشم نخورده. و حتی ذره‌ای اهمیت نمیدم اگه اسم شما ویپی مویر باشه.» این اسم را هم نمی‌دانم چرا از دهانم پرید. هیچ دلیلی نمی‌شد آورد جز اینکه این اسم را یکی دو ساعت پیش در هتل شنیده بودم. اما با شنیدن این اسم حال سکون عجیبی صورت مخاطب مرا فرا گرفت و نگاه عجیبی هم چشمهای ریز و سیاهش را. سیگار را از گوشه لبش برداشت، و با وجود اینکه خاکستری هم نداشت، آن را با انگشت تکاند. بعد سرش را انداخت پایین و با بادی در حلقوم گفت: «ویپی مویر... چه اسم عجیبی... فکر نکنم هرگز چنین اسمی شنیده باشم. آیا این واقعاً اسمِ یه آدم حقیقی‌یه، شما می‌شناسیش؟ یا من باید بشناسم؟»

گفتم: «هیچ کدوم، مگه اینکه علاقه زیادی به یخ خوردن داشته باشی.»

او را ترک کردم و از پله‌ها آمدم پایین و رفتم طرف ماشین. در آن را باز کردم ولی قبل از اینکه سوار شوم برگشتم و نگاهی به طرفش انداختم. هنوز آنجا ایستاده بود و مرا می‌پایید، و سیگار هنوز وسط لبهایش. از آن مسافت چیزی نگفتم یا کوچک‌ترین حرکتی نکردم. فقط ایستادم و نگاهش کردم. او هم حرکتی نکرد، یا تکانی نخورد. فقط همانجا ایستاد. من رفتم پشت رل نشستم و حرکت کردم.

خیابان لابر آرفتم طرف شمال و بعد پیچیدم توی بلوار های‌لند، از آنجا به طرف بلوار ونتورا، و بالاخره از استودیو سیتی هم گذشتم، و وارد جاده قدیمی انیسینو شدم. تمام راه احساس تنهایی نمی‌کردم. این جاها هرگز احساس تنهایی نمی‌کنید. جوانها توی فوردهای کروکی آخرین مدل و با آخرین سرعت می‌پیچند جلوتان و از یک‌هشتم سانتی کنار جاده از شما جلو می‌زنند و هیچ‌وقت هم نمی‌مانند. مردهای خسته توی اتومبیلهای سواری کار کرده خاک آلود دو دستی به فرمان چسبیده‌اند، بیست متری چراغ نارنجی پا را از روی گاز برمی‌دارند و به فکر خانه و گاراژ و میز غذا در حال حرکتند، که بعد یک ساعتی با صفحه ورزش روزنامه و پیچ رادیو ور بروند، از کارهای بچه‌ها نق و ناله بکنند، و به غرغره‌های زن از وضع لوله‌کشی گوش کنند. سینماهای بزرگ با تابلوهای رنگارنگ و پر نور، همبرگر فروشیهای شیک که با ماشین می‌رفتند جلوی پارکینگ‌شان می‌ایستادند و سفارش می‌دادند، با عکسهای دبل همبرگر و هات‌داگ فروشگاههای زنجیره‌ای کلنل سندرز. اینجا و آنجا، کامیونهای بزرگ و کوچک از سپولودا به ولینگتون و سن‌پدرو و سن‌دیه‌گو می‌رفتند — یعنی از پشت چراغ قرمز مثل شیرها و کرگدنهای باغ وحش منفجر شده نعره‌کشان از هر جنبنده سبقت می‌گرفتند.

از منتهالیه جاده انیسینو گهگاه روشنایی ساختمانهای روی تپه از لابلای درختهای کوه‌پیکر به چشم می‌خورد. خانه آرتیستهای سینما، آرتیستهای سینما و عیش. بازنشستگان هزار تختخواب. لوس نشو، مارلو. خودت چی هستی؟

هوا حالا خنک‌تر شده بود. جاده هم مرتب تنگ‌تر می‌شد. اتومبیلها به قدری کم بودند که نورشان اذیت می‌کرد. دیوارهای پر نستر صدای اقیانوس را نمی‌گرفتند.

پیچیدم توی خیابان تاوژند اوکس، جلوی رستوران شلوغی به همین اسم ماشین را پارک کردم و آمدم شام نه‌چندان مفصلی خوردم.

شام بد بود اما سرویس زوده، تند، سریع. غذایشان را بده، بعد بیرونشان کن. کار زیاد بود و صف مشتریهای پشت طناب دراز. غذا می‌خواهند. فنجان دوم قهوه، متأسفیم، بفرمایید. مشتریها منتظرند. بیشتر هم آدمهای تنها. بفرمایید. نمی‌شد آنجا بنشینید و جلوی پول در آوردن را بگیرید. فقط خداوندگار می‌دانست چرا می‌آمدند اینجا غذا بخورند. می‌توانستند از این بهترش را در خانه از توی قوطی کنسرو بخورند. شاید حوصله و آرامش نداشتند. مثل تو. باید ماشین را بردارند بروند یک طرف. باز شروع شد مارلو؟

پول شام را دادم و آمدم سوار شدم. کمی پایین‌تر و این مرتبه ماشین را گذاشتم و وارد یک بار شدم. گفتم یک لیوان برندی. ریختم روی استیک نیویورک که معده را به تلاطم انداخته بود. اینکه چرا اسم استیک را گذاشته بودند نیویورک، از دانش بشری من خارج بود. از بار آمدم بیرون و سوار شدم، انداختم طرف تقاطع تاووزند اوکس و آنکسارد و برگشتم طرف جاده کنار اقیانوس. تراک و لاریهای هیجده و شانزده چرخ به طرف شمال در حرکت بودند و همه بالا و یا پایین‌شان از چراغهای نارنجی پر بود. طرف راستم، امواج سخت و بلند اقیانوس کبیر به ساحل پرت می‌شد و همه‌چیز را می‌شست - مثل هر زن زمین‌شور خسته‌ای که می‌خواهد شب را به پایان بیاورد. ماه نبود. ستاره‌ای هم پیدا نبود، حتی صدایی هم از تلاطم اقیانوس نمی‌آمد. کوچک‌ترین بویی هم از آن همه کثافت‌کاریهای ساحل نشینها نبود. شب کالیفرنیا. کالیفرنیا، فروشگاه سوپر بسته. بیشترین همه‌چیز ولی بهترین هیچ. باز مارلو، سگ‌خیال می‌شود.

خیلی خوب، چرا نباشم. من توی آن دفتر زهوار در رفته نشسته‌ام و دارم خرمگس بازی می‌کنم، و در باز می‌شود. چه کسی می‌آید تو؟ یک چیز ریزه میزه شندر پندری از مانهاتان کانزاس، و با بیست دلار وجه نقد کوکم می‌کند که بروم برادرش را پیدا کنم. به نظر می‌آید داداش گمشده به کثافت مواد مخدر کشیده شده باشد، اما خواهر مقدس می‌خواهد او را

برایش پیدا کنم. بنابراین بلند می‌شوم رانندگی می‌کنم طرف بی‌سیتی، کاری که به قدری خسته کننده است که نصف راه را تقریباً خوابم. آدمهای خوبی را ملاقات می‌کنم، بعضیها زنده، بعضیها با یخ خردکن توی پس گردنشان. بعد خودم را ول می‌کنم و در این فکرم که تمام بعدازظهر را ول کنم. ولی باز ریزه میزه کانزاس می‌آید، بیست دلار را از من می‌گیرد، ولی بعد بیشتر کوکم می‌کند، و بیست دلار را پس می‌دهد.

بنابراین به ملاقات دکتر هامبلتون می‌روم ولی وقتی می‌بینمش، بازنشسته است (چه جورم) با یخ خردکن که به صورت مستمری نهایی فرو رفته زیر مخچه‌اش. به پلیس اطلاع نمی‌دهم. ولی پس از جستجوی باقیمانده مرحوم (از ته چرمی کلاه گیش) چیزی را برمی‌دارم برای خودم پست می‌کنم! چرا... چرا خودم را به این ماجراهای مزخرف می‌کشانم، و گردن خودم را برای چه کسی زیر تیغ می‌برم؟ برای یک آرتیست مو بور با عینک دودی درشت و کلید اتاقهای مختلف؟ یا برای یک دختر ریزه مو بلوطی از کانزاس؟ نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم یک جای این راز مخوف دست کسی مخفی است که اگر ورقها را درست بازی نکنم تیغ فرود می‌آید، و اگر درست بازی کنم برنده‌ام. آیا این کار و حرفه من است؟ خوب، کار من چیست؟ هیچ وقت می‌دانستم؟ بهتر نیست وارد این راز مخوف و پیچیده نشوم؟ امشب خلق سگ دارم. اما مگر همیشه نداشته‌ام؟ و مگر همیشه هم نخواهم داشت؟ من یک موجودی از «دود روشن فضایی گمشده‌ام» با جواز رسمی کار آگاه خصوصی. شاید ما همه‌مان وقتی دنیا سرد و نمناک است، و هیچ چیز درست کار نمی‌کند، همین‌طور هستیم.

از مالیو هم می‌گذرم. آرتیستهای سینمایی بیشتر. وانهای حمام آبی / صورتی شیک بیشتر. تخته‌خوابهای گرد با رو تخته‌های سیلک و تافته بیشتر. اتومبیلهای لینکلن کانتی‌نتال و کادیلک بیشتر. موهای بور پریشان در باد بیشتر، و عینکهای دودی بیشتر، رفتار و صداهای ژستی

ولی فاسد و پوسیده بیشتر. نه، یک دقیقه صبر کن، خیلی آدمها در دنیای سینما کار می‌کنند. تو امشب طرز فکر ت غلط است، و اصلاً آدم نیستی، مارلو.

قبل از اینکه به شهر لوس آنجلس برسم، بوی آن را استشمام می‌کردم. بوی فطیر و کهنه‌ای داشت، مثل یک اتاق نشیمنی که درش ماههای زیادی بسته مانده باشد. اما چراغهای رنگی آدم را گول می‌زدند. به هر حال چراغها جالب هم بودند. باید یک دقیقه‌ای به احترام کسی که چراغ نئون را اختراع کرد سکوت کنیم. ساختمان پانزده طبقه‌ای، تمام مرمز، روشن با چراغهای نئون اینجا و آنجا. بچه‌ای با اسباب‌بازیهایش واقعاً چیز شگفت‌انگیزی درست کرده.

بنابراین آن شب برای وقت کشی رفتم به یک سینما که در فیلم آن باید کی بازی کند؟ خانم می‌ویس ولد — یکی از این فیلمهای عشقی — آبی — کمدی که در آن همه هنرپیشه‌ها زیاد حرف می‌زدند، زیاد لبخند می‌زدند، زیاد ماچ می‌کردند، و خودشان هم اینها را می‌دانستند. زنها مدام با دامن بلند از پلکان مارپیچ بالا می‌رفتند — تا لباس عوض کنند. مردها مدام سیگار شیک بلند از توی جعبه سیگار شیک مثلاً آنتیک درمی‌آوردند و با فندک شیک مثلاً نقره برای هم روشن می‌کردند. پیشخدمتها هم سیاهپوست و قوی هیکل بودند و مدام سینه‌های مشروب و تنقلات را از طبقه بالکن‌دار و پله‌های باغ به کنار استخر می‌آوردند — که اندازه آن از دریاچه هیورون کوچک‌تر نبود، گرچه تمیزتر.

ستاره مرد، یک جوان دوست‌داشتنی و زیبا و آب‌زیوی بود، که گهگاه سر می‌رفت. ستاره زن نقش اول یک موقه‌های تندمزاج ولی مشهور بود، که گاهی وقتها نمای نزدیک، صورت او را چهل و پنج ساله‌ای نشان می‌داد که تازه پا به پنجاه و پنج سالگی گذاشته باشد. خانم می‌ویس ولد بازیگر زن نقش دوم بود، و عالی بود، گرچه گاهی با پیچ و تاب، می‌توانست ده برابر بهتر هم ظاهر شود. ولی اگر ده برابر بهتر

بازی می‌کرده، احتمالاً ده تا از صحنه‌های او حذف می‌شود، تا زن نقش اول ستاره بودنش حفظ شود. یکی از بهترین بازی‌های اندر بازیهای خوبی بود که تا حالا دیده بودم. اما از این به بعد باید در زندگی بهتر هم بازی می‌کرد - راه رفتن روی طناب، یا سیم پیانو... در حالی که کسی زیرش توری هم نگه نمی‌داشت.

-۱۴-

امشب دلیلی داشتم که به دفترم برگردم. یک پاکت سفارشی اکسپرس (محتوی رسید چند عکس) باید حالا به دفتر رسیده باشد.

بیشتر پنجره‌های ساختمان تاریک بودند، اما نه همه. مردم شبها بجز کار آگاهی کارهای دیگری هم می‌کنند. آسانسورچی پیر از ته حلقوم لام علیک گفت و مرا به بالا فرستاد. پیرزن مستخدمه مشغول جارو کشیدن به موزائیک زهوار دررفته کریدور بود.

من زیر لب زمزمه کنان از پیچ کریدور گذشتم و وارد دفتر تاریک شدم. کلید چراغ رومیزی دفتر را زدم، و پنجره‌ها را هم باز کردم. رفتن پشت میز نشستم، بدون اینکه کاری بکنم، یا حتی کلاه را به کار بیندازم. نامه سفارشی اکسپرس نرسیده بود. زن مستخدمه حالا جاروبرقی را کنار گذاشته و صدای خش‌خش زمین شورش می‌آمد. صدا انگار از سکوت دفتر من می‌گذشت و با صدای اتومبیل‌های بی‌حساب توی خیابان هم ارکستر می‌شد. بعد از توی کریدور صدای آواز خواندن نگهبان شب آمد، که ترانه «لی لی مارلین» را می‌خواند و مطابق معمول شب، درهای بسته را یکی یکی چک می‌کرد و می‌آمد. من چراغ رومیزی را به طرف شیشه در گرداندم، و او بدون اینکه به در اتاق من دست بزند، رد شد. بعد صدای پای تازه‌ای آمد و جلوی اتاق من ایستاد. یک نفر زنگ را به صدا در آورد، با یک سرفه. گفتم این

دیگر باید پاکت سفارشی اکسپرس باشد. اما نبود.
مرد خیلی چاقی با شلواری به رنگ آبی آسمانی آمد تو. من هرگز او را ندیده بودم. در را با آرامش و حتی لذتی که فقط مردهای خیلی وقت و حوصله‌اش را دارند بست. تنها هم نبود. اما من اول فقط به او نگاه کردم، چون نمی‌شد نکرد. هم خیلی هیکلدار و بلند بود و هم عریض. نه جوان بود و نه خوش تیپ، اما تا بخواهید استحکام نشان می‌داد. بالای شلوار آبی رنگ از جنس گاباردین یک نیم‌تنه دو رنگه به تن داشت و پیراهن اطلسی به رنگ زرد قناری یقه باز، چون لابد یقه به اندازه گردن او گیر نمی‌آمد. کلاه نداشت و کله بزرگش را مقدار معتناهی موی سرخ پوشانده بود. دماغش شکسته اما جا انداخته شده بود و لابد از اولش هم شبیه دماغ آرتیستهای هولیوود نبوده. موجودی که دنبالش بود یک چیز جقله‌ای بود، با چشمهای قرمز و مفا آویزان. حدود بیست ساله بود، قدش یک و نیم متر، به لاغری چوب جارو. مرتب که دماغش را می‌کشید بالا، دهانش هم یک‌وری می‌شد و مظهر زیبایی و شادمانی دنیا هم نبود.

مرد خیکی با لبخندی مصنوعی رو به من گفت: «آقای مارلو... درسته؟»

گفتم: «پس می‌خواستی کی باشه؟»

گفت: «برای مراجعه امور کاری یه کمی دیر وقته... امیدوارم مزاحم نشده باشم. یا شاید شما امروز، اونقدر که باید، کار کرده‌ین؟»

«لوس نشو. من اعصابم ته کشیده. اون مفنگی دیگه کیه؟»

مرد چاق رو به جقله همراهش گفت: «بیا تو، آلفرد. و مته دختر بچه‌ها شل نباش.»

آلفرد گفت: «توی خورجین خو ک.»

مرد چاق رو به من کرد و با حالتی مثلاً صبورانه گفت: «چرا همه‌شون همین‌رو تکرار می‌کنن. مسخره نیست؟ با عقل که جور در نیما. معنی نداره. مسئله‌ای برای ما شده این آلفرد. من ترکش داده‌م، دست کم بطور

موقت. با آقای مارلو آشنا شو، آلفرد.» اما به آلفرد نگاه نمی کرد.

آلفرد حرف رکیکی دربارهٔ من زد.

مرد خیکی آه دیگری کشید و گفت: «اسم بنده تود* نه... جوزف پی. تود.»

من هیچی نگفتم.

با لبخند قشنگی گفت: «هر چقدر دلت می خواد بخند... من عادت دارم. تموم عمر با این اسم زندگی کرده‌م.»

دستش را به طرف من دراز کرد و آمد جلو. «از آشنایی تون خوشوقتم.» من با او دست دادم. بعد او بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: «خوب حالا تو، آلفرد.» و با این حرف آلفرد تکان کوچکی خورد که در پایان آن یک اسلحهٔ اتوماتیک توی دستش به طرف من دراز شد.

مرد خیکی گفت: «مواظب باش، آلفرد. هنوز نه.» او خودش هنوز دست مرا در دست بزرگ و قوی خود نگه داشته بود.

آلفرد باز گفت: «توی خورجین خوگ.» اسلحه به سینهٔ من هدفگیری شده بود. انگشتهایش دور ماشه تکان تکان می خوردند. من نگاهش می کردم و تا آنجا که می شد مواظب بودم. در کله‌اش نمی دانم چه می گذشت. شاید صحنه‌ای از یک فیلم بزن بزن. اینکه من توی فیلم بودم یا نه، اهمیتی نداشت.

بعد ماشهٔ اسلحه کشیده شد. ولی فقط صدای کلیک خشک آمد. آلفرد دلخور شد و اسلحه را با غرغر آورد پایین و بعد گذاشت سر جای اولش. دوباره شروع به فین کردن و خاراندن خودش نمود. کوچکترین حالت یا علامت عصبی بودن در ماجرای اسلحه در صورتش نبود. در آن موقع نفهمیدم به چه مادهٔ مخدري معتاد بود.

مرد خیکی هم حالا دست مرا ول کرد. اما لبخند قشنگش هنوز توی

* (Toad): یک جور غوک یا قورباغه. — م.

صورت گنده‌اش بود. با یک دستش به نرمی روی جیب نیم‌تنه‌اش تپ‌تپ زد. «ختابش پیش خودمه. به این آلفرد تازگیها همیشه زیاد اعتماد کرد. حرومزاده جقله بعید نبود شمارو بزنه.»

آلفرد روی یک صندلی نزدیک در نشست، پشتش را به دیوار تکیه داد. حالا با دهان باز نفس می‌کشید.

خود من هم نفسی کشیدم، و شانه‌هایم را آوردم پایین. جوزف پی، تود گفت: «شرط می‌بندم شمارو ترسوند.» دهانم هنوز خشک بود و مزه نمک می‌داد.

تود گفت: «شما اونقدر محکم نیستی.» دست دراز کرد و با یک انگشت چاقالو توی شکم من فرو کرد.

من کمی عقب رفتم و به چشمهایش نگاه کردم. با صدای تقریباً آرامی گفت: «چقدر می‌خوای؟»

پشتم را به او کردم و آمدم توی دفتر پشت میزم ایستادم. سخت می‌شد از جلوشان رد شد، ولی هر جور بود آمدم. آقای تود هم مرا صلح‌طلبانه تعقیب کرد. جقله معتاد هم دنبال او آمد و هنوز یک جایش را می‌خاراند.

تود پرسید: «مجله یا کتاب مصور یا چیز خنده‌داری نداری دوستمون سرش گرم شه؟»

گفتم: «بفرما بشین. بذار نگاه کنم.»

او دستهایش را گذاشت روی دسته‌های صندلی جلوی میز من و شروع کرد به نشان دادن هیکل خیکی‌اش. من کشوی میز را باز کردم و دست کردم ته آن، لااگر خودم را آرام آرام در آوردم. چشمهایم به آلفرد بود. او به من حتی نگاه هم نمی‌کرد. باز گرفته بود روی یک صندلی کنار دیوار نشسته بود. چشمهایش به گوشه‌های سقف بود. اسلحه را آوردم بیرون و ایستادم. گفتم: «این چیز خنده‌داری‌یه.»

مرد خیکی با خوش‌مشربی گفت: «به اون احتیاج نداریم.»

«باشه.» صدایم مثل کسی بود که دارد توی تلفن حرف می‌زند. «اما

اگه من احتیاج پیدا کنم، اینجا آماده‌س. و خالی هم نیست. خشاب هم توشه. می‌خوای بهت ثابت کنم؟»

مرد خیکی حالا تا آنجا که می‌شود در زندگی متعجب شد، شگفت‌زده بود. یا صورتش اینطور نشان می‌داد.

گفت: «متأسفم که تو اینقدر جدی گرفتی... من که با کارا و اطوارهای آلفرد آشنایی بیشتری دارم بهتر می‌فهمم. اهمیت نمیدم. باور کن. اما شاید حق با شماس. باید کاری درباره‌ش انجام بدم.»

گفتم: «آره. اگه امروز بعدازظهر انجام می‌دادی فهم داشتی — قبل از اینکه با اسلحه بیاریش اینجا. امشب خیلی دیره.»

«نه بابا یه دقیقه صبر کنین، آقای مارلو.» دستش را آورد جلو، به حالت التماس. اما من با تیزی ته اسلحه کوبیدم روی دست چاقش. سعی کرد دستش را بکشد عقب، اما سریع نبود. هیچ‌وقت سریع نبود. به دستش نگاه کرد. از جای آن ضربه داشت خون می‌آمد. آن را برد جلوی دهانش و شروع کرد به مکیدن خون. بعد گفت: «هی، خواهش می‌کنم! این آلفرد خواهرزاده‌مه. بچه‌تنها خواهر بیوهم. میشه گفت من سرپرستی شو می‌کنم. اما آزارش به پشه هم نمی‌رسه.»

گفتم: «دفعه‌دیگه که آوردیش اینجا، یه پشه براش آماده می‌کنم.»
«خواهش می‌کنم این جور حرف نزنین. من با یه پیشنهاد اومدم اینجا...»

گفتم: «خفه‌شو!» گرفتم به آرامی پشت میزم نشستم. صورت‌م داشت از عصبانیت می‌سوخت. تا حالا این جور ملعبه نشده بودم. شب هم بود، کمی هم مست بودم. گفتم: «دوستی دارم که همکار خوبی‌یه. یه روز یه هم‌چین صحنه‌ای رو برای من تعریف می‌کرد. یه شب دو نفر ناشناس، با سابقه‌های ناجور، میان دفترش. اون پشت میز نشسته بوده، همینطور که الآن من نشستم. و یه اسلحه اتوماتیک لاگر هم تو کشو میزش بوده، همینطور که الآن دست من هست. با مجوز قانونی. اونا تهدیدش می‌کنن. اما دوستم بدون اینکه یه کلمه حرف بزنه، از زیر میز یکی یه گلوله

خالی می‌کنه توی شکم متجاوزینش. یکی توی شکم تو. یکی توی شکم آلفرد.»

مرد خیکی حالا رنگش مثل گچ بود. خواست بلند شود. اما پس از چند ثانیه خیره نگاه کردن، تغییر عقیده داد و سر جایش ماند. دستمال کثیفی از جیبش در آورد و صورتش را از عرق خشک کرد. گفت: «این رو توی فیلما دیدین.»

«آره، فیلم خوبی بود. اما کارگردان فیلم به من گفت این ایده رو از کی شنیده.» اسلحه‌ام را روی میز گذاشتم، جلوی خودم، در دسترس. حالا با صدایی که کمی طبیعی بود گفتم: «جناب تود، شما باید دربارهٔ تسلیحات گرم دقت و مراقبت بیشتری داشته باشی. باید بفهمی وقتی وارد دفتر یه نفر می‌شی و یه اسلحهٔ کالیبر ۴۵ توی صورتش هدف می‌گیری — چقدر می‌تونه اون شخص رو بترسونه — بخصوص وقتی نمی‌دونه اسلحه پر نیست. منو که برای چند لحظه‌ای عصبی کرد. و من از ظهر تا حالا مورفین و ماری‌جووا آنا هم استعمال نکرده‌م.»

تود حالا مرا با چشمهای دقیق‌تر برانداز کرد. خواهرزادهٔ معتادش بلند شد یک صندلی دیگر را بالگد داد کنار دیوار، روی آن نشست و مات سرش را به دیوار گذاشت. اما دماغ و دستهایش در کار بودند. تود گفت: «شنیده بودم شما خیلی دو آتسه هستی...» چشمانش حالا سرد و محاسبه‌گر بود.

گفتم: «غلط شنیدی. من واقعاً یه آدم حساس و نازک‌نارنجی‌ام.»
گفت: «آره، حالا می‌فهمم.» چند ثانیه‌ای باز ساکت ماند. بعد اضافه کرد: «شاید ما این مطلب رو از اول غلط فهمیده بودیم، اشکال نداره دستم رو بکنم توی جیبم. من اسلحه ندارم.»
گفتم: «بفرما... اگر اسلحه دربیاری به بنده کمال خرسندی رو می‌ده.»
انگشتم را گذاشتم روی ماشه.

او اخم تروشی کرد بعد دست کرد از جیب بغلش یک کیف چرمی تقریباً بزرگ در آورد، و از توی آن یک صد دلاری نو بیرون کشید و

گذاشت روی لبهٔ شیشهٔ میز طرف خودش. بعد باز به همان ترتیب چهارتای دیگر در آورد و کنار اولی، مثل فال ورق چید. آلفرد تکیه‌اش را از دیوار برداشت، صاف نشست و به پانصد دلار روی میز خیره شد، در حالی که دهانش و لبهایش به ورجه ورجه افتاده بود. تود گفت: «پونصد دلار...» بعد کیفش را بست و گذاشت توی جیبش. من تمام حرکاتش را نگاه می‌کردم. گفت: «برای هیچی، الا اینکه اوضاع رو تمیز نگه داریم. باشه؟»

من فقط نگاهش کردم. «یعنی چی؟»

«شما دنبال هیچ کس نمی‌گردی... هیچ کس رو نتونستی پیدا کنی. برای هیچ کس کار نمی‌کنی، یعنی وقت نداری برای هیچ کس کار کنی. کارای شخصی داری. نه کسی رو امروز دیدی، نه چیزی شنیدی. شما تمیز کنار میزت یا توی خونت هستی. به اندازهٔ پونصد دلار تمیز. باشه؟»

مدتی مکث کرد. در فضای دفتر هیچ صدایی نبود، جز فین فین آلفرد. مرد خیکی سرش را تا نصف راه به طرف او برگرداند. «ساکت شو، آلفرد. وقتی رفتیم بیرون یه «شات» بهت میدم. سعی کن خوب و با ظرافت باشی.» بعد باز پشت دست زخمی خود را به دهان برد و شروع کرد به مکیدن.

گفتم: «وقتی شما الگوی زندگیش باشی البته که می‌تونه خوب و باظرافت باشه.»

آلفرد باز همان حرف رکیک را سر من داد زد.

مرد خیکی رو به من گفت: «فرهنگ لغاتش محدوده. خیلی محدود.» بعد دستش به طرف اسکناسها اشاره کرد: «قبوله؟» من دستم را بیشتر به طرف لاگر بردم جلو. او کمی به جلو خم شد، خواست نزدیک‌تر باشیم. «آروم باش. نمی‌تونن. ساده‌س. و این مبلغ رو هم علی‌الحساب تلقی می‌کنیم. شما برای مدت نسبتاً لازمی هیچ کاری نمی‌کنی — که بعد از اون باز عین همین مبلغ پرداخت میشه. ساده‌س. از این ساده‌تر چی

می‌خواهی؟»

پرسیدم: «و این هیچ‌کاررو برای کی انجام میدم؟»

«برای من... جوزف پی. تود.»

«و محل زد و بند شما کجاس؟»

«من نماینده‌ی ه شرکتیم. می‌تونم منو به نماینده فرض کنی.»

«دیگه چی می‌تونم فرض کنم، گذشته از اونچه الآن توی ذهن خودم

هست.»

«می‌تونم این جووری فرض کنی که من آدمی هستم که به یه آدم

دیگه کمک می‌کنه که اونم به یه آدم خوب کمک کنه.»

«و این آدم خوب‌رو دیگه می‌تونم چی خطاب کنم؟»

جوزف پی. تود پنج اسکناس صدی را خیلی تمیز دسته کرد و کل

مبلغ را بسوی من روی میز لغزاند. گفت: «می‌تونم اونو انسانی خطاب

کنی که حاضره پول بریزه ولی خون نریزه. اما ضمناً باید یادت باشه که

اون در صورت لزوم از خون ریختن هم باکی نداره.»

«با یخ خُردکن که خیلی خوب کار می‌کنه.»

مرد خیکی لب زیرش را به دندان گزید. «ما امشب درباره‌ی یخ

خُردکن حرف نمی‌زنیم. تنها چیزی که در موردش حرف می‌زنیم اینه که

شخص شما ممکنه با برداشتن قدمای غیرلازم و ناجور به خودتون آزار

فراوون برسونین... درحالی که اگه هیچ قدمی برنداری خوب و خوش و

سالم می‌مونی و پول هم سرازیر میشه.»

پرسیدم: «اون زن موبور کیه و این وسط چه نقشی داره؟»

او در جواب مرا بربر نگاه کرد، فکر کرد، بعد گفت: «شاید شما

هیچی نشده زیاده از حد داخل شده باشی... شاید دیگه دیره که قرار

مداری با هم بذاریم.»

من چیزی نگفتم.

بعد از مدتی او به طرف من بیشتر خم شد و گفت: «خیله خب، فعلاً

باشه تا من با رئیس مذاکره بیشتری بکنم و بینم تا کجاها حاضره پیش

بیاد. شاید ما هنوز بتونیم با هم همکاری کنیم. مذاکره فعلاً تا همینجا باشه تا من دوباره تماس بگیرم. باشه؟»

من سرم را با موافقت پایین آوردم. او دستهایش را به آرامی روی میز گذاشت و شروع کرد به بلند شدن، در حالی که چشمش به اسلحه من بود که حالا من آن را روی میز این طرف و آن طرف می بردم. گفت: «می تونی فعلاً پولارو پیش خودت نگه داری. بیا بریم آلفرد.» بلند شد و با قدمهای محکم از دفتر خارج شد. اما آلفرد سر جایش ماند و چپ چپ، رفتن او را نگاه کرد، بعد ناگهان از جا پرید، اسلحه اتوماتیک خود را از جیب بیرون آورد و آمد طرف پولها که هنوز روی میز بود. یک دستش روی ماشه اسلحه بود. آن را مثل حیوان وحشی به طرف صورت من هدف گرفته بود. با دست دیگر پولها را از روی میز برداشت و گذاشت توی جیبش. ایستاد تا مرا تحریک کند، و چون من ساکت ماندم کار دیگری نکرد. هیچ اهمیت نمی داد که من هم اسلحه در دست داشتم و می توانستم از آن استفاده کنم. صدای مرد خیکی از توی راهرو گفت: «پاشو بیا آلفرد!» آلفرد از میان در لغزید.

در اتاق بیرونی هم باز و بسته شد. صدای قدمهای آنها را شنیدم که به طرف انتهای کریدور رفتند. بعد سکوت. من مدتی نشستم و فقط سعی کردم فکر کنم، این یک عملیات ابلهانه بود - یا برنامه تازه‌ای برای وحشت انداختن به جان یک نفر.

پنج دقیقه بعد تلفن زنگ زد.

یک صدای بم ولی تاحدی مطبوع گفت: «ضمناً، آقای مارلو، حدس می زنم شما شری بالورو می شناسین؟»

«نه خیر.» جوزف پی. تود بود.

«شرکت شریدان بالو... نماینده بزرگ. شما باید با اونا یه روز تماس

بگیرین.»

من چند ثانیه سکوت کردم. «اون مرد نماینده شری بالوئه؟»

«ممکنه.» بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد: «تصور می‌کنم شما حالا دیگه دستگیرتون شده که ما دوتا بازیگر مفرنگی و بی‌ارزشیم، آقای مارلو. فقط بازیگریم... همین. به نفر می‌خواست درباره شما اطلاعاتی داشته باشه. این به نظر ما ساده‌ترین راه اومد. اما حالا مطمئن نیستیم.»
جواب ندادم. او گوشی را گذاشت. تقریباً بلافاصله تلفن دوباره زنگ زد.

صدایی شهوت‌انگیز با لهجه آمریکای لاتینی گفت: «شما منو اونقدر دوست ندارئ، آمیگو.»

«البته که دوست دارم. اما شما به خرده تندمزاجی.»

«من خونه تنهام، توی شاتوبرسی.»

«چرا به یکی از این آژانسای اسکورت تلفن نمی‌کنی؟»

«اذیتم نکن، آمیگو. من به پیشنهاد مهم کاری برات دارم امشب.

هزارها دلار...»

«آگه مربوط به کار و حرفه من میشه بگو.»

«اون هنرپیشه موبور لکاته درباره من چی گفت؟»

«هیچی. کاری که گفتمی چیه، خانم گونزالس؟»

«دلت می‌خواد پول زیادی دربیاری؟ یا مبلغ هنگفت؟»

«و گلوله‌م تو مخم خالی نکنن؟»

خنده حلقومی کرد. با کمی مکث گفت: «شاید... شما باید

همه‌چی رو با شجاعت پیگیری کنی. اما خب شما شجاع هستی، قوی هم

هستی...»

حرفش را قطع کردم: «من ساعت نه فردا صبح توی دفترم هستم،

خانم گونزالس. و اون موقع شجاعت بیشتری هم دارم. امیدوارم. حالا

آگه فرمایش دیگه‌ای نیست...»

«با کسی قراری داری؟ با خانمی؟ که از من خوشگل‌تره؟»

آهی کشیدم. «تورو خدا! تو هیچ‌وقت به هیچ‌چیز جز همون به چیز

فکر نمی‌کنی؟»

بعد یک «گور بابات» گفت و گوشی را گذاشت. بالاخره چراغهای دفتر را خاموش کردم، شب را تمام شده اعلام نمودم و آمدم بیرون. اما اواسط کریدور مردی را دیدم که جلو می‌آید و شماره‌ها را نگاه می‌کند. یک پاکت پست سفارشی اکسپرس دستش داشت. بنابراین باید برمی‌گشتم توی دفتر و پاکت را توی گاوصندوق می‌گذاشتم. وقتی داشتم این کار را می‌کردم باز تلفن زنگ زد. گذاشتم زنگ بزند. امروز به اندازه کافی دردمس داشتم. واقعاً اهمیت نمی‌دادم. می‌توانست ملکه کلثوپاترا از قاهره باشد... توی لباسخواب ابریشم سلطنتی... احساس می‌کردم تمام مغزم یک سطل پر از خاک خیس خورده است.

وقتی داشتم در بیرونی را قفل می‌کردم، تلفن هنوز زنگ می‌زد. فایده نداشت. باید جواب می‌دادم. غریزه شدیدتر از خستگی و کوفتگی شب بود. برگشتم گوشی را برداشتم. صدای زیر و زرننگ اورفمی کوئست بود. گفت: «اوه، آقای مارلو... من ساعت‌ها دارم سعی می‌کنم شماره شمارو بگیرم. خیلی حالم بده. من...»

حرفش را قطع کردم: «صبح... الان دفتر تعطیله.»
«خواهش می‌کنم آقای مارلو... متأسفم که چند ثانیه طاقت‌م‌رو از دست دادم...»

«صبح... ساعت نه دفتر باز میشه.»
«ولی من مجبورم شمارو ببینم.» صدایش نزدیک به جیغ و فریاد بود: «بطور وحشتناکی مهم و جدی‌یه.»
«صحیح.»

مثل کسی که گریه کرده فین کرد.

پرسیدم:

«دیگه چی؟»

«اورین تلفن کرد...»

این حرفش مرا مدتی مبهوت کرد. اما بعد خندیدیم. «شما یه دروغگوی قشنگ و کوچولو هستی. خداحافظ تا صبح.»
 «اما جدأ اون تلفن کرد. با من حرف زد. همین‌جا که الان اتاق دارم.»

«خوبه. پس دیگه شما اصلاً کار آگاه خصوصی احتیاج نداری. و اگه داشتی یه نفر دیگه رو انتخاب کن که بیشتر محرم خانواده باشه. شما حتی آدرس خودتو به من ندادی.»
 مکث کوتاهی کرد. به‌هرحال مرا وادار کرده بود با او حرف بزیم. احساس او بود که نمی‌گذاشت گوشی را بگذارم. دست‌کم همین‌قدر برآیم مهم بود.

«من به اون نوشته بودم که وقتی میام لوس آنجلس آدرس کجاس.»

«صحیح... اما قبلاً گفתי نامه‌ش برگشت خورده بود یادته؟ یه موقع دیگه دوباره زنگ بزنی تا درباره‌اش حرف بزیم. یه وقتی که من اینقدر خسته نباشم. شب به‌خیر، خانم کوئست. و دیگه لازم نیست با من در این مورد تماس بگیری چون من دیگه برای شما کار نمی‌کنم. برادرتون پیدا شد.»

«خیله خب آقای مارلو. من حالا مجبورم و حاضرم به پلیس اطلاع بدم. ولی فکر نمی‌کنم شما از این کار خوشتون بیاد. فکر نمی‌کنم اصلاً خوشتون بیاد.»

«چرا؟»

«برای اینکه توی این جریان یه جنایت اتفاق افتاده — جنایت هم یه کلمهٔ کثیف و پردردسره.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «بیا بالا... من منتظر می‌شم.»
 و گوشی را گذاشتم. دوباره بطری اولد فورستر را در آوردم.

این مرتبه خیلی زودتر و تندتر آمد. حرکاتش کم ولی تند و حساب شده بود. یکی از آن لبخندهای نازک، کوچک و روشنش را هم بر لب داشت. آمد تو و نشست روی صندلی مشتری و این دفعه کیفش را محکم گذاشت کنار پایش. لبخند را هم حذف نکرد. گفت:

«لطف کردین که منتظرم شدین... شرط می‌بندم هنوز شام نخوردین.»

من که هنوز با لیوان و بطری اولد فورستر کنار پنجره ایستاده بودم، گفتم: «اشتباه می‌کنی. شام خورده‌م الانم دارم ویسکی می‌خورم. تو با مشروب خوردن مخالفی و اون رو گناه می‌دونی، درسته؟»

«البته که مخالفم، کار زشتی‌یه.»

«خوب شد. امیدوار بودم عقیده‌ت عوض نشده باشه، چون زیاد نمونده.» بطری را گذاشتم روی میز و لیوانم را که دوباره پر کرده بودم به لب بردم و با لبخند اندکی نوشیدم.

با اخم گفتم: «اگه اینطوری ادامه بدی دیگه در شرایطی نخواهی بود که اونچهره رو می‌خوام بگم متوجه بشی.»

«درباره این قتل و جنایت... کسی هست که من بشناسم؟ خوشحالم می‌بینم که تو به قتل نرسیدی - هنوز.»

«خواهش می‌کنم... لازم نیست زیاده از حد نحس باشی. من تقصیری ندارم. شما حرفای منو تو تلفن باور نکردی، بنابراین مجبور بودم پیام توضیح بدم. اورین به من تلفن کرد ولی نگفت کجاس - داره چکار می‌کنه. نمی‌دونم چرا.»

«شاید خواسته خودت این معماهارو کشف کنی. داره شخصیت شمارو مستحکم می‌کنه.»

«این حرف خنده‌دار نیست. معقول هم نیست.»
 «ولی باید قبول کنی که حرف بدی‌یه.» باز کمی نوشیدم. «کی به
 قتل رسیده؟ یا این هم حالا یکی از معماهاست؟»
 چیزی نگفت، ولی در کیفش را باز کرد و توی آن بی‌خودی به
 جستجو پرداخت، نه اینکه دستپاچه چیزی باشد — چون آرام بود. شاید
 می‌خواست من لیوانم را تمام کنم و او نگاه نکند.
 بعد گفت: «اون مردکه و حشتناک که توی اون پانسیون بود کشته
 شده. آقای... آقای... اسمش یادم نیست.»

«بیا هر دو فراموش کنیم. بیا برای یه بار هم شده با هم یه فکری بکنیم.
 و یه کاری بکنیم.» بطری ویسکی را برداشتم سر جای خودش قایم کردم
 و بلند شدم. «نگاه کن اورفمی، تو برادرت اورین رو می‌خواستی که
 پیداش کردی، و باهاش حرف زدی. این اون کاری یه که می‌خواستی من
 بکنم.»

«من اونو پیدا نکردم.»

«به‌رحال اون تورو پیدا کرد و با تو حرف زد.»

تقریباً داد زد: «فرق می‌کنه. من اونو واقعاً پیدا نکردم. اون به من
 نمیگه کجا زندگی می‌کنه.»

«خیله خوب، اگه جایی که الان زندگی می‌کنه چیزی شبیه اون آغل
 توی خیابون آیداهو باشه، من به اون حق میدم.»
 لبهایش را با غیظ بهم فشرد. «اون به من واقعاً هیچی نگفت.
 نمی‌خواد بگه.»

«فقط درباره قتل و جنایت حرف زد — از این چیزای پیش‌پا
 افتاده.»

خندید، جوری که لبهایش مثل حبابهای هوا بیرون زد. بعد نفس
 عمیقی کشید. گفت: «من این چیزارو گفتم که شمارو بترسونم، و به
 هیجان بیارم که اجازه بدی بیام بشینم با هم حرف بزنینم. فکر کردم انگار
 دیگه نمی‌خوای به من کمک کنی. و... یعنی از خودم در آوردم.»

من نفس بسیار عمیقی کشیدم و بعد سرم را انداختم پایین و به دستهای خودم نگاه کردم. مدتی همینطور ماندم. بعد مشت‌هایم را بستم و بلند شدم. هیچی نگفتم.

داشت مرا نگاه می‌کرد. «از دست من عصبانی هستی؟» صدایش کمی حالت حجب خودش را داشت. یک دستش را گذاشت روی میز و علامتی شبیه قلب کشید.

گفتم: «من باید به سیلی توی گوش تو بزدم و فراموش کنم. چرا این بازی رو کنار نمی‌ذاری؟...»

نفس در سینه‌اش حبس شد و خودش تغییر حالت داد. گفت: «چطور جرأت می‌کنی؟...»

«این جمله‌ت رو هم قبلاً شنیده‌م. ورد زبونت بوده. خفه‌شو و از اینجا برو بیرون. خیال می‌کنی من از اینکه بیان تهدید به مرگم بکنم لذت می‌برم؟ بیا این هم این.» دست کردم توی کسوی میز و پاکت بیست دلارش را در آوردم و انداختم جلویش روی میز. «این مبلغ رو بردار و برو. انفاق و اعانه کن که توی مانهاتان به بیمارستان یا به آزمایشگاه پژوهشی تأسیس کنن... من از اینکه این همه وجه نقد توی کشوی دفترم باشه عصبی میشم.»

دستش بطور اتوماتیک آمد طرف پول. چشمانش پشت عینک قلبی گرد شده بود و متحیر. اما تُو صدایش تغییر کرد و با لحنی مثلاً صمیمانه گفت: «وای - خداجون. من نمی‌دونستم شما به این آسونیا می‌ترسی و جا می‌زنی. من فکر می‌کردم شما شجاع و سرسختی.»

«این هم به بازی‌یه.» پشت میز قدم می‌زدم و می‌خواستم تنها باشم. او به صندلی‌اش تکیه زد و خودش را از من عقب کشید. گفتم: «من با دخترای کوچولو مته تو سرسخت نیستم، ولی نمی‌ذارم چنگشون رو نشونم بدن.» رفتم طرفش، یک بازویش را گرفتم و با فشار از روی صندلی بلندش کردم. تمام جانش تکان خورد و اطاعت کرد.

با التماس گفت: «اما شما اورین رو برای من پیدا می‌کنین. من دروغ

گفتم. چیزایی که امشب دربارهٔ تلفنش گفتم دروغ بود. اون به من تلفن نکرد. من هیچی نمی‌دونم.»

نگاهش کردم. گفتم: «عطر هم زده‌ی.» سرش را کمی آورد پایین، مثلاً با نرمی. چشمانش هم کمی ناز پیدا کرد. با صدای کمی عشوهِ گرانه گفت: «عینک منو از چشمم بردار، فیلیپ... من اهمیت نمی‌دم آگه تو گهگاه یه کمی ویسکی هم بخوری. جدأ اهمیت نمیدم.»

صورت‌های ما حالا با هم زیاد فاصله نداشت. من عینکش را بر نداشتم. ترسیدم با مشت بزنم توی دماغش. با صدای گرفتهٔ مصنوعی گفتم: «بعله. من اورین رو برای شما پیدا می‌کنم، عزیزم — آگه هنوز زنده باشه. و مجانی، نه برای پول. من فقط یه چیز رو می‌خوام بپرسم.»
با نرمی بیشتری پرسید: «چی فیلیپ؟» لبهایش را هم کمی باز نگاه داشت.

«وصلهٔ ناجور خونوادهٔ شما کی بود؟ توی هر خونواده‌ای یه وصلهٔ ناجور هست. گفتمی تو و اورین نبودین.»

مثل بچه گوزنی که با یک صدای مخوف از جا بپرد، تکان خورد. اما جایی نپرید. فقط با چشمهای متحیر به من نگاه کرد.

«بخصوص گفتمی اورین وصلهٔ ناجور خونوادهٔ شما نیست. تأکید کردی اورین نیست. ولی وقتی اسم خواهرت لی لارو آوردی، که گفتمی رفته هولیوود، خیلی زود از مطلب گذشتی، طوری که انگار موضوع برای شما نفرت‌انگیزه.»

«من... من یادم نیست هر گز همچین حرفی زده باشم.» انگار توی دلش حرف می‌زد.

پوزخندی به او زدم که عصبانی‌اش کرد.
«به خواهر من لی لا کاری نداشته باش که بد می‌بینی. اسم خواهر منو

از اون زبون کثیف کنار بذار.»

«کدوم زبون کثیف؟»

نفس پرغیظی کشید: «تو به تنها چیزی که فکر می‌کنی مشروب و

زنه.» تقریباً جیغ می‌زد. «از تو متنفرم!» این را گفت و به طرف درِ اتاق تقریباً دوید. و تا دو سه ثانیه بعد صدای دویدن او را تا ته کریدور می‌شنیدم.

برگشتم پشت میز و روی صندلی تمرگیدم. دختر کوچولوی عجیب و غریب. واقعاً... بعد از چند دقیقه‌ای تلفن زنگ زد. گذاشتم بزنند. اما چون ول‌کن نبود، بعد از پنج یا شش زنگ دست دراز کردم و گوشی را برداشتم.

«بنگاه مراسم تشییع جنازه مکینلی... بفرمائین.»

صدای زنی با حیرت گفت: «چی؟...»

گوشی را گذاشتم. بلند شدم چراغها را خاموش کردم و رفتم خانه.

-۱۶-

روز بعد، ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه، من توی ماشین پارک شده‌ام نشسته بودم — در بی‌سیتی، روبروی «کامرا شاپ». صبحانه خوبی زده بودم و پشت رل تکیه داده، و با یک عینک دودی بزرگ روی چشمها و قسمت اعظم بالای صورت، داشتم روزنامه محلی را می‌خواندم. پیش از این روزنامه‌های مهم صبح لوس آنجلس را هم بررسی کرده بودم، که از قتل با یخ خردکن در هتل ون‌نوس یا هیچ هتل دیگری خبری دیده نمی‌شد. نه حتی «قتل مرموز در پانسیون پایین شهر». اما روزنامه محلی بی‌سیتی آنقدرها سرش شلوغ نبود که خبر قتل در منطقه را چاپ نکند. در واقع آنها گزارش خبر را در صفحه اول ساخته و پرداخته بودند.

مردی در پانسیون خیابان آیداهو به قتل رسید

دیروز، در پی تلفن شخصی ناشناس افراد پلیس به محلی در خیابان آیداهو رفتند، و به بازرسی پرداختند. با ورود به آپارتمان متعلق به مدیر پانسیون، مأمورین او — آقای لستر بی. کلاسن، پنجاه و یک ساله — را که با فرو کردن یخ خردکن به گردن به قتل رسیده بود، روی کاناپه اتاقش یافتند، در حالی که آلت قتاله هنوز در بدن او بود.

پس از بررسیهای اولیه، مأمور پزشکی قانونی اعزام شده به محل جنایت، فرانک ال. کرودی اعلام نمود که کلاسن قبل از به قتل رسیدن تحت تأثیر مقدار معتنابهی مسکرات بوده و قتل احتمالاً در هنگام از هوش رفتن وی صورت گرفته است. هیچ‌گونه آثار مقاومت و تقلا در بدن مقتول مشاهده نشده است.

کار آگاه پلیس، آقای موزز مگلاشن، بلافاصله سرپرستی عملیات پیجویی را به عهده گرفت و از کلیه مستأجرین پانسیون بازجویی به عمل آورد، ولی هنوز نقطه روشنگری در افشای وضعیت و موقعیت قتل به دست نیامده است. آقای کرودی، مأمور پزشکی قانونی، در پاسخ به سؤال گزارشگر مبنی بر اینکه که آیا امکان دارد مرگ در اثر خودکشی بوده باشد، این امکان را صددردن نفی نکرد، گرچه به عقیده ایشان وضعیت فرو رفتن آلت قتاله در پس گردن این احتمال را بسیار ضعیف جلوه می‌دهد. بررسی دفتر ثبت نام اسامی مستأجرین نشان داد که یک صفحه از آن دفترچه پاره و ربوده شده است. به گفته کار آگاه موزز مگلاشن، پس از بازجویی از تعدادی از مستأجرین معلوم شد که طی چند روز اخیر مرد درشت هیكلی، با موهای انبوه در پانسیون دیده شده، حال آنکه هیچ‌کس از نام یا از شماره اتاق او خبر نداشت. پس از بازرسی دقیق کلیه اتاقها، مگلاشن چنین اظهار عقیده نمود که یکی از گرایه‌نشینهای پانسیون اخیراً با عجله

و شتابزدگی فراوان محل اقامتش را ترک کرده است. روی هم رفته، پاره کردن صفحه‌ای از دفتر ثبت نام، موقعیت محله، و فقدان اطلاعات و مشخصات صحیح دربارهٔ مرد شناخته نشده، عمل تعقیب و شناسایی او را فوق‌العاده مشکل می‌سازد. در یکی از ساعات آخر شب، در پایان بازرسیها، مگلاشن در مصاحبه‌ای با خبرنگاران اعلام نمود: «در حال حاضر، ما کوچک‌ترین نشانه و سرنخی مبنی بر چگونگی به قتل رسیدن کلاسن در دست نداریم. اما باید اقرار کنم که ما مدت‌ها بود او را بنحوی زیر نظر داشتیم. ما تعدادی از همکاران او را به خوبی می‌شناسیم. در مجموع مورد مشکل و پیچیده‌ای است، اما بزودی آن را فیصله خواهیم داد.»

متن خوب و خواندنی بود و اسم کار آگاه موزز مگلاشن دوازده مرتبه در متن و پانویس عکسهای چاپ شده از محل وقوع قتل و تحقیقات پلیس و پزشکی قانونی آورده شده بود. در صفحه ۳ عکسی از او بود در حالی که یخ خردکن (آلت قتاله) را در دست گرفته و با نگاهی پر راز و رمز و ابروهای درهم فرو رفته، به آن خیره نگاه می‌کند. عکسی هم از ساختمان ۴۴۹ خیابان آیداهو بود که آنجا را بطور غیرمنصفانه‌ای تمیز و حسابی نشان می‌داد. عکس دیگری از جنازه بود که روی آن ملافه کشیده بودند و کار آگاه مگلاشن خیلی جدی با انگشت به آن اشاره داشت. تصویر کلوزآپ ژستی و شیکی هم از شهردار بی‌سیتی در صفحه ۴ بود که طی مصاحبه‌ای از افزایش روزافزون جنایت و آدمکشی بخصوص در رابطه با مواد مخدر اظهار ناخشنودی کرده بودند.

سه دقیقه به ۸، جلوی در بزرگ «بی‌سیتی کامرا شاپ» پیرمرد سیاهپوستی با جارو ظهور کرد و شروع کرد به جارو کردن آشغال و خاک پیاده‌روی جلوی مغازه. درست سر ساعت ۸ هم جوانک خیلی

شیک و تمیزی، با عینک دودی آمد قفل‌های مغازه را باز کرد و در آهنی را داد بالا، و من آمدم بیرون. با رسیدن نارنجی و سیاه رنگ در دست وارد مغازه شدم و سلام کردم.

جوانک با ظاهر تر و تمیز رسید و وجه لازم را از من گرفت، پاکتی بیرون آورد حاوی یک نگاتیو و شش قطعه عکس براق و بزرگ شده — به اندازه هشت برابر اندازه نگاتیو. وقتی پاکت را به من می‌داد نگاهی هم به من انداخت که حساس بود و احتمالاً تنها معنایش این بود که من کسی نیستم که نگاتیو را آورده بود.

تشکر کردم، آمدم بیرون و رفتم توی ماشین نشستم، و چند ثانیه‌ای صبر کردم تا نگاهی به عکسها بیندازم. عکس مردی بود که با خانم جوان موبوری سر میز یک رستوران نشسته بود و غذا جلوشان بود. از قیافه‌هاشان برمی‌آمد که عکس پنهانی از آنها گرفته شده. نور عکس هم جوری بود که انگار فلاش به کار گرفته نشده ولی به هر حال بسیار روشن و جالب می‌نمود.

خانم جوان موبور می‌ویس ولد بود. مردک تا حدی ریزه، تا حدی سبزه‌رو، و تا حدی بدون وجه بود. صندلیهای پشت چرمی که رویش نشسته بودند، طرح ریزی از یک زوج در حال رقص داشت که می‌دانستم متعلق به رستوران «دسرز» بود، و این مرا بیشتر به تعجب انداخت. هر کس که این عکس را در آنجا انداخته بود، اگر از مدیریت اجازه نمی‌گرفت با کله چنان پرتش می‌کردند توی خیابان که تا محله «هولیوود اند واین» سر بخورد. حدس من این بود که باید از دوربین مخفی استفاده شده باشد. باید دوربین را ماهرانه یک جور از شانهاش یا گردنش آویزان کرده و یواشکی دکمه را زده باشد. آیا می‌توانست کار آقای اورین پی. کوئست خودمان باشد؟ و زنده از رستوران خصوصی بیرون آمده باشد؟

وقتی عکسها را در جیب بغل کت می‌گذاشتم انگشتهایم به تکه کاغذی خورد. آن را در آوردم و نگاه کردم. اسم و آدرسی روی آن

بود که یادم آمد. «دکتر وینسنت لاگاردی، ۹۶۵ خیابان وایومینگ، بی سیتی.» این دکتری بود که دیروز عصر سعی کرده بودم با او صحبت کنم. همان کسی که لستر بی. کلاسن سعی کرده بود با او تلفنی تماس بگیرد.

از پیرمرد قد کوتاهی که در پیاده‌رو از کنار ماشینم می‌گذشت پرسیدم خیابان وایومینگ کجاست؟... به من گفت — که زیاد هم نزدیک نبود و من موتور را روشن کردم و راه افتادم. مدت زیادی طول نکشید که وایومینگ و پلاک ۹۶۵ را پیدا کردم. خانه کوچک نبش کوچه‌ای بود با ظاهر سنتی به رنگ سفید مایل به خاکستری. روی درش یک تابلوی فلزی کوچک بود؛ (دکتر وینسنت لاگاردی. ساعات ویزیت ۱۰ تا ۱۲ و ۲/۳۰ تا ۴).

خانه‌ای آرام و بطور کلی خوب و شرافتمندانه به نظر می‌رسید. زنی با اندامی ریزه همراه پسر بچه‌ای در حال قهر داشت از پله‌های جلوی ساختمان بالا می‌رفت. جلوی در، تابلوی کوچک را خواند. به ساعتش نگاه کرد، برگشت به اطراف نگاهی انداخت، و چیزی را که در دهانش می‌جوید قورت داد. پسر کوچک بادقت به این طرف و آن طرف نگاه کرد، بعد لگدی به قوزک پای زن زد.

زن تکانی خورد، اجزای صورتش درهم رفت، اما صدایش صبور باقی ماند. «بین، جانی... تو نباید با خاله فرن این کار رو بکنی.»

او در را باز کرد و بچه میمون‌صفت را با خودش برد داخل. نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. آن طرف خیابان، درست مقابل ساختمان دکتر، ساختمان بسیار بزرگ و شیک و عتیقه‌ای بود، که خوب روغن زده و صیقل داده و تمیز نگه داشته شده بود. جلوی ساختمان باغچه بسیار سبزی آکنده از گل‌های مختلف و دو درخت سرو و صنوبر بود. تابلوی بزرگی بالای در چوبی و خوش‌ساخت جلو جلب نظر می‌کرد: «بنگاه تشییع و تدفین گارلند.» در این حیرت فرو رفتم که وقتی دکتر لاگاردی از پنجره مطب خود به بیرون نگاه می‌کند و این

تابلو را می‌بیند چه احساسی دارد؟ شاید به او الهام می‌کند که بادقت بیشتری بیمارانش را معاینه و معالجه کند - تا به آن طرف خیابان برده نشوند.

تصمیم گرفتم نرم بالا، چیز خاصی برای پرسیدن نداشتم، فقط می‌خواستم با چشم‌هایم ببینم که وجود دارد. دوباره حرکت کردم و در تقاطع بعدی دور زدم و به لوس آنجلس برگشتم. حوالی ساعت ده در دفترم بودم، تا به صندوق کوچک پست نگاه کنم و امتعه «بی‌سیتی کامرا شاپ» را در گاوصندوق کوچکم برای روز مه‌ادا ذخیره نمایم... البته یکی از عکسها را نگه داشتم. پشت میزم نشستم، عکس را روی میز گذاشتم، و با ذره‌بین قوی آن را دقیق‌تر بررسی کردم. اما حتی زیر ذره‌بین، جزئیات هنوز همان بود. روی میز، جلوی مرد سبزه‌رو - که کنار دوشیزه خانم می‌ویس ولد نشسته بود - یک نسخه از روزنامه دیلی کراییکل به چشم می‌خورد. در تیترا بالای صفحه اول خبری از مسابقه بوکس سنگین وزن بود که نشان می‌داد احتمالاً فقط نسخه بعدازظهر و یا قسمت اخبار ورزشی روزنامه است. دستم را به طرف تلفن دراز کرده بودم به جایی زنگ بزنم، که خودش زنگ زد.

«الو، مارلو؟ کریستی فرنچ هستم از اداره پلیس... باید منو یادت باشه. امروز صبح ایده‌ای برامون نداری؟»

«اگه دستگاه ضبط صوت و تایپ‌تون داره کار می‌کنه، نه. روزنامه»

امروز صبح بی‌سیتی‌رو دیدم.»

سرسری گفت: «آره، مام دیدیم... انگار همون آدم خودمونه. همون طرز کار، همون مشخصات. فقط امیدوارم معنی‌ش این نباشه که گروه سانی استاین دوباره شروع به عملیات کرده.»

«اگه اونا باشن، پس باید سبک عملیات شون رو عوض کرده باشن. اتفاقاً من دیشب داشتم درباره شون می‌خوندم. باند استاین معمولاً قربانیا شون رو سوراخ سوراخ می‌کردن. یکی شون صدتا ضربه توی تنش خورده بوده.»

«ممکنه سبک کارشون به خاطر صرفه‌جویی در وقت و انرژی...»
 لحن او بی‌اعتنا و سرسری بود. اما بعد سرفه‌ای کرد و کمی جدی‌تر
 گفت: «می‌خواستم دربارهٔ فلاک از تو پیرسم — مدیر داخلی هتل
 ون‌نوس. از دیروز عصر تا حالا ندیدیش؟ خبری از اون نشیدی؟»
 «نه»

«غیبش زده... امروز نیومده سر کار. از هتل به صاحبخونه‌ش تلفن
 کرده‌ن. ظاهراً فلاک دیشب اسبابش رو جمع کرده و رفته. و نگفته
 کجا...»

«من ندیدمش. چیزی هم درباره‌ش نشنیدم.»
 «فکر نکردی که خنده‌داره که جنازهٔ دیروز ما توی هتل فقط چهارده
 دلار پول توی تمام وجودش باشه؟»

«یه کمی خنده‌دار بود. اما شما خودت جواب این مسأله‌رو دادی.»
 «من همینجوری گفتم. حالا دیگه باورم نمیشه. غیب شدن فلاک هم
 یا برای این بوده که پول هنگفتی به دستش رسیده، یا از ترس بوده.»
 «هر کدومش ممکنه. یا هر دو با هم. اما کسی که اون اتاق‌رو با اون
 دقت و موشکافی گشته، دنبال پول نبوده. دنبال چیز دیگه‌ای بوده.»
 «از کجا می‌دونی؟»

«از اونجا که وقتی این دکتر هامبلتون به من تلفن کرد و گفت
 می‌خواه چیزی‌رو توی گاوصندوق بذاره، من گاوصندوق هتل‌رو
 پیشنهاد کردم، ولی قبول نکرد.»

فرنج نفیس عمیقی کشید. «من توی این فکرم که به آدمی مته اون
 نیامد از تو درخواست کمک بکنه. نمی‌تونم باور کنم که می‌خواسته
 تورو اجیر کنه براش چیز مهمی‌رو نگه‌داری، یا هر کار دیگه‌ای براش
 بکنی. شاید محافظ می‌خواسته. یا از یکی پیغامی داشته.»

«متأسفم. به من فقط همون چیزی‌رو گفت که دیروز به شما
 گفتم.»

«و وقتی رفتی اونجا و دیدی مرده، کارت‌رو بهش ندادی؟»

گوشی را سفت به گوشم چسباندم و به سرعت به عقب فکر کردم — به دیروز که به دیدن هیکس رفتم. کارت ویزیتی نزدش نگذاشتم. نفس عمیقی فرو بردم و به آرامی بیرون دادم. «نه خیر، و شما هم خواهش می‌کنم دیگه سعی نکن منو بترسونی...»

فرنچ گفت: «یکی از کارتای تورو داشت. تا کرده، توی دستش مچاله بود. دفعه اول ما اونو ندیدیم.»

تند گفتم: «من به فلاک یه کارت دادم. فقط به فلاک.»

سکوتی بین ما گذشت. در تلفن من صدای دیگران را می‌شنیدم و صدای ماشین تحریر هم می‌آمد. بالاخره فرنچ با لحنی خشک گفت: «خیله خب. بعداً می‌بینیم همدیگه رو.» و گوشی را گذاشت.

من هم گوشی را خیلی آرام سرجايش گذاشتم و سعی کردم انگشتهای تقریباً خشکیده‌ام را از هم باز کنم. به عکسی که هنوز جلویم روی میز بود نگاه کردم. تنها چیزی که به من می‌گفت این بود که دو نفر داشتند در رستوران دنس‌رز غذا می‌خوردند و من یکی از آنها را می‌شناختم. روزنامه جلوی مردک می‌توانست گویای تاریخ باشد که من نمی‌توانستم حتی با ذره‌بین هم آن را ببینم.

به دفتر روزنامه نیوز-کرانیکل تلفن کردم و بخش اخبار ورزشی را خواستم. چهار دقیقه بعد اطلاعاتی را که می‌خواستم روی یک تکه کاغذ یادداشت کردم: «ریچی بلو، مشت‌زن پیش‌تاز مقام قهرمانی سنگین وزن جهان، پس از جراحتهای ناجور در آخرین مسابقه خود، دیشب حوالی نیمه‌شب ۱۹ فوریه در بیمارستان سیسترز درگذشت...» بخش ورزشی روز ۲۰ فوریه روزنامه نیوز-کرانیکل این خبر را با تیتربزرگ آورده بود.

دوباره شماره روزنامه را گرفتم و خواهش کردم با کینی هیست در اتاق خبرنگاران شهری صحبت کنم. او تا چند سال پیش خبرنگار جنایی بود و من از سالها پیش او را می‌شناختم. یکی دو دقیقه‌ای احوالپرسی کردیم، بعد از او پرسیدم: «چه کسی جریان قتل سانی استاین را پیگیری

کرد و نوشت؟»

کینی گفت: «تاد بارو... اون حالا تو قسمت پخش کار می‌کنه.»
«من دلم می‌خواد جزئیات این کشتار رو بدونم — اگه چیزایی دارین.»

گفت که پرونده‌اش در قسمت بایگانی است ولی قول داد بفرستد
برایش بیاورند و بعد به من تلفن کند. و ده دقیقه بعد زنگ زد. «دو
گلوله به مغزش زده بودن — توی ماشینش نشسته بوده. محل وقوع کمی
بالتر از ساختمانای مسکونی شاتوبرسی توی خیابون فرانکلین، حدود
ساعت ۱۱/۱۵ شب...»

«و تاریخ؟»

«۲۰ فوریه... هیچ‌گونه مدرک جرم، یا شاهد قتل، وجود نداره.
هیچ‌کس به اتهامی که مربوط به این مورد باشه دستگیر نشده، البته بجز
پیگیری‌های فورمالیته پلیس برای چک کردن ارتباط با قاچاقچیلای مواد
مخدر و غیره...» بعد پرسیدم: «یکی از دوستاش نمی‌بایست اون شب
توی همون نقطه شهر پهلوش باشه؟»

«اینجا ما چیزی دال بر این مطلب نداریم. اسم دوستش چی بوده؟»
«ویپی مویر. یکی از دوستانم که پلیسه گفت یکی از آدمای هولیوود
اون شب دستگیر شده و بعد به علت نبودن مدرک جرم آزاد شده
بوده.»

«یه دقیقه صبر کن. داره یه چیزایی یادم میاد، آره. مردی به اسم
استیل‌گریو که صاحب رستوران دنس‌رزه، که به‌عنوان محل قمار اسم در
کرده. اما خودش آدم بدی نیست، من دیده‌مش. ماجرای بود...»
«مقصودت چیه که ماجرای بود؟»

«یه پدرسوخته‌ای به پلیس تلفن کرده بود که استیل‌گریو همون
ویپی مویره، که توی کلیولند به اتهام مهمی مورد تعقیبه و پرونده هنوز
بسته نشده... استیل‌گریو رو چند روزی گرفتن. این موضوع با قتل
استاین ارتباطی نداشته. بعد ولش کردن. دوست پلیست حتماً یه چیزایی

توی مجله‌های معروف و پسر و صدا خونده.»

خندیدیم: «همه‌شون می‌خونن. برای همینه که حرفهای گنده و خشن ورد زبون‌شون شده. متشکرم رفیق.»

خداحافظی کردیم و من گوشی را گذاشتم. به صندلی‌ام تکیه دادم، دستهایم را پشت سرم گذاشتم، و باز به عکس روز خیره شدم. پس از مدتی قیچی آوردم و آن قسمتی از عکس که روزنامه را نشان می‌داد بریدم. بعد هر کدام از دو قسمت بریده شده را در پاکت جداگانه‌ای گذاشتم، و هر دو پاکت را به اضافه یک ورق کاغذ سفید در جیبم گذاشتم.

بعد نشستم و شماره تلفن خانم می‌ویس ولد را گرفتم. بعد از زنگهای متعدد زنی جواب داد. ولی فقط گفت: «الو؟»

گفتم: «من فیلیپ مارلو هستم. خانم ولد تشریف دارن؟»

«خانم ولد تا آخرای شب بر نمی‌گردن. می‌خواین پیغامی بذارین؟»

«موضوع خیلی مهمه. کی می‌تونم باهاشون تماس بگیرم؟»

«متأسفم. بنده اطلاعی ندارم.»

«شما مطمئننی که خودت خانم ولد نیستی؟»

«خانم ولد نیستن.» گوشی را گذاشت.

کمی فکر کردم و حدس زدم که خودش بود. بعد بیشتر فکر کردم و گفتم نه. ولی هرچه بیشتر فکر می‌کردم مغشوش‌تر می‌شدم. بلند شدم آمدم توی پارکینگ و سوار اتومبیل شدم و راه افتادم.

روی تراس زیبای رستوران دسروز، گرچه هنوز ظهر نشده بود، عده‌ای اینجا و آنجا شروع کرده بودند به صرف مشروب و ناهار. پنجره‌های بسیار بزرگ مهتابی چشم را نوازش می‌داد — و به هیجان می‌آورد. من

توقف نکردم و از پیچی که به طرف بولوار استریپ می‌رفت آمدم داخل و جلوی ساختمان مکعب شکل دو طبقه‌ای با ظاهر آجری به رنگ گل رز توقف کردم. ساختمان کمی شبیه ساختمانهای قدیم یونانی بود، با پنجره هلالی سفید و در ورودی سفید، شبیه چیزهای عتیقه یونانی/ایتالیاتی... در کنار در آنتیک، تابلوی برنز صورتی قشنگی بود که کلمات «شردان بالو (سهامی خاص)» با حروف برجسته سیاه‌رنگ روی آن نقش داشت. من ماشین را پارک کردم و آمدم طرف ساختمان. در آنتیک بین دو ستون سفید قرار داشت ولی زنگ نداشت، با اندک فشار در باز شد و من بلافاصله وارد تالار پذیرایی شدم که تقریباً تمام طبقه اول را دربر می‌گرفت.

پذیرایی با مبلمان سیاه‌رنگ و گلدار آنتیک و قالیهای خوب گلدار مفروش بود — و کاناپه‌ها و مبلهای عتیقه از انواع دیگر نیز اینجا و آنجا وجود داشت. پشت دریهای ابریشم توری گلدار چیزی از زیبایی مبلمان نمی‌کاست. عده بسیار زیادی در اطراف نشسته و منتظر ملاقات با آقای شردان بالو بودند.

عده‌ای از منتظرین جوان و سر حال و پر امید بودند. چندتایی دیگر به نظر می‌رسید روزها در انتظار نشسته‌اند. یک دختر جوان ریزه در گوشه‌ای نشسته و تقریباً مدام توی دستمال فین یا گریه می‌کرد. ظاهراً کسی اهمیت نمی‌داد.

زنی با موهای سرخ و چهره تقریباً خطرناک پشت یک میز شیک نشسته بود و داشت توی یک تلفن لوکس سفید حرف می‌زد. من رفتم جلوی میزش ایستادم و او با نگاه چشمهای آبی و سردش چند گلوله به طرف من شلیک کرد و بعد با همان نگاه به اطراف اتاق اشاره کرد.

توی تلفن گفت: «نه! نه! متأسفم. ایشون خیلی گرفتارن.» و گوشی را گذاشت، و اسمی را از توی لیست جلوی خط زد. بعد سرش را بلند کرد و نگاه فولادی قوی‌تری به من انداخت.

گفتم: «صبح به‌خیر... میل دارم آقای بالو را ببینم...» یک کارت ساده

شناسایی را روی میزش گذاشتم. او آن را با انگشتهای مانیکور کرده‌اش برداشت، نگاهی کرد، و بعد لبخند تقریباً تمسخر آمیزی زد.

با همان لبخند پرسید: «امروز؟... این هفته؟»

«معمولاً چقدر طول می‌کشد؟»

«شده که بعضیا شش‌ماه منتظر بوده‌ن... کس دیگه‌ای نمی‌تونه کمک‌تون کنه؟»

«نه.»

«متأسفم. امروز غیرممکنه. یه روز دیگه تشریف بیارین. حدود یکی دو ماه دیگه.»

یک دامن سفید پشمی پوشیده بود، با بلوز قرمز رنگ که با رنگ مانیکورش کاملاً می‌خواند. آرایش صورت و موهای سرخ مثل این بود که دو هفته‌ای زیر دست آرایشگرها بوده.

گفتم: «من باید ایشون رو ببینم.»

دوباره کارت مرا که هنوز جلویش بود برداشت و نگاه کرد. «همه می‌خوان ایشون رو ببینن، آقای مارلو... به اینهمه مردم خوب و نازنین که نشستن نگاه کنین، که از صبح تا حالا منتظرن.»

«کار من بسیار مهمه.»

«شک ندارم. مربوط به چی هست؟»

«می‌خوام یه خرده کثافت بهشون نشون بدم.»

با نگاه خیره به من، دست دراز کرد و سیگاری از توی جاسیگاری کریستال برداشت و گذاشت وسط لبهایش و با فندک کریستال آن را روشن کرد. «کثافت... یعنی می‌خوای کثافت بدی و پول بگیری... توی هولیوود؟»

«احتمالش هست...»

«چه جور کثافتی؟ بگو، من نمی‌ترسم.»

«این جا جاش نیست، خانم؟...» سعی کردم دولا بشوم و پلاک

اسم‌دار روی میز را بخوانم.

«خانم هلن گرییدی... خوب، یه خرده کثافت خوب هیچ وقت کسی رو نمی‌رنجونه.»
 «من نگفتم کثافت خوب.»

به صدلی‌اش تکیه زد و دود سیگاراش را به طرف صورت من فوت کرد. بعد آهی آمیخته با کمی خودداری خشمناک کشید، و با صدای آرام تری گفت: «آقای مارلو خواهش می‌کنم تا تلفن نکردم به مأمورین زورمند لوس آنجلس، تشریف ببرین.»

من نشستم سر میز، دهانم را از دودهای غلیظی که به طرف صورت من ول می‌کرد پر کردم و بعد آنها را دوباره فوت کردم توی موهایش. حالا حسابی به غیظ آمده بود: «چرا نمی‌زنی به چاک تا دو تا از پلیسای خیکی لوس آنجلس رو ننداختم به جونت؟»

گفتم: «به‌به... اون طرز برخورد اداری خوب لیدی گرییدی کجا رفت؟»

بدون اینکه سرش را برگرداند، تقریباً داد زد: «خانم وین!»
 دختر سیاهپوست خیلی قدبلند و خیلی ورزشکاری از پشت یکی از درهای هم‌رنگ دیوار ظاهر شد. آمد طرف من. اما خانم گرییدی فقط کارت مرا به او داد و گفت: «ببرش پیش اسپینک...»

خانم وین فقط با چانه‌اش به من علامت داد که دنبالش بروم. من جلوتر از او رفتم و وقتی از در گذشتیم با لحنی خشک گفتم: «دوم دست راست...» ایستاد، مرا نگاه کرد تا به در دوم دست راست رسیدم که باز بود. داخل شدم و در را بستم.

یک جهود چاق و چله با موهای سفید که پشت میز نشسته بود با لبخند مرا پذیرفت. تازه داشت گوشی را می‌گذاشت، ظاهراً پس از صحبت کردن با خانم گرییدی موسر خ. گفتم: «سلام... بنده ماس اسپینک هستم. چه فرمایشی داری... اندام رو پارک کن روی صدلی. حرف بزیم ببینیم. سیگار؟» جعبه‌ای را که به اندازه جعبه ابزار مکانیکها بود به طرف من دراز کرد. سیگارهایی تویش بود که از یک فوت بیشتر

طول نداشتند.

گفتم: «نه، مرسی. من تنباکو می‌کشم.»

«خیله خب، بفرما بشین. اسم شما مارلونه. مارلو... مارلو... من این اسم رو قبلاً شنیده‌م؟»

نشستم. «احتمالاً نه. من هم هیچ‌وقت اسم اسپینک رو نشنیده بودم. خواهش کردم بالورو ببینم. این که اسم مستعار نیست؟ من اسپینک رو نمی‌خوام بالورو می‌خوام. و بین خودمون باشه، گور بابای هرچه اسپینک تو این دنیا و مافیها.»

«آه...» دستش را آورد بالا. «خد صهیونیست هستی، هاه.» دست مهربانی برای من تکان داد و به حال تسلیم و تعظیم فرود آورد. گفت: «این جور نباش دوست من، بشین و خونسرد باش. شما بنده رو نمی‌شناسی. و نمی‌خوای هم بشناسی. خيله خب، من دلخور نیستم. توی شغل و حرفه‌ای که ما داریم، یه نفر معمولاً پیشتازه و یه نفر هم همیشه هست که تحمل داره و دلخور نمی‌شه.»

«بالو.»

«خواهش کردم منطقی باشی دوست من آقای شریدان بالو یه مرد بسیار جدی با برنامه بسیار پر و فعاله. روزی بیست ساعت کار می‌کنه و تازه هنوز هم به برنامه‌هاش نمی‌رسه. بشین و باحقیر صحبت کن.»

«سمت شما اینجا چی‌یه؟»

«میشه گفت من دستیارش هستم. مجبورم کمک و حمایتش کنم. مردی مته شریدان نمی‌رسه همه مراجعین رو ببینه. من بعضی افراد رو به جای اون می‌پذیرم. منو می‌تونن جای خودش بذاری. البته تا حدودی.»

«میشه گفت من از حدود جنابعالی گذشته‌م...»

اسپینک هنوز با لحن مطبوع قبول می‌کرد. «خیله خب، میشه گفت.»

سیگاربرگی از کشو در آورد و در دستش نگه‌داشت. گفت: «خیله

خب، تا حالا هرچی بازی کردیم بسته، اصل حرف و کارت چیه؟» سر سیگار گرانقیمت را با قیچی کوچک کلیک کرد و من صبر کردم تا آن را روشن کند.

گفتم: «از کجا بدونم که شما از کار من با اون سوءاستفاده نمی کنی؟»
لحن من حالت آدمهای ناقلا و حيله گر را داشت.

چشمهایش را ریز کرد و با صدای زیری گفت: «من... حقه سر شریدان بالو سوار کنم؟ من؟ پس بگو با مادر خودم هم حقه و کلک سوار می کنم.»

«اون به من مربوط نمیشه. بنده مادر شمارو نمی شناسم.»

داشت قسم می خورد که شریدان بالو را مثل برادر، مثل پدر، دوست دارد، که من یک پاکت از جیبم در آوردم و انداختم جلوییش روی میز. دست کرد و عکس توی پاکت را در آورد و به آن نگاه کرد. بعد آن را روی میز گذاشت. سرش را بلند کرد به من نگاهی انداخت، بعد باز به عکس، بعد باز به من. وقتی دوباره حرف زد تمام آن خوش طبعی و تحمل دود شده بود رفته بود هوا. «خوب، این عکس چیه؟ به ما چه ربطی داره؟»

«آیا لازمه بگم که اون دختر کیه؟»

«اون مرد کیه؟»

چیزی نگفتم.

ناگهان سرم تقریباً فریاد زد: «پرسیدم اون مرد کیه؟! چرا خفه خون گرفتی؟... حرف بزن!»

هیچی نگفتم. دست اسپینک به طرف تلفن دراز شد، اما با کمی تردید. گفتم: «گوشی رو بردار بهشون تلفن کن. مرکز پلیس شهر. سراغ گروهبان کریستی فرنچ رو بگیر. از کار آگاهای خوبشونه. اونم مه خودت همه چی رو سخت باور می کنه.»

دستش را از روی تلفن برداشت. بلند شد. عکس را برداشت، و از اتاق بیرون رفت. من ایستاده منتظر شدم. بیرون پنجره صدای ترافیک

بولوار استریپ می آمد که یکنواخت و بی پایان بود. دقیقه‌ها پشت سر هم بر باد می رفتند. از سیگار برگ اسپینک هم که توی جاسیگاری کریستال باقی مانده بود دود غلیظی در هوای اتاق بلند می شد، و بعد بوسیله دستگاہ تهویه جذب می شد. به عکسهای قاب شده دیوارها نگاه کردم. بیشترشان عکس هنرپیشه‌های نه‌چندان مشهور بودند که با «محبت ابدی» به شریدان بالو تقدیم شده بودند، و امضاء معلوم بود هنرپیشه‌های درجه دو و سه بودند، چون به دیوار اسپینک زار می زدند.

-۱۸-

بعد از مدتی اسپینک برگشت و فقط با دست به من اشاره کرد. من دنبالش رفتم. از یک کریدور دراز گذشتیم، و وارد اتاقی بزرگ شدیم که دو تا منشی در آن کار می کردند. از جلوی آنها رد شدیم، از درهای دیگری هم گذشتیم، که وقتی به آنها نزدیک می شدیم خودشان باز می شدند.

بالاخره از یک پلکان سه پله‌ای بالا رفتیم، و داخل «دفتر» آن چنان وسیع و مجهزی شدیم که همه چیز در آن بود بجز یک استخر شنا. دفتر در واقع دو طبقه بود و تقریباً دور تا دورش بالکن داشت، با دیوارهایی همه انباشته از قفسه‌های بسیار شیک کتاب، یک پیانوی بزرگ (Steinway) مخصوص کنسرتها در یک گوشه بود، با مبلمانهای ریز و درشت از بهترین چوبها و شیشه‌ها و چرمهای موجود در جهان — و میزتحریری از چوب گردو و عاج به بزرگی زمین بدمیتون در یک گوشه دیگر. مردی روی یکی از کاناپه‌ها دراز کشیده بود، بدون کت، اما از بالای پیراهن دکمه‌بازش شال گردن خزی نمایان بود که انگار می شد صدای خرخر آن را شنید. یک دستمال سفید روی چشمها و پیشانی‌اش بود و یک دختر موبور مکش مرگ ما داشت در کنارش با حوله و ظرف

آب گرم صورتش را ماساژ می‌داد.

مردی خوش‌هیكل، با صورتی نرم و تقریباً قهوه‌ای رنگ و موهای سیاه بود. در يك دستش که از کاناپه آویزان بود سیگاری لای دو انگشت به چشم می‌خورد که از آن دودی نازک به هوا پیچ می‌زد و می‌رفت.

دختر موبور دستمال روی پیشانی را عوض کرد. مرد روی کاناپه توی حلقومش هووومی کرد. اسپینک گفت: «این مردی‌به که گفتم، شری. اسمش مارلوئه.»

مرد روی کاناپه با همان صدای حلقومی گفت: «چی می‌خواد؟»
«لب و انمی‌کنه.»

«پس چرا آوردیش اینجا؟ من خسته‌م.»

اسپینک گفت: «خودت می‌دونی دیگه، شری. گاهی وقتا مجبوریم با یه آدم ناجور حرف بزیم.»
«گفتی اسم قشنگش چیه؟»

اسپینک به طرف من رو کرد. «حالا می‌تونه خودش بگه. لغتش نده، مارلو.»

من چیزی نگفتم.

مرد روی کاناپه پک کوچکی به سیگارش زد.

اسپینک با صدای بلند گفت: «دارم باهات حرف می‌زنم، مرد حسابی.» دختر موبور دوباره دستمال را عوض کرد، در حالی که در دنیای خودش بود و به هیچ‌کدام از ما نگاهی نمی‌انداخت. يك امر ساده روزمره بود.

«یالا.»

من خودم یکی از سیگارهای جیسم را در دهان گذاشتم، روشن کردم، و بعد یکی از صندلیهای نزدیک را آوردم جلو و نشستم.

اسپینک باز صدایش را بلندتر کرد. «شری تمام روزرو وقت نداره، آقای محترم.»

پرسیدم: «بقیه روزرو چکار می‌کنه؟ می‌شینه روی کاناپه طلایی و شستهای پاهاش رو پدیکور طلایی می‌زنه؟»

دختر موبور ناگهان برگشت و با حیرت به من نگاه کرد. دهان اسپینک هم باز ماند. چند مرتبه هم پلک زد. مرد روی کاناپه یک دستش را یواش بالا آورد و به آرامی یک گوشه از دستمالی را که روی پیشانی‌اش بود بلند کرد، نگاه بسیار کوچک و مبهمی به من انداخت، و باز دستمال را سر جایش گذاشت.

اسپینک با صدای محکم‌تر و خشنی گفت: «تو نمی‌تونی اینجا اینطوری حرف بزنی.»

من بلند شدم. گفتم: «فراوش کردم کتاب دعام رو بیارم. نمی‌دونستم خدای روی زمین اینجاس.»

هیچ‌کس تا مدتی حرف نزد. حدود یک دقیقه. فقط دختر موبور دستمال را عوض کرد. بالاخره مرد روی کاناپه در حالی که هنوز دستمال روی نصف صورتش بود، گفت: «همه برین بیرون، عزیزان من... بجز تو، آقای محترم.» با دست به طرف من اشاره کرد.

اسپینک چشم‌غره‌ای به من رفت. دختر موبور در سکوت اتاق را ترک کرد. اسپینک گفت: «چرا با لگد پرتش نکنم بیرون؟»

مرد زیر دستمال فقط گفت: «برو بیرون.»

«چشم، رئیس.» برخلاف میلش به طرف درِ اتاق راه افتاد. قبل از اینکه در را ببندد، برگشت نگاه نفرت‌آلودتری به من انداخت، بعد غیب شد.

مرد روی کاناپه صبر کرد تا صدای بسته شدن در را شنید. بعد فقط گفت: «چقدر؟»

«شما قرار نیست چیزی بخری.»

او دستمال را از روی پیشانی خود برداشت، آن را گوشه‌ای انداخت، بلند شد نشست، خیلی آرام. خسته به نظر می‌آمد، اما نه کوفته و مرده. دست کرد یک سیگار دیگر از یک جا آفرید و آن را روشن کرد، و

در حالی که دود را بیرون می‌داد به من خیره نگاه کرد.

«ادامه بده.»

گفتم: «نمی‌فهمم چرا این همه اذیت و اطوار را تا اینجا روی من سوار کردی... چرا نمی‌خوای بفهمی که نمی‌تونم همه چی رو بخری.»
بالو عکس را که اسپینک روی میز کوتاهی در کنار او قرار داده بود برداشت و نگاه دیگری به آن انداخت. گفت: «لابد اون قسمت کوچولوی قیچی شده‌ش اصل کاره؟»

من از جیبم پاکتی در آوردم و قسمت بریده شده را به او رد کردم.
گفتم: «با ذره‌بین می‌تونم تیترا بزرگ روزنامه‌رو بخونم.»
«یکی روی میزم هست. لطفاً.»

رفتم سر میزش و یک ذره‌بین منوفوکال شیک را آوردم به او دادم.
«خیلی عادت داری همه دست به سینه باشن، آقای بالو.»
«براش پول میدم.» بعد گفت: «آره، من اون مسابقه‌رو دیدم. باید موقع مسابقه بیشتر مواظب این جوونای بیچاره باشن.»
«همونطور که شما مواظب مشتریای خودتون هستین.»

عکس را گذاشت روی میز. به کاناپه تکیه داد. با چشماهای سرد ولی هنوز آرام به من خیره ماند.

بالاخره گفت: «اون یارو صاحب رستوران دنس‌رز. آقای استیل‌گریو. اون دختره هم البته یکی از موگ‌لین یا مشتریای بنده‌س.» با دست به یک صندلی اشاره کرد و من نشستم. «خب، چی می‌خواستی به من بگی، آقای مارلو؟»
«راجع به چی؟»

«تموم عکسا و نگاتیو. همه‌چی.»

گفتم: «ده‌هزار...» و لبهایش را نگاه کردم. دهانش با لبخند باز شد، خیلی مطبوع.

نفس عمیقی کشید و گفت: «یه کمی توضیح بیشتر لازم داره، نداره؟ تنها چیزی که من می‌بینم اینه که دو نفر سر میز غذا نشستن. تو یه

رستوران عمومی. این نمی‌تونه به مشتری من لطمه‌ای بزنه. منظور تون چیز دیگه‌ایه؟»

نیشخند زد. «شما نمی‌تونین چیز دیگه‌ای رو بخرین.»

«شما به‌عنوان یه باج‌گیر معامله‌گر، درست حرف نمی‌زنین.»

لبخندش را هنوز داشت.

«من همیشه متحیرم که چرا مردم شروع به باج‌گیری می‌کنن. در

نهایت چیزی هم گیرشون نیاد و همیشه به همونجا می‌رسن که شروع

کرده بودن.»

«ترس امروز همیشه بر ترس فردا غلبه. این یکی از اصول احساسات

دراماتیک بوده. نقش ما مهم‌تر از اصل بازی‌یه. مثلاً تو یه فیلم، اگه شما

جون یه ستاره زیبارو در خطر ببینین، بخشی از فکر شما به ترس

می‌افته، که از تموم موضوع فیلم مهم‌تره، که این بخش احساسی- انسانی

درون شماست. و دیگه تو این فکر نیستین که اون یه هنرپیشه‌س و اینجا

هیچ اتفاق بدی براش پیش نمی‌یاد. همین احساس تعلیق و وهم خیاله که

بر منطق غلبه می‌کنه و اساس درام و نمایش رو تشکیل میده.»

یکی به سیگارم زد. «کاملاً درسته.» بعد پرسیدم: «حالا چرا داری

این جور ی با من حرف می‌زنی؟ مته خیالبافا؟»

خنده‌ای از ته دل کرد که واقعاً ساده و بی‌شیله پیله می‌نمود. «من یه

وکیلیم. یه نماینده، پسر جون. من همیشه فکر می‌کنم کسایی که میان جلو

و خودشون رو حاضر به معامله اعلام می‌کنن، یه چیزی تو چنته دارن. اما

ما درباره ده هزار دلار صحبت نمی‌کنیم. اونقدر نداره. اون فوقش

هفته‌ای هزار دلار دربیاره. گرچه به تو حق میدم. اون ممکنه به پول کلون

نزدیک باشه.»

من به عکس روی میز اشاره کردم. «اون جلوش رو می‌گیره... مته

ماهی که از آب درآورده باشینش... بدون پول کلون، بدون خونه

استخردار که تهش چراغ داشته باشه. بدون پالتو خز پلاتینیوم، بدون

اسم با چراغ نئون رو سردر سینماها... همه‌چی بر باد رفته‌س...»

باز خندید، این بار کمی مغرورانه.

«پس اشکال نداره من این رو به آقایون توی اداره پلیس نشون بدم؟»

خنده‌اش ناگهان قطع شد. «چرا؟ چرا اونا باید علاقه‌ای داشته باشن؟»

بلند شدم ایستادم. «فکر نمی‌کنم به جایی برسیم، آقای بالو. شما هم مرد پرکاری هستین، سرتون شلوغه. من زحمت رو کم می‌کنم.»
 من کیف حاوی اوراق شناسایی‌ام را توی دستش انداختم. باز کرد، فتوکپی جواز قانونی کار آگاهی مرا خواند، بعد دو سه چیز را هم — از قبیل گواهینامه رانندگی، شماره تأمین اجتماعی — نگاه کرد. همه چیز را سرجایش گذاشت و کیف را به من پس داد.
 «اگه شما برین این عکس رو به آقایون نشون بدی چه اتفاقی ممکنه بیفته؟»

«من اول مجبورم اینو با جریانی که الان دارن روش کار می‌کنن ارتباط بدم — جریانی که دیروز توی هتل ونوس اتفاق افتاد. ارتباطش هم این خواهد بود که خانوم جوون قبل از کشف جسد اونجا دیده شده. من سعی کردم باهاش حرف بزنم، اما حرف نمی‌زنه. برای همین اومدم سراغ شما.»

بالو آهی کشید و گفت: «دیشب موضوع رو به من گفتم.»
 «چقدرش رو گفتم؟»

«اینقدر که یه کار آگاه خصوصی به اسم فیلیپ مارلو خواسته بود اجیرش کنه — یعنی اون شماره و اجیر کنه. به این دلیل که اون در محل وقوع قتلی دیده شده بوده.»

«چقدر نزدیک به محل وقوع قتل؟»
 «نگفتم.»

«باور نمی‌کنم نگفته باشه. شما کسی نیستی که یه خانوم جوون که مشتری تونه چیزی رو ازش مخفی کنه.»

از جایی نزدیک خودش عصایی را برداشت و با آن شروع کرد به قدم زدن روی قالی.

ایستاد و با لبخند گفت: «این مرض رو از یه دوست عزیز که تهیه کننده‌س گرفتم — توی مترو گلدوین مایر، یا اینطور به من فهموندهن.» بعد ایستاد و با عصا به من اشاره کرد. «تو منو به تعجب میندازی جناب مارلو. واقعاً. تو داری منو به تقلا میندازی تا خودت رو از هچلی که توش افتادی نجات بدی.»

مدتی ساکت ماند و مرا نگاه کرد. بعد عصا را انداخت گوشه‌ای و رفت در کابینت بزرگ و مجللی را که حاوی مشروبات بود باز کرد. دو لیوان کمرپهن آورد و آنها را تا نصفه از چیزی پر کرد، یکی را آورد به من داد، بعد خودش با دومی برگشت آمد روی کاناپه نشست.

گفت: «آرمناک... اگه منو درست می‌شناختی می‌فهمیدی این چقدر سمبل دوستی و قدرشناسی‌یه، از این مایه‌ها دیگه گیر نییاد. کیمیاس. به سلامتی.»

گیلاسش را بلند کرد، مقدار کمی نوشید و لذت آن را در دهانش مزه مزه کرد. من مال خودم را یک‌جا رفتم بالا. خوب بود. کمی مزه بردی فرانسویها را می‌داد.

بالو از این کار من شوکه شده بود. «خدای من... اینو باید تو دهن حال کرد نه اینکه یهو قورت داد.»

«من معمولاً یهو قورت میدم. متأسفم. مشتری جوون شما بهتون گفت که اگه من دهنم رو بسته نگه‌ندارم توی چه دردسرای می‌افته؟...»

سرش را به علامت تصدیق پایین آورد.
«او به شما گفت چه جور می‌باید عمل کرد که دهن من بسته بمونه؟»

«من حس کردم که دلش می‌خواست از یه وسیله تیز استفاده کنم. بنابراین من سمی کردم از شیوه تهدید و تطمیع استفاده کنه. ما یه بنگاه

ته خیابون داریم که کارش حمایت از آدمای عالم سینماس. ظاهراً اونا نتونستن شمارو بترسونن، یا تطمیعشون به اندازه کافی گنده نبوده.»
 «از لحاظ تهدید که منو حسابی ترسوندن. نزدیک بود با لاگر دخل یکی شون رو بیارم. حشیشی به کلت کالیبر ۴۵ دستش بود. و اما از لحاظ تطمیع هم که به قول شما باید گنده باشه، بستگی به این داره که به چه نحو پیشنهاد بشه.»

کمی دیگه از آرمناک خودش را لب زد. بعد به عکس روی میز اشاره کرد که دو تکه آن را به هم چسبانده بود. «خوب، ما به اونجا رسیدیم که شما گفتی در نظر داری با مأمورین پلیس صحبت کنی. اونوقت چی؟»

«من فکر می‌کنم به اونجاها نرسیدیم. پرسیدم اشکال نداره نشون بدم؟ داشتیم درباره کسی که دیشب با شما صحبت کرده بود حرف می‌زدیم. حیرت من از اینه که چرا با دوست‌پسرش صحبت نکرده. وقتی من از آپارتمانش خارج می‌شدم اون داشت میومد. می‌دونین که خودش کلید داره.»

«ظاهراً صحبت نکرده، لابد اونقدر اهمیت نداده.» اخمی کرد و سرش را پایین انداخت. به گیلان آرمناکش نگاه کرد.
 «من جور دیگه‌ای دوست دارم. من ترجیح میدم اون کلید هر جایی رو نداشته باشه.»

سرش را بلند کرد. «منم همینطور. همه همینطور دوست دارن. اما عالم سینما همیشه همینطور بوده. اگه اونا نتونن زندگی خاص پرهیجانی داشته باشن، و مته سبزیجات خشک به گوشه بمونن، دیگه قادر نیستن اون احساسا و هیجانات رو روی پرده یا روی صحنه بیافرینن.»
 «مقصودم زندگی عشقی اون نبود... مقصودم این بود که لازم نیست با یه گانگستر هم‌خوابه باشه.»

«این حرف شما مدرکی نداره. مارلو.»

به عکس اشاره کردم. «کسی که این عکس رو یواشکی گرفته،

مفقودالثر شده. احتمالاً کشته شده. دو نفر دیگه هم که تو همون آدرس زندگی می کردن دیروز تا حالا کشته شدن. یکی از اونا سعی کرده بود از این عکسا پول دربیاره. خانوم جوون شما خودش به هتل رفت که عکسارو تحویل بگیره. قاتل هم همون موقعا خدمت اون مرد رسیده بود. اما نه اون، عکسا یا نگاتیورو به دست آورد، نه قاتل. نمی دونستن کجارو بگردن.»

«و شما می دونستی؟»

«من شانس آوردم. من قبلاً بدون کلاه گیس دیده بودمش. البته هیچ کدوم از این حرفا مدرک نیست، شاید، می تونین با من بحث کنین. اما چرا می خواین خودتون رو اذیت کنین؟ دو نفر تا امروز کشته شدن. شاید سه نفر. اون با رفتنش به اون هتل خودش رو بدجوری به مخاطره انداخت. و چرا؟ چون اون عکس رو می خواست. گرفتن اون عکس بخشی از مخاطره بود. و باز چرا؟ توی این عکس فقط دو نفر نشستن دارن نهار می خورن. روزی که استاین رو توی خیابون فرانکلین با گلوله کشتن. روزی که شخصی به اسم استیل گریو چند روزی توی زندان موقت بود، چون مأمورین پلیس با یه تلفن ناشناس خبردار شده بودن که اون تو کلیولند تحت پیگرد قانونی یه، و اسمش هم ویپی مویره. این چیزایی یه که مدارک پلیس نشون میده. اما اون عکس نشون میده که آقای استیل گریو اون روز تو زندان نبوده، و همین آقای ویپی مویر بود که کلید آپارتمان موکل جوون شمارو داشت.»

مکشی کردم و به چشمهای یکدیگر بطور خیلی جدی نگاه کردیم. «شما واقعاً نمی خواین اون عکس دست پلیس بیفته. چه برین، چه ببازین، چه مساوی باشین، هیچ کاری نکنن می برن سؤال بیچش می کنن و سر زبونا و توی روزنامهها می افته. و وقتی بازی تموم شد، کمترین اهمیتی نداره که استیل گریو همون ویپی مویره یا مویر استاین رو کشته، یا داده کشتنش و همون شب آزاد شده و با می ویس ولد شما بوده. و تو این میون ایشون احتمالاً لطمه می خورن. اون با یه گانگستر دیده شده،

یعنی دوست دختر ویپی مویره، و توی ذهن مردم هم همین باقی می‌مونه. و این چه سودی برای شما داره.»

بالو هنوز ساکت بود، یکی دو دقیقه دیگه هم ساکت ماند. به من خیره بود و در نگاهش چیزی خوانده نمی‌شد. بالاخره گفت: «و چه سودی برای تو داره؟ تو این وسط چه کاره‌ای؟»

«جواب این سؤال خیلی بستگی به شما داره، آقای بالو.»

«تو واقعاً چی می‌خوای، بگو؟»

«همون چیزی که از اون می‌خواستم و نتونستم به دست بیارم.»

«چی؟»

«که نماینده قانونی‌ش باشم و به نفع اون عمل کنم — البته تا اونجا

که می‌تونم.»

«یعنی مدارک رو نابود کنی؟»

«اگه مدارکی باشه. پلیس می‌تونه این مدارک رو داشته باشه، بدون

اینکه اسم می‌ویس ولد آلوده بشه. شاید من بتونم. شاید هم اصلاً اهمیت

ندن. اما من اهمیت میدم.»

«چرا؟»

«بیا فرض کنیم که این طرز نون درآوردن بنده‌س. شاید انگیزه

دیگه‌ای هم باشه.»

«چقدر می‌خوای؟»

«شما دیشب برام فرستادی. اما دیشب اون جوروی نگرفتم، و

نمی‌خوام. حالا می‌گیرم. همراه با یه نامه امضاء شده مبنی بر اینکه شما

منو برای حفاظت از یکی از موکلین خودتون استخدام می‌کنین.»

من گیلان خالی به دست بلند شدم و رفتم آن را گذاشتم روی میز

تحریرش. صدای خیرخیری از آن طرف، از توی یکی از کسوها می‌آمد.

رفتم کسوها را باز کردم. یک ضبط صوت روشن و در حال ضبط کردن

بود. برگشتم و به بالو نگاه کردم.

«می‌توننی خاموش کنی و نوار رو با خودت ببری. نمی‌توننی منو

هم مقصر بدونی — این روال عادی کار من با بعضی از مراجعین ناشناسه.»

بدون اینکه چیزی بگویم دولاً شدم، ضبطصوت را خاموش کردم، بعد دکمه برگردان نوار را زدم، و وقتی نوار جمع شد، آن را از توی دستگاه در آوردم و توی جیب خودم انداختم.

«این امکان وجود داره که شما یکی دیگه هم به جای دیگه کار گذاشته باشی. باشه، مواظبم.»

«خیلی از خودت مطمئنی و مواظبت می کنی.»

«ای کاش می کردم.»

«اون دکمه سیاه ته میزرو فشار بده.»

من دکمه را زدم و در شیشه‌ای سیاهی از یک جای اتاق باز شد و دختری سبزه‌رو با لباس شیک وارد شد. قلم و کتابچه‌ای دستش بود. بالو بدون اینکه به دخترک نگاه کند، گفت: «نامه‌ای رسمی به آقای فیلیپ مارلو، با آدرس کامل. آقای مارلوی عزیز؛ بدین وسیله این شرکت شما را استخدام می‌نماید تا برای جلوگیری از باج‌خواهی افراد ناباب از یکی از موکلین شرکت و محافظت از ایشان هر گونه تحقیقات و اقدامات مقتضی را به عمل آورید. نام ایشان و سایر نکات بطور شفاهی به عرض می‌رسد. حق‌العامل شما روزی صد دلار خواهد بود که مبلغ پانصد دلار آن بطور علی‌الحساب در هنگام امضاء این نامه تقدیم و در حکم رسید تلقی خواهد گردید. با تشکر. و بقیه زیرنویس و مخلفات آماده کنید. لطفاً فوری.»

من آدرسم را به دختر منشی دادم که او یادداشت کرد و با تشکر به راه افتاد.

من نوار را از جیبم در آوردم و دوباره توی کشو گذاشتم. بالو پاهایش را روی هم انداخته بود و داشت نوک یکی از کفشهای ورنی سیاهش را در هوا می‌رقصاند. گفت: «می‌خوام بگم متشکرم برای اعتماد شما — ولی می‌ذارم باشه بعداً.»

«باشه»

پنج دقیقه بعد من از دفتر خارج شدم. دو منشی توی سالن انتظار مرا بربر نگاه کردند. بدون وقت قبلی، من چهل دقیقه پیش رئیس مانده بودم — که لابد این باید یک رکورد جهانی برای آنها می‌بود. یا من یک تراپیست عجیب بودم، با کلی زرق و برق و نیروی جاذبه.

-۱۹-

در اتاق حراست پشت در استودیو فیلمبرداری، نگهبان چاق در آن طرف دریچه شیشه‌ای نیمدایره تلفن را گذاشت و روی یک تکه کاغذ چیزهایی یادداشت کرد. بعد تکه کاغذ را از دفتر یادداشت کوچک پاره کرد و آن را از زیر شیشه که حدود نیم‌سانت بالا بود به طرف من لغزاند. وقتی حرف می‌زد صدایش از توی یک وسیله بلندگودار می‌آمد، و مثل صدای آدم ماشینی بود.

«مستقیم تشریف ببرین جلو، ته کریدور، یه دستگاه آبخوری هست، توی حیاط خلوت. همونجا یکی از نگهبانای داخل، آقای جورج ویلسون، شمارو راهنمایی می‌کنه.»

با لبخند گفتم: «تشکر.» بعد پرسیدم: «این شیشه ضدگلوله‌س؟»

«البته. چطور مگه؟»

«هیچی، من فقط تو این فکر بودم... مگه کسی هست که بخواد به ضرب گلوله وارد عالم سینما بشه؟»

یک نفر پشت سرم شروع کرد به کیر کیر. برگشتم، دختر جوانی با بلوز و شلوار قشنگ بود، با یک گل میخک درشت پشت یک گوشش. هنوز داشت می‌خندید.

گفت: «اگه فقط یه هفت تیر کافی بود بد نبود!»

به طرف در ورودی بزرگ زیتونی رنگ راه افتادم. دسته نداشت و

وقتی آن را با فشار باز کردم صدای وزی از یک جا آمد که لابد ورود یک نفر را اعلام می نمود. پشت در هم کریدوری طولانی به رنگ زیتونی بود با درهای بسته، و در انتهای آن هم در خروجی یک تکه ای وجود داشت، ظاهراً محکم. درست مثل یک تله موش. اگر آمدید تو و اشکالی بود، می توانستند هر جا که خواستند شما را متوقف کنند. در خروجی هم، هنوز دست زده باز شد و همان صدای وز را کرد. در این فکر بودم که نگهبان در ورودی از کجا فهمید من به این در رسیده ام. اما وقتی سرم را بلند کردم و صورتش را در آینه روشنی بالای در دیدم حیرتم خوابید. به مجرد اینکه من به در دست زدم و باز شد، آینه هم خاموش شد. فکر همه چیز بودند.

بیرون توی حیاط خلوت، در هوای گرم نیمروز، انواع و اقسام گلها از همه جا بالا رفته بودند، استخر کوچکی هم بود، با نیمکت زیبایی از سنگ مرمر. دستگاه آبخوری کنار این نیمکت بود. آن طرفو نیمکت مرد میانسالی با لباس فوق العاده شیک اسمو کینگ در انتظار من بود، با سه تا سگ با کسر شیک اما شل و ول در کنارش. بعد آن مرد آمد روی نیمکت مرمری نشست و سگها در اطراف پلکیدند. او خم شد سگ بزرگ تری را که کنارش بود نوازش کرد.

«شما آقای ویلسون هستید؟»

به من نگاه بی اعتنایی انداخت و گفت: «ویلسون؟» صدایش هم لحن تنبل و بی اعتنایی داشت. «اوه، نه، من ویلسون نیستم. باید ویلسون باشم؟»

در جوابش گفتم: «معذرت می خوام.» و رفتم کنار دستگاه آبخوری و مقداری آب سرد به صورتم زدم. وقتی ایستاده بودم و صورتم را با دستمال خشک می کردم، سگ بزرگ یک پایش را گذاشت روی نیمکت مرمری و زیر آن کارهایی کرد.

مردی که اسمش ویلسون نبود، گفت: «همیشه این کارو درست همون جایی که عادت دارن و دوست دارن می کنن. جالبه، و منو به

حیرت میندازه. من عاشق سگام...» خواستم بپرسم «کدوم کارو» و لش کردم. لابد توی دفترش هم می‌کردند. بعد از مدتی که درباره سگهای مختلف و سگهای توی استودیو صحبت کرد، گفت: «می‌دونین کجای این حرفه غلط و ناجوره؟»

«هیچ کس نمی‌دونه.»

«زیاده‌روی در سکس روی پرده سینما. البته جاهای مناسب و موارد مناسب اشکال نداره. اما روی پرده زیاده. خیلی هم بد. بعضیا به خیر خیره‌شون میرسه.» بلند شد ایستاد. «مگس هم زیاد داریم. یه دقیقه میای توی حیاط از سر و کول آدم بالا میرن. به هر حال از ملاقاتتون خوشوقتم آقای...؟»

«مارلو... متأسفم که همدیگرو نمی‌شناسیم.»

«من خیلیارو دیگه درست نمی‌شناسم. وقتی پیر میشی، قبل از همه چیز حافظه میره. بخصوص اگه آدمای زیادی رو بشناسی. اسم من اوپن‌هایمرئه.»

«جوئل اوپن‌هایمر؟»

سرش را آورد پایین. «بله... سیگار برگ میل دارین؟» یکی بسوی من دراز کرد. من پاکت سیگارم را نشانش دادم و تشکر کردم. او سر سیگار برگ را با ناخن قطع کرد و آن را برای خودش کبریت زد. کبریت سوخته را انداخت توی استخر، اما بزودی از کار خودش پشیمان شد. «حافظه میره، فکر میره... نباید اون کارو می‌کردم.»

«شما مدیر این استودیو هستین؟» یکی از سگها داشت کنار در خروجی ادرار می‌کرد.

«نه تو این استودیو و حرفه... من عاشق مخمصه و خطر نیستم...» بعد رو به سگها گفت: «بیاین بچه‌ها... باید برگردیم توی خونه بی‌شرفا... هیچی نداره جز تهدید و دردسر و غیره...»

«باید تنها حرفه دنیا باشه که توی اون سه‌تا سگ به در و نیمکت و دیوارای دفتر ادرار می‌کنن.»

«باید هزار و پونصد تا سنگ داشته باشی. چون هر روز دست کم هزار و پونصد تا تهدید هم هست.»

«پس نباید حرفه آسونی باشه.»

برای اولین بار از حرفهای من بدش نیامد. گفتم: «بله، واقعاً آسون نیست. بخصوص شروعش.» بعد نگاه دور و درازی به ساختمان چهار طبقه انداخت که یک طرف حیاط را فرا گرفته بود. «تمام دفترا اونجاس. من هیچ وقت اونجا نمیرم. همیشه دارن دکوراسیون عوض می کنن. منو ناخوش می کنه وقتی می بینم آقایون و خانوما چه چیزایی رو توی دفترای گنده شون می دارن... گرون قیمت ترین سلیقه های دنیا. باید هرچی می خوان برایشون خرید، با هر قیمتی که هست. چرا؟ به هیچ دلیل. فقط دلشون می خواد و عادت کرده. هر کاری هم که دلشون می خواد می کنن چون هزار و پونصد جور تهدید می شن.»

«شما که میل ندارین این حرفارو جایی نقل کنم، آقای اوپن هایمر؟»

«شما روزنامه نگار هستی؟»

«نه.»

«چه بد... دلم می خواست به نفر آدم رک مته شما این واقعبیتارو به جا می نوشت. هیچ کس چاپ نمی کنه. چون اونام می ترسن... بیاین بچه ها. شماها دیگه ناز و اطوار و از همدیگه جلو زدن رو بذارین کنار. بیاین.»

سنگ بزرگ تر اول آمد کنارش ایستاد، بعد دوتای دیگر با ناز و اطوار. بالاخره آقای اوپن هایمر به طرف در ساختمان مدور و بالکن دار شیک ریاست استودیو به راه افتاد. سگها هم دنبالش.

صدایی از پشت سرم گفتم: «آقای مارلو؟...» برگشتم و مردی قد بلند و مو خاکستری را دیدم با دماغ ریز و تقریباً توی صورت فرو رفته، داشت مرا می پایید. «من جورج ویلسون هستم. از آشنایی تون خوشحالم. دیدم انگار با آقای اوپن هایمر آشنایی دارین؟»

«با هم صحبت می کردیم... داشت برآم می گفت که حرفه فیلمبرداری توی هولیوود چه جوری انجام میشه. به نظر ایشون فقط هزار و پونصد تا تهدید لازمه.»

«من پنج ساله که اینجا کار می کنم، هیچ وقت فرصت نبوده با اون حرف بزنم. یا اون با من حرف بزنه.»

«بهتر... چون سگا جلوتون هر کاری بخوان نمی کنن.»

«ممکنه حق با شما باشه. از دست من چه کاری برمیاد، آقای مارلو.»

«میل داشتم خانم می ویس ولدرو ببینم.»

«الآن روی صحنه س. دارن فیلمبرداری می کنن.»

«می توئم ایشون رو اونجا برای چند لحظه ای ببینم؟»

«کمی مردد به نظر رسید. «دم در چه جور برگه ای به شما دادن؟»

«حدس می زنم برگه معمولی.» برگه ای را که دم در ورودی به من داده بودند نشان دادم. آن را گرفت و بررسی کرد.

«بالو شمارو فرستاده. اون و کیل خانم می ویس ولده. فکر می کنم بتونیم چند لحظه ای ملاقات رو جور کنیم. روی صحنه ۱۲ هستن.

می خوانین الآن بیاین؟»

«اگه شما وقت داشته باشین.»

«حتماً. من کارمند بخش روابط عمومی هستم. وظیفه بنده س.»

ما کنار هم از راه باریکه بین باغچه ها به طرف گوشه حیاط، زاویه بین دو ساختمان حرکت کردیم و به طرف پشت ساختمان و محل صحنه ها

آمدیم. پرسید: «شما توی دفتر بالو کار می کنین؟»

«الآن از اونجا میام.»

«شنیده ام دم و دستگاه بزرگ و سیستم مرتبی داره. خود منم سعی

کردم تو دستگاهش کاری بگیرم هنوز نشده. اینجا که چیزی نیست بجز دردسر و غم و غصه.»

پشت ساختمانها ما از جلوی دو پلیس یونیفرم پوش گذشتیم، بعد از

جایی کوچه‌مانند بین دو صحنه رد شدیم. یک زن با لباس قدیمی فرانسوی و کلاه‌گیس قرمز آمد از جلو مان رد شد. بعد من چراغ قرمز بالای دری را دیدم که مارک «صحنه ۱۲» را داشت، و بالای آن زنگی به صدا درآمده بود. ویلسون جلوی در ایستاد. پلیس دیگری که آنجا ایستاده بود مرا چپ‌چپ نگاه می‌کرد، که بایستم.

وقتی صدای زنگ و چراغ قرمز خاموش شد، ویلسون در چوبی بسیار کلفتی را باز کرد و به من اشاره کرد که وارد شوم. پشت در، دری دیگری بود که وقتی آن را هم باز کرد، و ما از تاریکی در آمدیم، وارد صحنه سرپوشیده بسیار بزرگی شدیم، که یک گوشه آن با صدها چراغ رنگارنگ روشن بود و فیلمبرداری جریان داشت. بقیه صحنه بزرگ گویی در تنهایی و خلوت فرو رفته بود.

ما به طرفها چراغها رفتیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم زمین زیر پایمان انگار با سیمهای برق سیاه کلفت گوناگون پوشیده بود. چندین ردیف صندلی بود، و درهای زیادی که ظاهراً مال رختکنها بودند، و هر کدام اسم داشتند. دو تا پروژکتور قوی، صحنه نمایش را نورانی تر می‌ساخت. سه نفر روی صحنه بودند، یکی شان می‌ویس ولد بود.

صدایی از یک‌جا چیزهایی درباره آمادگی‌های دوربینها گفت. و بالاخره با صدای بلندتری گفت «اَکشن».

ما مجبور شدیم بیست دقیقه‌ای ساکت و صامت گوشه‌ای بایستیم و فیلمبرداری را تماشا کنیم. صحنه مربوط به عشق‌بازی توی یک قایق موتوری شیک بود. و پس از چند بار قطع و وصل و حرفهای زیاد و دوباره ادامه بازی، کارگردان بالاخره داد زد «کات» و تشکیلات برای صرف ناهار تعطیل شد.

هنریشه‌ها از چندتا پله ناچور و خشن پایین آمدند و هر کدام به طرف رختکنهای خود راه افتادند. خانم ولد آخرین نفری بود که آمد پایین، چون مجبور بود برود یک ربدو شامبر و یک جفت دمپایی کنار دریا پایش کند. ویلسون یک قدم گذاشت جلو. می‌ویس ولد ما را

دید.

«سلام، جورج.» اما داشت به من نگاه می‌کرد. «با من کاری داشتی؟»

ویلسون گفت: «آقای مارلو میل دارن چند کلمه‌ای با شما صحبت کنن، اشکال نداره؟»
«آقای مارلو؟»

«بله، از دفتر آقای بالو او مدن — مئه اینکه شما همدیگرو می‌شناسین.»

«ممکنه جایی همدیگه‌رو دیده باشیم. موضوع چیه؟»
من حرف نزد.

بعد از لحظه‌ای می‌ویس ولد تصمیمش را گرفت. «متشکرم، جورج. بهتره بریم به رختکن من، آقای مارلو.»

با این حرف برگشت و به طرف یکی از درهای انتهای سالن صحنه راه افتاد. من هم دنبالش رفتم. قبل از اینکه وارد شویم می‌ویس نگاههای محتاطانه‌ای به اطراف انداخت. و بدون اینکه اول در را باز کند، چشمهای آبی درخشانش را به من دوخت.

«خوب، آقای مارلو؟»

«منو یادتون هست؟»

«فکر می‌کنم... آره.»

«از همون جا که دفعهٔ پیش قطع کردیم ادامه بدیم، یا از اول شروع کنیم؟»

«به نفر باعث شده که شمارو اینجا راه بدن. اون کیه؟ و چرا؟»

«من برای شما کار می‌کنم. آقای بالو منو استخدام کرد و مبلغی هم

علی‌الحساب داد. حکم استخدام و رسیدش هم هست.»

«وای که شما چقدر به فکر ما بدبختا هستین... حالا او مدیم و بنده

نخواستم شما برای من کار کنین؟... حالا چه کاری هست؟»

«خیله خوب، هرچی دلت می‌خواد شوخی کن.» عکس‌کذایی

رستوران دنسز را از جیبم در آوردم و جلویم گرفتم. اما او قبل از اینکه به عکس نگاه کند، مدت زیادی عمیقاً به چشمهای من خیره ماند. بعد به عکس خودش و استیل گریو^۱ در کنج خلوت رستوران نگاه کرد. چشمانش به عکس ماند و دستش بی اختیار اول گیجگاهش، بعد موهای اندک خیس بالای گوشهایش را لمس نمود. کمی هم انگار لرزید. بعد دستش آمد جلو و عکس را گرفت. مدتی به آن خیره نگاه کرد. بالاخره چشمهایش کم کم بلند شد و به صورت من نگاه کرد.

«خوب؟»

«من نگاتیو و بقیه عکسارو دارم. شما اگه دیروز مونده بودی و با من حرف زده بودی، اونارو می تونستی داشته باشی — یا اگه زودتر، قبل از اینکه اونو بکشن اومده بودی، می تونستی ازش بخری.»

«من به کمی سردم شده، و باید ناهاری چیزی بخورم.» عکس را به من پس داد.

«شما به کمی سردته و باید ناهاری چیزی بخوری.»

فکر کردم بغض گلویش را گرفته، و نبض گردنش هم تندتر می زد. در سایه روشن اندک این گوشه صحنه من نمی توانستم همه چیز را درست ببینم. او لبخند کوچکی زد. گفت: «من نمی فهمم تموم این چیزا چه اهمیت فوق العاده ای داره که شمارو کشونده اینجا؟»

«شما تموم هوش و حواستون توی صحنه های قایق موتوری و ماچ و بوسه س... مفهوم این چیزا اینه که من می دونم تو کی هستی، من استیل گریو رو می شناسم، فقط نمی دونم، این چیه که به خاطرش، این معرکه بپا شده.»

«آره، چیه؟ چرا؟»

«من خودمم هنوز نمی دونم... اما مجبورم هرچی هست کشف کنم، حتی اگه شده شمارو از این روحیه خیالی دوشسهای قرن هیجدهم فرانسه بیرون بیارم. و ضمناً شما هنوز سردته و باید ناهاری چیزی بخوری.»

«او شما هم خیلی لفت و لعاب به خرج دادی... و چیزی هم نداری که

این وسط بفروشی — احتمالاً بجز جونت»

«اون رو که ارزون می فروشم — به عشق یه عینک دودی بزرگ، یه کلاه شیک آبی، و یه چیز ی که توی کلمه بخوره...»

لبه‌های کمی تکان خورد. انگار بخواهد لبخند بزند. اما در چشم‌های خنده‌ای وجود نداشت. «او دوتا سیلی توی صورت رو نگفتی. خداحافظ، آقای مارلو. خیلی دیر تشریف آوردین. خیلی، خیلی دیر.»

«برای من یا برای شما؟»

رو برگرداند و در اتاق رختکن را باز کرد. گفت: «فکر می‌کنم برای هردومون» خودش تندی رفت داخل، ولی در را باز گذاشت. از آنجا صدایش آمد که می‌گفت. «بیا تو، دزم بند.»

من هم رفتم داخل و در را بستم. از آن رختکن‌های شیک و مدرن هنرپیشه‌های ستاره بزرگ نبود. فقط مایحتاج اصلی، و یک کاناپه زهوار در رفته، یک صندلی، یک میز توالت بزرگ با آینه و دوتا لامپ و یک صندلی دسته بلند جلوی آن، و یک بشقاب کوچولو با فنجان قهوه.

او اول از همه چیز دست دراز کرد و دو شاخه یک بخاری برقی را به برق وصل کرد. بعد یک حوله از روی دسته صندلی برداشت و شروع کرد به خشک کردن پایین موهایش. من روی کاناپه نشستم و صبر کردم.

گفت: «یه سیگار بده من...» بعد حوله را انداخت یک طرف و آمد جلو. وقتی من داشتم سیگارم را روشن می‌کردم، چشم‌هایم به هم نزدیک شد. پرسید: «نظرت درباره اون صحنه توی قایق موتوری چیه؟»

«هرزه بود»

«اما همه هرزه هستیم... بعضیا کمتر بعضیا بیشتر. همین. یه چیزی هست که هولیوود رو بی‌ارزش و هرزه جلوه میده. همیشه بوده. مواقعی بوده که بعضی از ستاره‌های سینما از در عقب وارد استودیو می‌شدن. بعضیا

هنوز میان فشار زیاد، حالت اضطراری زیاد، نفرت زیاد، و گاهی اینا بیشترش تو صحنه‌هایی که این چیزارو لازم داره بیرون میاد. ولی در واقع تموم اینا هیچ معنی نداره.»

«بیشتر شبیه معمولی گربه‌هاس.»

یک دستش را دراز کرد و با یکی از ناخنهایش به صورت من کشید. تیز بود ولی هنوز حالت شوخی داشت. «آقای مارلوی، شما چقدر پول درمیاری؟»

«روزی چهل دلار، به اضافه خرج و مخارج. این البته نرخ معمولی‌یه. اما من کمتر هم گرفته‌م. بیست دلار هم گرفته‌م.» یاد اورفمی کوئست افتادم.

دستش را جلو آورد و باز با ناخن به صورتم کشید، ولی من مچش را نگرفتم، گرچه احساس کردم می‌خواهد دستش را بگیرم. بعد ول کرد و رفت روی صندلی نشست و ربدوشامبرش را دور خودش جمع و جور کرد. بخاری برقی، اتاقتک را کمی گرم کرده بود.

«پس روزی بیست دلار!» لحنش حالت شوخی داشت، نه مسخره.

«دلارهای کوچک و تنها...»

«خیلی کوچک و تنها؟»

«به تنهایی فانوس دریایی در شب...»

پاهایش را انداخت روی هم و گفت: «خب، اون چیزی رو که می‌خوای از من سؤال کنی، سؤال کن.» به فکرش خطور نمی‌کرد پاها را بیوشاند.

«این استیل‌گریو کیه؟»

«مردی‌یه که من سالهاس می‌شناسم. و از اون خوشم میاد. صاحب دو تا رستوران تو شهره... و اینکه از کجا اومده، من خبر ندارم.»

«اما خوب می‌شناسیش.»

«چرا راست و پوست کنده نمی‌پرسی با اون خوابیدم یا نه؟»

«من همچین سؤال‌ی نمی‌کنم.»

خندید و خاکستر سیگارش را تکاند روی زمین. گفت: «خانم گونزالس می‌تونه با خوشحالی جواب این سؤال رو به تو بده.»

«گور بابای خانم گونزالس.»

«اون سبزه امریکای لاتینی خوبه، و پراحساس... و خیلی خیلی هم مهربون.»

«ولش کن. درباره استیل‌گریو. تا حالا توی دروسری افتاده؟»

«کی نیفتاده؟»

«با پلیس...»

اخمهایش را با شوخی درهم کرد. بعد خندید و دندانهای چون عاجش از میان لبهای ارغوانی درخشید. گفت: «مسخره نباش... اون مرد میلیونها دلار ارزش داره. و خودت میدونی تو این مملکت این حرف یعنی چی — پلیس کیه؟»

«چه جوری این میلیونها دلار رو در آورده؟»

«من از کجا بدونم.»

«خیله خب. شما نمی‌دونی. اون سیگار هم داره انگشتات رو میسوزونه.» دولا شدم و ته‌سیگار را از وسط انگشتهایش در آوردم. دستش خالی روی دامنش باقی ماند. من آن را با نوک دو انگشت لمس کردم. دستش را ممت کرد.

«چرا این کار رو کردی؟»

«چرا؟... من وقتی بچه بودم این کار رو با دختر بچه‌های همشاگردی می‌کردم.»

«می‌دونم.» نفس کشیدنش تندتر شده بود. آه شکسته‌ای کشید. «این کار تو و احساسش منو وادار می‌کنه که احساس بچگی، و معصومیت بکنم. و من مدت‌ها دیگه بچه و معصوم نیستم.»

«پس شما واقعاً هیچی درباره استیل‌گریو نمی‌دونی؟»

«ای کاش تو تصمیمت رو بگیری که امروز اینجا می‌خوای به من تهمت جرم و جنایت بزنی، یا می‌خوای با من معاشقه کنی.»

«من همچین فکرا و تصمیمیایی توی کلمه نیست.»

پس از چند لحظه سکوت گفت: «من باید یه چیزی بخورم. بعد از ظهر باید کار کنم. تو که نمی‌خوای من وسط صحنه بیفتم غش و ضعف کنم؟»

«نه، اون کار ستاره‌های درجه یکه.» بلند شدم ایستادم. «خیله خب. من میرم. اما فراموش نکن من برای تو کار می‌کنم. اگه فکر می‌کردم تو قاتلی این کارو نمی‌کردم. اما تو اونجا بودی. تو ریسک کردی رفتی توی اون اتاق هتل که یه نفر توش کشته شده بود، و دنبال چیزی می‌گشتی که اونو بدجوری می‌خواستی.»

دست دراز کرد و عکس را از جایی آورد، مدتی به آن نگاه کرد، و لبش را گزید. بعد بدون اینکه سرش را بلند کند، چشمهایش را به چشمهای من دوخت.

«فکر می‌کنی فقط این بوده؟»

«این یکی از اون چیزاییه که اون خیلی عالی قایم کرده بود، و نمی‌شد به آسونی پیدا کرد. اما این چه معنی داره؟ تو و یه مرد به اسم استیل‌گریو توی یه رستوران، پشت یه میز. این که چیزی نیست.»

«نه... واقعاً هیچی.»

«بنابراین باید چیزی درباره استیل‌گریو باشه — یا چیزی درباره تاریخ ملاقات شما.»

نگاهش دوباره، و این دفعه خیلی تند، روی عکس برگشت. گفت: «چیزی توی این عکس نیست که تاریخ‌رو معلوم کنه — حتی اون قسمت کوچولوی کنده شده و تازه اون هم اهمیتی نداره.»

من تکه کنده شده را از جیبم در آوردم و به او دادم. «بیا نگاه کن... اما ذره‌بین می‌خواد. و می‌تونن اینو به استیل‌گریو نشون بدن. یا به آقای بالو نشون بدن.»

رفتم به طرف درِ اتاق رختکن. «خودترو گول نزن که قسمت کنده شده نمی‌تونه تاریخ‌رو نشون بده. استیل‌گریو مطمئنه.»

با صدای بلندی گفت: «تو داری یه قصر شنی از خیالات واهی درست می‌کنی، آقای مارلو.»

برگشتم و نگاه دیگری به او انداختم. «واقعاً؟... واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟ نه، من که فکر نمی‌کنم. تو رفتی اونجا. ریسک بزرگ. اون مرد به قتل رسیده بود. تو یه هفت تیر دستت داشتی. اون یه دغلباز و معامله‌گر شناخته شده بود. و من اونجا چیزی رو پیدا کردم که احتمالاً تو دنبالش بودی و چیزای دیگه. موضوع پر از راز و رمزه همونطور که اقیانوس پر از نمکه. تا موقعی که پلیس نفهمیده من این عکسارو دارم، جواز کارم معتبره. و تا موقعی که کسای دیگه نفهمیدن، پشت گردن من خالی از یخ خُردکنه... تصور نکن که حرفه و پول در آوردن من کار آسونی‌یه...»

او فقط همانجا روی صندلی کنار میز رختکن نشست و مرا نگاه کرد، در حالی که یک دستش روی زانویش بود، و دست دیگرش داشت با انگشتهایش روی دسته صندلی تپ تپ می‌زد.

خیلی آسان بود که دستگیره را بچرخانم، در را باز کنم و از آنجا بروم... اما نمی‌دانم چرا نمی‌شد.

—۲۰—

کریدور جلوی دفترم مثل همیشه بیا و بروی این و آن را داشت، اما وقتی در اتاق انتظار را باز کردم، و وارد سکوت کپک‌زده بی‌روح و خالی شدم، همان احساس مداوم را زیر پوست رسوخ می‌داد که اتاق، بیست سال پیش از یک‌جا پرت شده بود پایین و دیگر هرگز کسی به آن قدم نمی‌گذاشت. بوی گرد و خاک کهنه در فضای اتاق معلق بود و همانقدر نفس‌گیر بود که گوش کردن به یک مصاحبه درباره فوتبال.

دفترم را باز کردم و در آنجا هم فضای مرده حاکم بود، همان سایه

گرد و خاک سالها، همان قول و پیمان درهم شکسته زندگی آرام... پنجره را باز و رادیو را روشن کردم. داشتم صدای رادیو را پایین می آوردم و موجش را تنظیم می کردم که تلفن زنگ زد، انگار از دیشب تا حالا مشغول بوده است. کلاهم را برداشتم و تلفن را جواب دادم. «الو؟» و دوباره خودش بود. صدای سرد و خشکیده او «این دفعه واقعاً حرفو راست و درسته»

«ادامه بده.»

«قبلاً دروغ گفتم. اما حالا دروغ نمی گم. واقعاً صدای اورین را

شنیدم.»

«ادامه بده.»

«حرفم رو باور نمی کنی. از صدات می فهمم.»

«شما نمی تونی از صدای من چیزی بفهمی. من کار آگاه خصوصی ام.

چه جووری صداش رو شنیدی؟»

«تلفن کرد... از بی سیتی.»

«یه دقیقه صبر کن.» گوشی راروی کاغذ خشک کن کشیف روی میز

گذاشتم و پیپ بزرگم را آوردم و شروع کردم به روشن کردن.

بی عجله. دروغگوها همیشه صبور و مایه دارند. باز گوشی را برداشتم. «ما

این بازی رو پشت سر گذاشتیم... شما برای سن و سال خودت یه کمی

فراموشکاری. فکر نمی کنم دکتر زوگگ... اسمیت از این کارا خوشش

بیاد.»

«خواهش می کنم اذیتم نکن. این خیلی مهم و جدی یه. نامه من به

دستش رسیده. به پستخونه محل مراجعه کرده. خواسته و بهش دادهن.

می دونست من کجا هستم، و در حدود چه وقت می رسم اینجا. بنابراین

تلفن کرد. اونجا پیش یه دکتر کار می کنه. پزشکیاری یا همچین چیزی.

گفتم که دو سال پزشکی خونده بود.»

«دکتره اسم هم داره؟»

«آره، یه اسم خنده دار. دکتر وینسنت لاگاردی.»

«به دقیقه صبر کن. یه نفر در میزنه.» گوشی را خیلی یواش گذاشتم. ممکن بود شکستنی باشد. ممکن بود ساخته خیال خام باشد. دستمالم را در آوردم، کمی قدم زدم و عرق پیشانی‌ام را پاک کردم. به آینه نگاه کردم، صورتم خستگی داشت. من خیلی تند زندگی کرده بودم و می‌کردم.

دکتر وینسنت لاگاردی: ۹۶۵ خیابان وایومینگ، روبروی بنگاه تشییع و تدفین گارلند، نبش خیابان. آرام. محله خلوت و سنگین. دوست کلاسن مرحوم. شاید. آمدم باز گوشی را برداشتم و با صدای ملایمی پرسیدم: «اسمش رو چه جوری هیجی می‌کنی؟»

او با آرامش و بطور دقیق حرف به حرف اسم را به من گفت. چیزی ننوشتم چون خودم آدرسش را هم داشتم. گفتم: «پس برو خدارو شکر کن، فرشته‌ها رو هم دعا کن که اورین جون پیدا شده و زنده‌س. توی مانهاتان چه جوری دعا می‌کنین؟»

«بسته، انقدر اذیتم نکن... بعضی از...» ساکت شد، و بعد که دوباره حرف زد صدایش می‌لرزید... «بعضی از گانگسترا در تعقیب برادرم هستن.»

گفتم: «بچه نشو، اورفمی. تو بی سیتی گانگستر نیست. همه توی عالم سینما و فیلم هستن. شماره تلفن دکتر لاگاردی چنده؟»

شماره را به من داد. درست بود. به نظرم نیامد که مهره‌های معما دارند سر جای خودشان قرار می‌گیرند، اما انگار مهره‌ها داشتند کم کم پیدا می‌شدند.

«خواهش می‌کنم برو اونجا، ببینش، و بهش کمک کن. گفت می‌ترسه خون‌رو ترک کنه. برو. مگه من حق‌الزحمه پرداخت نکردم؟»
«من پس دادم.»

«خوب، ولی من دوباره به صورت پیشنهاد تقدیم کردم.»
«شما چیزای دیگه هم به صورت پیشنهاد پیش کشیدی، که در عالمش نیستم، البته با شما.»

سکوتی برقرار شد.

«خیله خب، اگه وقت کنم. من خودم هم توی دروسرای افتادم.»
«چرا؟»

«برای اینکه حقایق رو قایم می‌کنم. دروغ هم می‌گم. این کارا بالاخره
گندش درمیاد.»

«اما من دروغ نگفتم، فیلیپ. و دروغ نمی‌گم. من مته سگ دارم
میلرزم.»

«یه نفس عمیق بکش و بذار من جیفتو بشنوم.»

«فیلیپ! ممکنه گانگسترا اونو بکشن.»

«و خود جناب دکتر لاگاردی تا حالا چه کار کرده؟»

«اون... البته نمی‌دونه. خواهش می‌کنم، برو، همین الآن. من

آدرسش رو اینجا دارم. بیا، اینجا...»

«زحمت نکش... آدرسش توی دفتر تلفن هست... و دست بر قضا

من یه دفتر تلفن منطقه بی‌سیتی رو اینجا دارم. حدود چهار یا پنج

بعدازظهر به من زنگ بزن. پنج بهتره.»

گوشی را فوری گذاشتم. رادیو را خاموش کردم — که یک کلمه هم

نشنیده بودم. پنجره را هم بستم. بعد قفل کشو را باز کردم و لاگر را

در آوردم و به کمرم بستم. بعد کلاه را روی سرم گذاشتم و مرتب

کردم.

در آینه، تمام صورت و قیافه‌ام شکل کسی را داشت که تصمیم عاجل

و محکم گرفته خودش را از سر کوه به جایی پرت کند.

وقتی این طرف خیابان وایومینگ روبروی بنگاه تشیع و تدفین گارلند
رسیدم، انگار داشتند مراسم محزون یک خاک‌سپاری را شروع

می‌کردند. یک نعش‌کش بزرگ خاکستری‌رنگ بیرون در منتظر بود. چندین لیموزین سیاه هم اینجا و آنجا پارک بود — سه تا درست جلوی درِ بنگاه... مردم داشتند دسته‌دسته بیرون می‌آمدند و سوار می‌شدند. من اتومبیل‌م را چند خانه و مغازه بالاتر پارک کردم و توی اتومبیل نشستم. از توی آینه که نگاه کردم، پس از آوردن تابوت و دسته‌های گل، دیدم سه نفر زیر بغل یک زن مسن غرق در لباس و توری سیاه را گرفته و آوردند تا وارد اولین لیموزین تشییع کنند. زن داشت مثلاً غش و ضعف می‌رفت. رئیس بسیار درشت‌هیکل بنگاه هم دنبال او بود و با سه تا گل می‌خک به اِپل کت، آنها را بدرقه می‌کرد. وقتی کلیهٔ مشایعین سوار شدند و نعش‌کش و لیموزینها بسوی قبرستان حرکت کردند، او شانه‌های چاق و گنده را بالا انداخت و با لبخندی مشعشع برگشت داخل — تا لابد پولها را بشمارد. یک لیموزین جلوی درِ بنگاه باقی ماند که در آن راننده‌ای نشسته بود.

یک عینک بزرگ آینه‌ای به چشمهایم زدم و اتومبیل را روشن کردم. پس از کمی بالا رفتن و یک دور زدن از وسط خیابان خلوت، به جلوی ساختمان منزل دکتر لاگاردی برگشتم. پشت لیموزین جلوی بنگاه نگه‌داشتم و آمدم بیرون. رانندهٔ لیموزین کت و شلوار آبی‌رنگ سرژ انگلیسی تنش بود، با کراوات و کلاه مخصوص راننده‌های شیک، و پشت رل داشت جدول روزنامه را حل می‌کرد. آهسته قدم‌زنان به طرف در ورودی ساختمان لاگاردی رفتم. نرسیده به در ایستادم و خیلی با تأنی عینکم را برداشتم و به هوای پاک کردن شیشه‌های آینه‌وار آن به عقب نگاه کردم. رانندهٔ لیموزین هنوز سرجایش نشسته و سرش توی روزنامه بود. یک آدم معمولی که داشت جدول حل می‌کرد. عینک را به چشم زدم و رفتم جلوی درِ ورودی منزل دکتر.

تابلوی خیلی کوچک روی در تذکر داده بود: «زننگ بزیند و وارد شوید». زننگ زدم اما در باز نشد تا وارد شوم. صبر کردم. دوباره زننگ زدم. باز صبر کردم. از داخل هیچ صدایی نمی‌آمد. اما بعد از چند لحظه

لای در به آرامی باز شد، و صورت بی‌احساس و وارفته زنی از بالای یک یونیفرم پرستاری مرا نگاه کرد.

«متاسفم. آقای دکتر امروز کسی رو نمی‌بینن.» به عینک من نگاه کرد، و خوشش نیامد. نوک زبانش زیر لب بالایش را نمناک ساخت. «من می‌خوام آقای اورین کوئست رو ببینم.»

«کی؟ همچه اسمی نداریم.» اما انعکاس شوک تیزی را در اعماق چشمهایش دیدم.

«کوئست... اورین کوئست. مگه اینجا مطب دکتر وینسنت لاگاردی مرد وارسته و روشنگر و یاری دهنده عارف اشراق و عاقل و بصیر و ناجی نیست؟»

جوری نگاه کرد که انگار من الآن از ته دریا آمده‌ام بیرون و یک حوری هم یک‌جا پشت سرم قايم شده. اما خودش را نگه داشت. «معذرت می‌خوام آقا... آقای دکتر امروز کسی رو...»

یک نفر حرفش را قطع کرد و خود او را با دست عقب کشید. مردی بلند قد و لاغر، با صورت سبزه و موهای فلفل نمکی آمد جلو. «من دکتر لاگاردی هستم. چکار داشتین؟»

یکی از کارتهای شناسایی‌ام را به او دادم. آن را گرفت و خواند. بعد به من نگاه کرد. صورت و چشمهایش حالت التهاب مسکوت آدمی را داشت که منتظر یک زلزله یا مصیبت بدتر باشد. «آقای دکتر، ما با هم تلفنی صحبت کردیم. درباره مردی به اسم کلاسن.»

«خواهش می‌کنم بفرمایین داخل. من یادم نیست. اما بیاین تو.» در را باز کرد.

رفتم تو. اتاق نشیمن یا پذیرایی تقریباً تاریک بود، با پرده‌ها و پشتدریهای کشیده و پنجره‌های بسته. هم تاریک بود و هم سرد.

پرستار مسن برگشت و پشت میزی نشست. یک اتاق پذیرایی معمولی بود، با چوبکاریهای رنگ و رو رفته که به قدمت ساختمان می‌خورد. یک پارتیشن هلالی شکل آن را از غذاخوری عقب جدا

می‌کرد. مبلمان هم خیلی قدیمی بود، با یک میز گرد نسبتاً بزرگ وسط اتاق. به دیوار مقداری تابلو و مقداری هم پوست‌های پزشکی بود. از ظاهر امر برمی‌آمد که هم محل زندگی و هم مطب یک دکتر بود. تلفن روی میز زنگ زد، و تقریباً دل‌خانه و فضای ساکت را پاره کرد. پرستار برای برداشتن آن عجله‌ای به خرج نداد، و خودش را با گشتن توی کشوها مشغول ساخت. دکتر فقط به من نگاه می‌کرد.

«فرمودین چه کسی رو میل دارین ببینین؟»

زنگ تلفن حالا قطع شده بود. گفتم: «اورین کوئست. خواهرش به من تلفن کرد و گفت برادرش اینجاس، و برای شما کار میکنه. دو سه روزی هست که دنبال اون هستم. دیشب اون از اینجا به خواهرش تلفن کرده — یا این چیزی‌یه که خواهرش گفت.»

«کسی به این اسم اینجا نبوده. هیچ وقت نبوده.»

«اسمش رو هم نشنیدین؟»

«هیچ وقت نشیده‌م.»

«من نمی‌فهمم چرا خواهرش باید این حرف‌رو بزنه...»

پرستار پشت میز چشمه‌ایش را با دست مالید. تلفن دوباره زنگ زد، این بار انگار سمج‌تر.

دکتر لاگاردی بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: «جواب نده، ولش کن.» تلفن چندین بار زنگ زد، و ما ساکت ماندیم. چون لابد همه جای دنیا وقتی تلفن زنگ می‌زند صبر می‌کنند تا تمام شود؛ بعد از مدتی زنگ زدن متوقف شد. دکتر به پرستار مات‌زده گفت: «چرا شما تشریف نمی‌برین منزل، خانم واتسون. کار زیادی اینجا نیست.»

پرستار گفت: «ممنون، آقای دکتر.» اما از جایش تکان نخورد. چشمه‌ایش به دور و بر میز بود. در صورتش امیدی نبود. سرش را تکان داد.

دکتر لاگاردی رو به من گفت: «مایلین بریم دفتر بنده، صحبت

کنیم؟»

سرم را پایین آوردم و دنبالش به طرف کریدوری رفتم که به اتاق دور افتاده‌ای منتهی می‌شد. من توک توک پا توک پا می‌رفتم انگار که از روی بوته‌های خار رد می‌شدیم. تمام خانه انگار روی بوته‌های خار بود. مطب هم کوچک و جمع و جور بود. یک درِ کوچک نیمه‌باز قسمتی از اتاق کوچک معاینه را نشان می‌داد. یک دستگاه استریل در گوشه‌ای در حال جوش و بخار کردن بود، با مقدار زیادی پنس و سوزن و وسایل دیگر. «چقدر پنس و سوزن و آب جوش استریل...» این حرف من فقط یک تعجب کوچک بود، برای دکتری که امروز مریض نمی‌دید. او مرا نگاه کرد و رفت پشت میز نشست.

«بفرمایین بشینین، آقای مارلو.»

دست کرد چاقوی دراز و باریکی را که ظاهراً برای باز کردن پاکت نامه‌ها بود از گوشه میز برداشت. «نه‌خیر، بنده کسی رو به اسم اورین کوئست نمی‌شناسم، آقای مارلو. نمی‌تونم بفهمم که چرا دختری باید همچین حرفی زده باشه.»

«قایم شده.»

ابروهای دکتر رفت بالا. «از چی؟»

«از خیلی چیزا. از دست کمایی که می‌خوان یخ خردکن توی گردنش فرو کنن، از دوربینی که یواشکی عکس آدمای مهم رو تو جاهایی که نمی‌خوان دیده بشن میندازه. یا شاید هم از این جهت که برای قاچاقچیای مواد مخدر کار می‌کرده و یهو به کلهش زده... دارم زیادی حرف می‌زنم؟»

با لحن سرد و حسابشده‌ای گفت: «این شما بودی که پلیس رو فرستادی اینجا.»

چیزی نگفتم.

«این شما بودی که به پلیس تلفن کردی و قتل کلاس رو گزارش دادی.»

باز چیزی نگفتم.

«و این شما بودی که به من تلفن کردی و پرسیدی کلاس رو می‌شناسم یا نه. و من گفتم نه.»

«اما این واقعیت نداشت — و نداره.»

«من هیچ وظیفه‌ای نداشتم که به شما چیزی رو توضیح بدم.»

من با پایین آوردن سرم حرفش را تأیید نمودم و دست کردم سیگاری در آوردم و کبریت زدم. او را نگاه کردم و پرسیدم: «بی‌سیتی به بندره و حال و هوای قایقای مسافرتی رو داره، نه دکتر؟»

دکتر لاگاردی به ساعتش نگاه کرد. روی صندلی‌اش چرخید و بلند شد و دستگاه استریل را خاموش کرد. بیرون اتاق، از توی پذیرایی صدای باز و بسته شدن دری آمد. ما هردو به آن گوش کردیم. بعد صدای قدمهایی را که از پله‌های جلوی در پایین می‌رفت شنیدیم.

دکتر لاگاردی گفت: «خانم واتسون رفت خونه‌ش. ما تنها هستیم.» دسته‌چاقویی که در دست داشت، شبیه اندام یک زن بود. دکتر با تیغه آن خراشی به جلوی انگشت شست دستش داد. بعد خون آن را مک زد. چاقو را گذاشت روی میز. گفت: «درباره‌ حال و هوای قایقا پرسیدین... بعله، شاید دارین به نزدیک بودن به مکزیک و کلمبیا فکر می‌کنین. و اینکه به چه آسونی میشه ماری‌جوو آنارو از اون طرف مرز...»

حرفش را قطع کردم. «من دیگه به فکر ماری‌جوو آنا نیستم.» به پنسها و سوزنهای توی دستگاه استریل نگاه کردم. و به او. شانه‌هایش را بالا انداخت.

پرسیدم: «چرا اینقدر زیاد؟...» به سوزن‌ها نگاه کردم.

«این به شما ربطی داره؟»

«اصلاً نمی‌تونه به من ربطی داشته باشه.»

«ولی به نظر میاد که شما می‌خواین سؤالتون جواب داده بشه.»

«من فقط پرسیدم. و راستش انتظار دارم اتفاقی بیفته. خونه پر از

حوادث داغه که از هر گوشه خلوت به آدم چشمک میزنن.»

دکتر لاگاردی مک دیگرری به خون شست خود زد.

من با دقت بیشتری نگاهش کردم، اما برای راه یافتن به درون روحش بی نتیجه بود. آرام بود، و در چشمهایش دردی نبود که دیده نشده باشد.

«بذارین من درباره آمپولای توی استریل نظری بدم.»

«خواهش می کنم.» دوباره چاقو را برداشت.

«اون کارو نکنین. آدمو یه جورى می کنه — مته بازی کردن با

مازه.»

دوباره چاقو را گذاشت روی میز و پوزخندی زد. «انگار داریم دایره وار حرف می زنیم. هی برمی گردیم به همونجا که شروع کرده بودیم.»

«بالاخره می رسیم... اما درباره سوزنا. دو سال پیش داشتم روی موردی کار می کردم که منو کشوند به این طرفا و با دکتری به اسم آلمور آشنا شدم. توی خیابون آلتز زندگی می کرد. طبابت ویژه ای داشت. هر شب از خونه می رفت با یه کیف پر از آمپولای زیر جلدی — همه آماده استفاده — پر از مواد. گفتم که طبابت ویژه ای داشت. می رفت سراغ مستا و معتادای گوشه خیابونا که از حال رفته بودن. یا حالشون رو خوب می کرد یا می فرستادشون به ابدیت آرام. بیشترشون ابدیتی بودن. طبابتی خوب برای یه پزشک خوب. آلمور دکتر و ناجی اونا بود. یه سال و خرده ای پیش شنیدم خودش هم فوت کرد. بی شک با طبابتی خودش.»

«و شما فکر می کنی که من طبابت اونو به ارث بردم.»

«دهها دکتر باید به ارث برده باشن. تا روزی که توی دنیا مریض

هست، دکتر هست.»

او حالا خسته و واخورده تر از پیش به نظر می رسید. گفت: «دوست من، شما یه خر نفهم تشریف دارین. من دکتر آلمور رو نمی شناختم، و طبابتی رو هم که شما به اون نسبت می دین ندارم. و در مورد آمپولا هم باید بفهمین که این جور وسائل و ابزار همیشه مورد لزوم هستن حتی

گاهی برای تزریق ویتامینای لازم. سوزن آمپولا کثیف می‌شن، زنگ می‌زنن، به توجه کافی احتیاج دارن، چون اگه کند و زنگ زده باشن، دردناک و خطرناک می‌شن. یه دکتر در روز ممکنه به ده دوازده تا از اونا احتیاج داشته باشه. در ضمن هیچ کدومشون هم حاوی مواد مخدر نیستن.»

«ممکنه بنده اشتباه بکنم. دیروز که توی اتاق کلاسن بودم، بوی مواد از تمام وجودش بلند بود، بعد دیدم شمارهٔ تلفن شمارو گرفت، و به اسم صداتون کرد — همهٔ اینا منو به فکر انداخت.»

«من مریضای معتاد داشته‌م. کدوم دکتری نداشته. گرچه وقت تلف کردن بیهوده‌س.»

«گاهی معالجه میشن.»

«ممکنه بشه موادرو از اونا گرفت. بعد از مدتی هم — با رنج و درد فراوان ممکنه عادت کنن که بدون مواد زندگی کنن — اما این راه معالجهٔ اون بدبختا نیست، دوست من. با این کار نمیشه اون انگیزه و دردی رو که اونارو معتاد کرده معالجه کرد. این کار فقط اونارو تبدیل به آدمایی عبوس و واپس‌زده و منفی می‌کنه که مدام توی آفتاب می‌شینن، شستاشون رو دور هم می‌چرخونن، و با همون واخوردگی هم می‌میرن... در اوج لاغری و پوکی.»

«این یه تئوری خیلی خام و غم‌انگیزه، دکتر.»

«شما بودی که موضوع رو شروع کردی. منم اونو آشکار کردم. و این موضوع دیگه‌ای رو پیش میاره. شما یه حالت فشار و اندوه توی این خونه احساس کردی — حتی با اون عینک ابلهانهٔ آینه‌ای که به چشم داری... که حالا می‌تونن اونو برداری. اون شمارو کاری گران‌ت عالم سینما نمی‌کنه.»

عینک را برداشتم. «یادم رفته بود... منو ببخشین.»

«پلیس اومد اینجا، آقای مارلو. یه کار آگاه به اسم مگلاشن، که قتل کلاسرو پیگیری می‌کنه. از ملاقات و صحبت کردن با شما هم

خوشحال میشه. می‌خوااین بهش تلفن کنم. مطمئنم که برمی‌گرده.»
 «بفرمایین، بهش تلفن کنین... من برنامه داشتم از اینجا که رفتم خودکشی کنم.»

دستش را به طرف تلفن دراز کرد، اما در بین راه مغناطیس مخفی در چاقو دست او را جذب کرد، آن را دوباره برداشت. ظاهراً ممکن نبود بدون آن روز را بگذراند.

«با اون میشه یه نفر رو به قتل رسوند.»

لبخند آرامی زد. «خیلی آسون.»

«فرو کردنش به اندازه سه سانت پس گردن، کافیه.»

«یخ خُردکن بهتره. کوتاه ولی قوی. چون خم نمیشه. اگه درست

وسط مغز تیره نخاع رو نزن، آسیب زیادی وارد نمی‌کنه.»

من سیگاری درآوردم و روشن کردم. «پس مقدار زیادی هم اطلاعات پزشکی لازم داره.»

به لبخند زدن ادامه داد. لبخندی ضعیف، کمی هم غمزده. اما مسلماً لبخند آدمی ترسخورده نبود. «اونم بد نیست... اما هر آدم تودستی می‌تونه این تکنیکارو در عرض ده دقیقه یاد بگیره.»

«اورین کوئست دو سال تحصیلات پزشکی داشت.»

«به شما گفتم که من کسی رو به این اسم نمی‌شناسم.»

«بله، می‌دونم گفتین. اما من حرف شمارو باور نکردم.»

باز شانه‌هایش را تکان داد، ولی چیزی نگفت. چشمهایش دوباره رفت روی چاقویی که دستش بود.

گفتم: «ما اینجا توی این وضع فقط پشت میز نشستیم و داریم حرف حرف می‌زنیم — انگار که توی این دنیا کوچک‌ترین چیزی نیست که اهمیت داشته باشه. برای اینکه هر دو مون وقتی شب برسه احتمالاً توی اداره پلیس تشریف داریم.»

ابروهایش را بلند کرد. ادامه دادم:

«شما به دلیل اینکه توی جریان قتل کلاسن تنها کسی هستین که

مقتول به اسم کوچک می‌شناخت و ساعت قبل از مرگش با شما تماس گرفته بود. و من به‌خاطر اینکه با وجود داشتن جواز قانونی و رسمی کار آنگاه خصوصی کارایی کردم که احدی نمی‌تونه از زیرش در بره: مخفی کردن مدارک، پنهان نگه‌داشتن اطلاعات، پیدا کردن جنازه مقتول و اطلاع ندادن فوری به پلیس محترم بی‌سیتی. اوه، من کارم ساخته‌س. کاملاً. اما امروز نمی‌دونم چرا تو هوا یه جور عطر موج میزنه... و من به هیچی اهمیت نمیدم.»

با لحن آرامی گفت: «مشروب خورده‌ی...»

«فقط ادکلن شانل ۵، و غیره. از این چیزای ساده و معصومانه...»

آهی کشید و صورتش از همیشه غمناک‌تر شد. گفت: «زنا می‌تونن مردارو ضعیف و غیرقابل کنترل کنن، مگه نه؟»
گفتم: «کلاسن.»

«یه الکلی عامل که امیدی براش نبود. فکر می‌کنم شما بدونی الکلیا چه جور می‌شن. اونا می‌نوشن می‌نوشن، بدون اینکه غذایی بخورن. و کم‌کم کمبود ویتامین و تراکم الکل توی خون اونا عارضه‌های هذیون و دیوانگی بروز میده. فقط یه کار براشون میشه کرد: آمپول تخدیر و آرامبخش.» سرش را برگرداند و نگاهی به دستگاه استریل و سوزنها انداخت. «به من که احساس خواری و نکبت میده. من فارغ‌التحصیل دانشگاه سوربن پاریس هستم. اما باید توی این گوشه شهر کشیف و خراب بیفتم، و به یه مشت مست و معتاد کشیف برسیم.»
«چرا؟»

«چرا... به دلیل چیزی که سالها پیش تو یه جای دیگه برام اتفاق افتاد. شما سؤالهای بیهوده زیاد می‌کنی، آقای مارلو.»
«اون اسم شمارو صدا کرد. پس همدیگه رو از خیلی وقت پیش می‌شناسین.»

«یه تیپ آدمما هستن که این کار براشون عادت میشه. کسایی که یه روز هنرپیشه بودن، یا کارچاق کن بودن.»

«اوه، تمومش همینه؟»

«تمومش.»

«پس وقتی پلیس میاد اینجا شمارو ناراحت نمی کنه. شاید به خاطر چیزی که مدتها پیش به جای دیگه اتفاق افتاده... یا می تونه عشق باشه.»

«عشق...» کلمه جواری از دهانش افتاد که انگار مزه آن در دهان درد داشت، یا بوی باروتی را داشت که بعد از شلیک گلوله توی دماغ می پیچید.

آهی کشید و باز شانهایش را بالا انداخت. زیرسیگاری روی میز را به طرف من سر داد. اندکی خاکستر سیگار ریختم. گفتم: «خیله خوب، پس عشقی نیست. من دارم سعی می کنم که فکر شمارو بخونم. تو به جمع بندی ساده بعضی چیزا خونده نمیشه. شما — دارای درجه دکترای پزشکی از دانشگاه سوربن، اما سرگرم به جور طبابت کوچیک و ارزون، تو به شهر بندری ارزون و کثیف. من اینجارو می شناسم. بنابراین شما چرا؟ و اینجا چکار می کنین؟ شما اینجا با آدمایی مته کلاسن چکار داری؟ مسئله چیه آقای دکتر؟ مواد مخدر؟ سقط جنین؟ یا شما به پزشک خصوصی بودین برای یه گروه گانگستری تو یکی از شهرای شرق؟»

با صدایی ضعیف پرسید: «مثلاً کجا؟»

«مثلاً شهر کیولند، ایالت اوهایو.»

صدایش را بلند کرد: «این به حدس احمقانه و وحشیانه س، دوست من.» صدایش حالا به سردی یخ بود.

«احمقانه و وحشیانه بودن به جهنم؟ اما وقتی آدمی مته من، با مغز کوچیک و محدودش می تونه این چیزارو حدس بزنه، باید ریشه ای به جا باشه. گاهی وقتا غلط از آب درمید، اما برای آدمایی مته من حدس زدن جبر و مرض حرفه ای یه. می خواین بقیه حدسای منو گوش کنین؟»

«دارم گوش میدم.» باز چاقو را برداشت و با آن تپ تپ به روی کاغذ خشک کن روی میزش نواخت.

«شما کلاس رو می‌شناختین. موقعی که من توی پانسیون بودم، اون با یخ خُردکن کشته شد. من پیش آدمی به اسم هیکس بودم. هیکس خیلی زود از پانسیون فرار کرد، و یه صفحه از دفتر ثبت نام مستأجرین رو هم با خودش برد. صفحه‌ای که اسم اورین کوئست توی اون بود. بعد از ظهر همون روز هیکس هم توی یه هتل تو لوس آنجلس با یخ خُردکن به قتل رسید. اتاقش رو با دقت و وسواس و عجله زیر و رو و برای چیزی یا چیزایی گشته بودن. یه زن هم اونجا بود که اومده بود چیزی رو از اون بخره. اما موفق نشده بود. من وقت بیشتری برای جستجو داشتم، و اون چیز رو به دست آوردم. فرضیهٔ ۱): کلاس و هیکس به دست یه نفر کشته شدن، اما لزوماً نه برای یه چیز واحد. هیکس احتمالاً به این دلیل کشته شد که می‌خواست تو کار دیگری دخالت کنه و زور داشت، و تا حدی هم موفق شده بود. کلاس هم به این علت به قتل رسید چون یه مست و راج بود. تا حالا چطوریه؟ خوبه؟»

«کوچک‌ترین جاذبه‌ای برای من نداره.»

«اما نشستین دارین بادقت گوش میدین. این هم البته ممکنه صرفاً ناشی از اخلاق و رفتار یه پزشک خوب باشه. به هر حال. خب، من چی پیدا کردم؟ عکس یه هنرپیشهٔ زیبای خوب، مشغول ناهار خوردن با یه گانگستر قدیمی کلیولند که حالا صاحب و رئیس همون رستوران تو هولیووده، البته احتمالاً تو یه روز بخصوص. روزی که همون گانگستر قرار بوده تو زندان موقت باشه، و باز ضمناً همون روزی که یه رقیب قدیمی اون توی خیابون فرانکلین لوس آنجلس به ضرب گلوله به قتل رسیده بوده. چرا باید تو زندان موقت باشه؟ به خاطر تلفنی که یه رقیب به پلیس لوس آنجلس کرده بوده و گفته بوده که اون صاحب رستوران در واقع چه کسی در کلیولند بوده و پرونده داشته. و حالا کی اون

تلفن رو زده؟ همون کسی که اونا گرفته و تو زندان انداخته بودن، چون می‌خواست از شر رقیبش خلاص بشه و بودنش تو زندان، توی اون روز، به اون مدرک درجهٔ یک بیگناهی، یعنی غیبت از محل وقوع جرم می‌ده.»

«تمومش خیلی جالبه؛ اصلاً خارق‌العاده‌اس.» باز لبخند کمرنگش را به لب آورد.

«البته. بعد بدتر میشه. پلیس لوس آنجلس نتونست چیزی رو ثابت کنه. پلیس کلیولند و پلیس لوس آنجلس اونو آزاد کردن... اما اگه اونا اون عکس رو می‌دیدن آزادش نمی‌کردن! عکس در واقع دو نیروی مخرب عجیب داره: اولاً اگه گانگستر قدیمی و صاحب رستوران فعلی توی زندان بوده، پس همون روز بیرون از زندان چکار می‌کرده — و دیگه اینکه آبروی خانم هنرپیشهٔ جوون چی؟ چرا با گانگستر کلیولند تو اون روزگار، در ملاعام همدم بوده؟ یه آدم تردست می‌تونسته از اون عکس حسابی پول دربیاره. فرضیهٔ ۲): اورین کوئست جوون، که من دنبالش هستم، اون عکس رو گرفته. با دوربین «کنتراکس» یا «لایکا» عکس رو گرفته. بدون فلاش، و بدون اینکه اونایی که تو عکس بودن بفهمن. شنیدم کوئست یه دوربین «لایکا» داشته و از این کارا هم خوشش می‌اومده. تو این مورد خاص اون البته دنبال چیزی بیش از پول بوده. یه سؤال اینه که اون چطوری این فرصت رو پیدا کرده که عکس رو بندازه؟ جواب: هنرپیشهٔ زیبا خواهرش بوده و علیرغم خواستهٔ خونواده، توی هولیوود خوش می‌گذرونده. اون احتمالاً به اورین اجازه داده بوده بیاد پهلوش، با اون حرف زده بوده، احتمالاً به اون پول داده بوده، به این شرط که باهاش کاری نداشته باشه و از اون دور باشه. اون می‌خواستسته از خونواده‌ش دور باشه. هنوزم جریان جالب و خارق‌العاده‌س، دکتر؟»

لاگاردی حالا با غم تازه‌ای به من نگاه می‌کرد. به آرامی گفت: «نمی‌دونم... بعضی چیزاش احتمال داره... اما چرا تموم این داستان رو داری برای من تعریف می‌کنی؟» سیگاری از توی قوطی سیگار روی

میزش در آورد و به طرف من پاس داد. من آن را گرفتم و نگاه کردم. سیگار مصری بود، بیضی شکل و کمی زیاده از حد کلفت. برای فشار خون من زیادی بود. روشنش نکردم، فقط نشستم و آن را وسط انگشتم نگاه داشتم، و صورت اندوهناکش را نگاه کردم. او یک نخ برای خودش روشن کرد و با ولع و کمی عصبی دو سه تا پک زد.

«حالا ارتباط شماره و هم با این داستان تعریف می‌کنم. شما کلاس‌رو می‌شناختین، از نزدیک. خودتون گفتین اونو می‌شناختین. من وقتی دیدمش کارت کار آگاهی‌م‌رو بهش نشون دادم. اون فوری سعی کرد به شما زنگ بزنه. اما زیاده از حد مست بود که بتونه خودش رو کنترل کنه، و حرف بزنه. من شماره تلفن شماره برداشتم و بعد به شما زنگ زدم و گفتم دوستتون مرده. اگه شما هیچ دخالت و ارتباطی نداشتین، طبعاً مردی در مقام و وضعیت شما فوری به پلیس اطلاع می‌داد. شما اطلاع ندادین. چرا؟ شما کلاس‌رو می‌شناختین و فکر می‌کردین ممکنه چندتا از مستأجرین و هم‌اتاقیارو بشناسه. فرضیه ۳): شما هیکس یا اورین‌رو می‌شناختین، یا هر دو رو. پلیس لوس‌آنجلس نتونست هویت گانگستر قبلی شهر کیولندرو ثابت کنه. حالا بیا ما به اسم تازه به اون بدیم و استیل‌گریو صداش کنیم. اما به نفر می‌تونست هویت اونو تأیید کنه و گرنه اون عکس اونقدر اهمیت پیدا نمی‌کرد که به خاطرش به نفر یا احتمالاً دو نفر کشته شده باشن. آقای دکتر، شما هیچ وقت توی کیولند طبابت کرده‌ین؟»

«البته که نه، به هیچ وجه.» اما صدایش انگار از خیلی دور دستها می‌آمد. چشمانش هم کمی خواب‌آلود به نظر می‌رسید. لبهایش فقط به اندازه حجم سیگار باز شد و پک بلندی زد. تمام بدنش بدون حرکت بود.

«توی اداره تلفن شهر لوس‌آنجلس، به اتاق دارن، پر از دفتر تلفنای تموم شهرای بزرگ امریکا. من اسم شماره تو دفتر تلفن شهر کیولند پیدا کردم. به سوئیت داشتن توی یکی از ساختمانای بزرگ مرکز

شهر... حالا این: به مطب گمنام و تقریباً مرموز تو به منطقه بندری ته لوس آنجلس. بدتون نمی‌اومد حتی اسمتون رو عوض کنین، اما این ممکن نیست، چون مجوز طبابت تون رو از دست می‌داین. به نفر باعث شده، یا برنامه‌ریزی کرده که زندگی شما به این روز بیفته. کلاسین به بی‌سر و پا بود، هیکس به حيله‌گر احمق، و اورین کوئست به آب‌زیرکاه بد فکر و خیال، اما می‌شد از اونا استفاده کرد. شما نمی‌تونستی خودت جلوی استیل‌گریو' قد علم کنی. باید از دیگران استفاده می‌کردی. چطوره؟ بازم پیش برم؟»

لاگاردی آه عمیق‌تری کشید و توی صندلی‌اش تقریباً فرو رفت.
 «فرضیه ۴): آقای مارلو، شما به ابله تمام عیار هستین.»

من نیشخندی زدم و دست دراز کردم کبریت را برداشتم تا سیگار مصری او را روشن کنم. «علاوه بر تموم اینا، خواهر کوچیکه اورین به من تلفن می‌کنه و میگه که برادرش اینجاس، توی این خونِه. البته نقاط ضعف، اینجا و اونجا هست ولی بسیاری از دلایل و شواهد هست که خیلی چیزارو توی کانون اینجا و شما متمرکز می‌کنه.» سیگار را روشن کردم و به آرامی پک عمیقی از دود و طعم قوی آن را فرو دادم. مرا برانداز کرد. صورتش با تغییر احساس اندک، باز به حال مرده اول در آمد. خودم در سینه‌ام احساس سفتی می‌کردم.

پرسیدم: «اینجا چه چیزایی در جریانِه.» صدایم در گوشه‌های خودم هم سنگین احساس می‌شد.

دستهایم را روی دسته‌های صندلی گذاشتم و خودم را بلند کردم. در حالی که سیگار هنوز گوشه لبهایم بود، و دود می‌کرد. گفتم: «من خل تشریف دارم، مگه نه، دکتر؟» خل هم کلمه خوبی نبود، باید کلمه دیگری می‌ساختم.

گرچه بلند شده و ایستاده بودم، اما پاهایم هنوز روی قالی و موزائیک کف اتاق می‌خکوب بود، یا شاید هم توی یک تشت سیمانی در حال سفت شدن. چیزهایی هم در سرم می‌چرخید. وقتی خواستم

حرفی بزنم، انگار صدایم هم توی پشم شیشه پیچیده شده بود. یک دستم را از روی دسته‌ی صندلی بلند کردم و خواستم سیگار را از توی دهانم بردارم، اما دست به فرمان مغز نبود، یا لجبازی می‌کرد و به سیگار نمی‌رسید. احساس می‌کردم فیلیپ مارلو دیگر اینجا نیست، یک پای عقب یک فیل اینجاست، با ناخنهای دراز. ناخنها به دستم چسبیده بودند.

هیکل خیلی بلند و بزرگ یک نفر جلوی من سبز شد. بعد انگار یک قاطر لگد زد توی سینه‌ام. دولا شدم و بعد روی زمین نشستم. صدای یک نفر که انگار در تلفن با کهکشان صحبت می‌کرد گفت: «یه کمی هیدروسیانور پتاسیم... کشنده نیست، حتی خطرناک هم نیست... فقط کمی رخوت و لختی میاره... و کمی خواب.»

سعی کردم از روی زمین بلند شوم، اما انگار یک نفر کف اتاق را به دستها و پاهایم چسبانده بود. بعد از مدتی سعی کردم آرام باشم و فکر کنم، بینم چه شده. تمام بدنم نسبت به زمین یک زاویه‌ی چهل و پنج درجه داشت... جلوی چشمم چیزی نبود بجز انگار مقبره‌ی ناپلئون بناپارت، در افقهای دور... این بد نبود. فقط قلبم با تپشهای عجیب نمی‌گذاشت جلو بروم، کاری نکنم، و ریه‌ها و راه گلو و نفس کشیدنم هم دیگر مال خودم نبود. بعضی وقتها هیدروسیانور پتاسیم دود کنید. انگار شما را مثل توپ فوتبال شوت کرده‌اند. فقط نفس دیگر در نمی‌آید. هرگز، هرگز، هرگز.

بعد مقبره‌ی ناپلئون هم نیست، یک قایق زهوار در رفته بود روی یک خیزاب. مردی روی آن دراز کشیده بود. من می‌شناختمش، جاهایی دیده بودمش. هرطور بود بلند شدم تا به طرفش بروم، کمی تلو تلو خوران البته، چون هوا پس بود. اما یک دیوار آمد جلو و خودش را کوبید توی شانه‌ی من. مرا انداخت عقب. سعی کردم چیزی را بگیرم که نیفتم. چیزی نبود، بجز قالی. وقتی قالی مرا بغل کرده بود سعی کردم از خودم بپرسم چه جور آمده بودم اینجا. اما امروز انگار از هرکس چیزی

می پرسیدم با قالی می زد توی صورتم، خیلی خوب، قالی. سعی کردم روی آن بخزم. اما دیگر من نبودم و فقط دوتا دست بود و دوتا زانو. حتی انگار احساسی نبود که ثابت کند اینها مال من بوده اند. خیزان خیزان به طرف دیوار گچی سیاه آمدم. یا شاید مرمر سیاه بود. باز مقبره ناپلئون. مگر من به ناپلئون چه بدیی کرده بودم؟ چرا هی باید با مقبره اش بکوبد توی سر و گردن من؟

یک صورت از میان تاریکیها موج خورد و آمد جلو. من جهت خزیدن خود را تغییر دادم، و به طرف صورت حرکت کردم. اما دیرگاه بعد از ظهر بود. خورشید داشت غروب می کرد. سیاهی به سرعت فرو می آمد. نه دیواری بود، و نه میز تحریری. بعد کف اتاق هم دیگر نبود. هیچی نبود.

من خودم هم نبودم.

-۲۲-

یک گوریل سیاه بزرگ با پنجه های سیاه بزرگ داشت روی سر و صورتم فشار می آورد و می خواست آن را توی گردنم فرو کند. من سعی کردم او را عقب بزنم. بعد که درست موقعیت را سنجیدم فهمیدم دارد روی پلکهای چشمهایم فشار می آورد تا آنها را باز نکنم.

به هر حال تصمیم گرفتم چشمهایم را باز کنم. بقیه مردم این کار را می کنند، چرا من نکنم؟ تمام نیرویم را جمع کردم، پشتم را راست کردم، و به لمبرها و زانوهایم فشار آوردم، و از دستهایم به صورت طناب استفاده کردم، و بالاخره با استفاده از تمام قوای جسم و روح پلکهایم را باز کردم.

روی زمین طاقباز دراز بودم، چشمهایم به سقف بود، کرخ و بی حس، وضعیتی که اخیراً هر جا می رفتم فرآورده روز بود. سرم را به

این‌ور و آن‌ور چرخاندم. در شش‌هیم احساس سفتی و سنگینی بود، و دهانم خشک. هنوز توی اتاق طبابت دکتر لاگاردی بودم — منهای خودش. همان میز، همان صندلیها، همان دیوارها و پنجره. تنها چیز ساده یک سکوت مرگبار بود که فضا را پر می‌کرد.

هر‌طور بود بلند شدم نشستم، دوباره لغزیدم و افتادم، دوباره بلند شدم و دستم را به دیوار گرفتم. از گلویم صدایی در آوردم مثل «هی... الو...» که ظاهراً به جایی نمی‌رسید، یا کسی اهمیت نمی‌داد. به زحمت بلند شدم ایستادم و سعی کردم حرکت کنم. مثل درویشهای مست که تلو تلو می‌خورند، به ضعیفی یک ماشین رختشویی اسقاط، با قد و قامت یک خرس تیر خورده...

بالاخره کورمال کورمال خودم را به میز لاگاردی رساندم و روی صندلی‌اش نشستم. همه‌چیز سر جایش بود، بخصوص تلفن، من اسلحه‌ام را چک کردم که آن هم سر جایش بود، ولی من چیز دیگری می‌خواستم. یک چیزی که لب و دهان خشک و سوزانم را تر کنم — حتی اگر شده یک شیشه فرتیلایزر... اما چیزی در دسترس نبود. بنابراین دوباره خودم را بلند کردم تا به طرف اتاق معاینه بروم. بلند کردن بدنم به آسانی بلند کردن یک فیل مرده بود. گیج و تلو تلو خوران رفتم تو و فقط دو سه مرتبه این‌ور و آن‌ور خوردم. کابینتهای دارو را نگاه کردم. توی شیشه‌های درخشان همه‌چی بود از دوای یبوست اضطراری گرفته تا الکل اتیلیک ۹۵ درصد. مدت زیادی طول نکشید تا بفهمم چه می‌خواهم بردارم. تنها چیزی که حالا احتیاج داشتم یک لیوان بود و مقداری آب. یک مرد خوب و فهمیده در مطب یک دکتر نباید چندان مسئله‌ای در این مورد داشته باشد. داشتم دنبال لیوان می‌گشتم که صدای قدمهایی را شنیدم که از توی راهرو به طرف اتاق می‌آمد.

قدمهای خیلی کند و کشیده‌ای بود، و فاصله بین قدمها هم زیاد و قابل توجه. مثل صدای پای کسی بود که برای دزدی می‌آمد، اما بعد فکر

کردم هر که هست لابد خسته یا مریض است. شاید پیرمرد زهوار در رفته‌ای بود که می‌خواست به صندلی چرخدارش برسد. بعد به هیچ دلیل بخصوصی، نفهمیدم چرا یاد پدر پیر اورفمی کوئست در خانه قدیمی‌شان در مانهاتان کانزاس افتادم — که آرام آرام روی صندلی جنبان فکسنی تکان می‌خورد، با یک پیپ خاموش بی‌توتون توی یک دستش، خیره به چمن جلوی حیاط. فلسفه پیپ خالی این بود که قالی اتاق نشیمن یا هر جا که هست را کثیف نکند. وقتی به دسته صندلی تکیه می‌داد و خمیازه می‌کشید، ناخنهایش دسته صندلی را می‌خراشید.

صدایی از بیرون اتاق معاینه آمد، اما صدای خراشیدن دسته صندلی کابوس من نبود، صدایی واقعی بود. توی راهرو بود. صدای ضعیف یک جور خراشیدن. مثل گربه‌ای که می‌خواست وارد شود. خیلی خوب، مارلو... تو همیشه جانوران را دوست داشتی. برو بگذار حیوان بیاید تو. نفس عمیقی کشیدم، و راه افتادم، به کمک کاناپه بلند مخصوص بیماران و حوله تمیز آویخته به دیوار. صدای خراشها حالا متوقف شده بود. گربه بیچاره بیرون در منتظر کمک بود، یا فقط می‌خواست بیاید تو، پیش من. خودم هم تقریباً داشت اشکم در می‌آمد. میز معاینه و حوله‌ها را ول کردم و فاصله نه چندان زیاد تا پشت در راهرو را آمدم جلو. قلبم دوباره به تپشهای بد افتاده بود. نفس بلندی کشیدم و دستم را روی دستگیره در گذاشتم و باز کردم. در آخرین ثانیه به خاطرم رسید که اسلحه‌ام را هم در آورم. اما فقط به خاطرم خطور کرد.

تقریباً روی در افتاده بود، با چهار انگشت سفید مثل موم سفید که بر آن فشار می‌آورد. چشمهای آبی درشتش باز بود. صورتهای ما با هم فقط چند سانت فاصله داشت. حتی نفس‌هامان به هم می‌رسید. مال من تند و هراسناک بود، مال او بی‌رمق و در حال محو شدن. از گوشه‌های دهانش خون بیرون زده و چانه‌اش را غرقه کرده بود. بی‌اختیار به بقیه هیکلش نگاه کردم. خون از پاچه‌های شلوار هم بیرون زده و نه تنها کفشها را خون‌آلود ساخته بود، بلکه حوضچه کوچکی از خون هم زیر

پایش تو چشم می‌زد.

نمی‌توانستم ببینم کجایش تیر خورده است. دندانهایش تکانی خوردند، گویی که می‌خواهند چیزی بگویند. یا می‌خواست حرف بزند. اما «آه...» تنها چیزی بود که از دهانش بیرون آمد. هم‌اکنون نفس کشیدنش متوقف شده بود. فک و تمام سرش آمد روی گردنش. دستش از روی در کنار رفت. تمام هیكلش انگار روی پاهایش پیچ و تاب خورد.

در همان لحظه دست دیگرش که پشت تنش مخفی بود به سرعت آمد جلو، و قبل از اینکه خودش بیفتد، آن دست به طرف من پیش آمد. روی شانهم فرو آمد ولی من بنحوی آن را گرفتم. چیزی مثل نیش زنبور وسط شانها، پشت سرم احساس کردم. در این گیر و دار، چیزی غیر از بطری کوچک الکل اتیلیک که دستم بود افتاد زمین، و به پای دیوار خورد، و صداهایی کرد.

وقتی داشت به زمین می‌افتاد، من تمام سعی‌ام را کردم که زیر بغل او را بگیرم. انگار به اندازه هیكل پنج مرد وزن و حجم داشت. من قدمی به عقب برداشتم و سعی کردم نگاهش دارم. اما گویی تلاش برای جلوگیری از سقوط یک درخت چنار هفتاد ساله بود، خودم هم با او به زمین پرت شدم. سرش محکم به موزائیک راهرو خورد. نمی‌توانستم کاری برایش بکنم. بدن خودم هم آنقدرها کار نمی‌کرد. او را طاقباز کردم و کوشیدم خودم را از او جدا کنم. زانوهایم را بلند کردم به امید اینکه بتوانم بلند شوم. اما اول دستی روی قلبش گذاشتم، صدا و تپشی انگار نبود. خراش انگشتی هم دیگر نبود. به سکوت محضی که چند ثانیه برقرار شد گوش کردم. بعد صدای یک آه خفیف دیگر آمد — کند و آرام و دلمرده — مثل نسیم اواخر تابستان که روی گلهای سرخ پژمرده گورستان بوزد.

اتفاقی افتاده بود که در صورتش و ماوراء صورتش دردی جگر خراش داشت که در آن لحظه مرموز و عجیب، حتی سالهای

معصومیت جوانی‌اش را عبث جلوه می‌داد. من خودم هم از دیدن آن صورت احساس مزخرفی داشتم، چون می‌دانستم اورین کوئست جوانی نبود که سزاوار چنین مرگی باشد.

بیرون پنجره، از دور، صدای آژیر آمبولانسی آمد ولی پس از اینکه نزدیک شد با همان صدا از جلوی منزل گذشت و پس از چند ثانیه محو شد. با زحمت بلند شدم و کنار پنجره آمدم. روبروی خیابان در بنگاه تشییع و تدفین گارلند مراسم تازه‌ای شروع شده بود. باز خیابان آکنده از لیموزینهای سیاه و یک نعش کش خاکستری بود. مردهای فراک سیاه پوشیده و زنهای کت و دامن سیاه و کلاه سیاه‌پوش همه‌جا ولو بودند و سوار می‌شدند. دسته‌های گل همه‌جا دیده می‌شد.

پرده را انداختم و برگشتم سراغ جنازه اورین کوئست. بطری کوچک الکل اتیلیک را که در کناری گذاشته بودم برداشتم و آن را با دستمال خوب پاک کردم و سر جایش گذاشتم. فعلاً احتیاجی به الکل نداشتم. دستم را پشتم، زیر گردن گذاشتم، جایی که محل نیش زنبور هنوز سوزش داشت، و بعد یادم افتاد چیز دیگری هم هست که باید بردارم. یک چیزی که دسته کوچک و گرد چوبی داشت، فلز میخ مانند درازی با نوک بسیار تیز. یک یخ خردکن با نوکی مثل سوزن اما کلفت، به طول حدود شش سانتیمتر. آن را مقابل نور چراغ گرفتم و نوک آن را با دقت بررسی کردم. ممکن بود خون من روی آن باشد یا نباشد، به هر حال آن را هم با دستمال اندکی خیس پاک کردم.

با دستمال خیلی چیزهای دیگر را هم پاک کردم و اثر انگشت را زدودم. بعد دولا شدم و یخ خردکن را توی مشت سفید و سرد شده دست راست اورین نهادم، که روی موکت راهرو ولو بود. اما بعد که این حالت به نظرم زیادی ترتیب یافته آمد، آن را از توی مشت او در آوردم و چند سانتیمتری دورتر از دست، کنار آن انداختم. به فکرم رسید که جیبهایش را هم بررسی کنم و ببینم چه مدارکی می‌شود پیدا کرد، اما بی‌شک دستهایی خشن‌تر و بی‌رحم‌تر از من قبلاً این کار را کرده بود.

در یک ثانیه ترس ناگهانی، دستهایم را توی جیبهای خودم کردم. از جیبهای من چیزی برده نشده بود. حتی اسلحه سر جایش بود. آن را بیرون آوردم و لوله‌اش را جلوی بینی‌ام گرفتم و بو کردم. گلوله‌ای از آن شلیک نشده بود — که این را البته می‌توانستم بدون بو کردن هم بفهمم. خشاب اسلحه هنوز پر بود. و دیگر اینکه وقتی کسی را با گلوله لاغر زدید، دیگر زیاد به این‌ور و آن‌ور قدم رنجه نمی‌کند.

از روی جسد و حوضچه خون قدم برداشتم و خودم را به قسمت جلوی خانه رساندم. تمام خانه هنوز در سکوت و انتظار شومی بود. به کریدور طرف چپ نشیمن آمدم و یک اتاق استراحت را دیدم با میز و قفسه‌های کتاب، ولی فرو رفته در خاموشی محض. احتمالاً اتاق مطالعه لاگاردی بود، چون یکی از ته‌سیگارهای بزرگ بیضی شکل مصری‌اش هنوز توی جاسیگاری به‌چشم می‌خورد. پای کاناپه قدیمی، چیز درخشانی توی چشم می‌زد که وقتی دولا شدم و برداشتم، یک گلوله سالم از آب در آمد مال اسلحه کمری کالیبر ۳۲. یک گلوله هم زیر میز پیدا کردم. هردو را در جیبم گذاشتم.

پله‌هایی پشت در این اتاق بود که به طبقه بالا می‌رفت و آنجا دوتا اتاق خواب دیدم. یکی احتمالاً مال لاگاردی بود، چون تمام اثاثه کمد و کسوه‌های آن خالی شده بود، و دیگری مال اورین کوئست که همه‌چیز، سرجایش بود. توی کمد یکی دو دست لباس، و توی کسوه مقداری لباس زیر و خرت و پرت. در کنار خرت و پرتها یک دوربین عکاسی «الیکا» بود با عدسی ۲-F.

همه‌چیز را سر جایش گذاشتم و آمدم پایین سراغ جنازه اورین که هنوز همانطور در میان خونش آرمیده بود. با دستمال دستم باز مقداری از دستگیره‌ها و جاهایی را که احتمالاً دست زده بودم پاک کردم. مدتی کنار تلفن ایستادم و فکرهایی را که به کله‌ام می‌زد کنترل کردم، بعد از دست زدن به آن منصرف شدم. این واقعیت که من گوشه اتاق مطب زنده مانده بودم می‌رساند که دکتر لاگاردی کسی را نکشته است، و گرنه

خودم اولین قربانی بودم. از خانه بیرون آمدم. جلوی بنگاه گارلند هنوز شلوغ پلوغ بود. آمدم طرف ماشین خودم، سوار شدم و خیابان و محله را ترک کردم، چون انگار اکسیژن کافی به ششهایم نمی‌رسید. منطقه بی‌سیتی، پس از چهار کیلومتر که از اقیانوس دور شدید به پایان می‌رسید، اما امروز انگار چهل کیلومتر بود. پس از خروج از منطقه در اولین دراگ‌استور توی جاده اصلی توقف کردم. باز وقتش رسیده بود که یکی از تلفنهای کذایی بدون ذکر نام و نشانم را اجرا کنم. آقایون تشریف ببرین جنازه رو بردارین. بنده کی هستم؟ یه آدم خوش‌شانس که فقط جنازه پیدا می‌کنه. خجالتی هم هست. میل ندارم اسم توی روزنامه‌ها چاپ بشه.

به قسمت پیشخان دراگ‌استور که قهوه و غذا سرو می‌کردند نگاه کردم. از ته دل می‌خواستم بروم اقلأ قهوه‌ای بنوشم. دختر جوانی پشت پیشخان آماده سرویس بود؛ با عینک پنی نشسته بود مجله می‌خواند. کمی شکل اورفمی کوئست بود. بغض تلخی در گلویم جمع شد.

از مغازه آمدم بیرون و باز سوار شدم و آمدم طرف لوس آنجلس و دفتر کارم. قرار بود ساعت پنج زنگ بزند، و او حق داشت این واقعیت را بداند، قانوناً یا غیرقانوناً. من به اندازه کافی توی غیرقانونی فرو رفته بودم.

کلید در دست، جلوی در دفترم متوقف شدم. بعد بی‌صدا به طرف در ورودی رفتم که همیشه باز بود، ایستادم و گوش کردم. بعید نبود که او هم‌اکنون آنجا نشسته و منتظر باشد، با عینک کذایی بی‌قاب. و من مجبور بودم چیزهایی را برای او فاش کنم که به فکرش هم خطور نمی‌کرد، یا نمی‌توانست در بدترین کابوسهایش ببیند و بعد از مدتی با

گریه می‌رفت و من دیگر هرگز او را نمی‌دیدم. اما چیزی نشنیدم. برگشتم در اصلی دفتر را باز کردم و پاکتهای پستی را که از زیر در انداخته بودند برداشتم و گذاشتم روی میز. چیزی به دردبخوری نبود. آنها را ول کردم و آمدم کلون کوچک در اتاق انتظار را از تو باز کردم. همه جا خالی و ساکت بود. فقط یک تکه کاغذ تا شده زیر در به چشم می‌خورد. آن را برداشتم و باز کردم. (خواهش می‌کنم هرچه زودتر به من تلفن کن. خیلی ضروری. د.)

نشستم، گوشی را برداشتم و شماره شاتوبرسی را گرفتم و خواهش کردم به اتاق خانم دلروس گونزالس وصل کنند. چه کسی تلفن می‌کند؟ خواهش می‌کنم به دقیقه گوشی رو داشته باشین، آقای مارلو. باز... باز... باز.

صدای زنی گفت: «آللو.»

«لهجه مکزیکمی امروز غلیظتر از همیشه‌س.»

«تو هستی، آمیگو. مدت زیادی توی دفتر فسقلی و مسخره تو منتظر

شدم. می‌توننی چند دقیقه‌ای بیای اینجا. مهمه.»

«نمی‌تونم. منتظر یه تلفن مهم هستم.»

«خب. پس من می‌تونم پیام اونجا.»

«موضوع چیه؟»

«چیزی نیست که بتونم توی تلفن حرفش رو بزنم، آمیگو.»

«خب پس بیا.»

نشستم و منتظر تلفن شدم که زنگ بزند. زنگ نزد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. بلوار شلوغ بود و از آشپزخانه دفتر بزرگ کنار دفترم هم بوی قهوه می‌آمد. زمان می‌گذشت و من روی میز خم شده بودم. گوشه دیوار زردرنگ خیره بودم و نمی‌دانم چرا فکر یک یخ خردکن بودم که سوزش آن را پشت گردنم احساس می‌کردم. از آن احساسها که چند روز اخیر در هولیوود داشتم. اما هولیوود چیزهای دیگر هم بود. یک ملکه ستارگان درخشان که با اخلاق و روحیات شخصی

باید پیراهنهای چرک یک راننده کامیون را می‌شست. یک ستارهٔ مرد با چشمهای جذاب و افسانه‌ای و لبخند مشعشع، باید صبحها با سرویس کارگری و قابلمهٔ غذا می‌رفت سر کار. یا خانم تکزاسی که با ماشین کمتر از کادیلاک و سوف این‌ور و آن‌ور نمی‌رفت، تا حالا شش دفعه با شش تا میلیونر ازدواج کرده بود و حالا با کارگر توالت باز کنی که به خانه‌اش آمده، به رختخواب می‌رود. چنین جایی بعید نبود یک جوان شهرستانی را که دو سال پزشکی خوانده و لیسانس مکانیک گرفته بود در عرض چند ماه با یخ خردکن تبدیل به یک قاتل بکند...

تلفنی از دوشیزه اورفمی نشد، اما سینیوریتا گونزالس ده دقیقه هم طول نکشید که خودش را به دفتر رساند. من بلند شدم رفتم به اتاق انتظار، و آنجا ایستاده بود، چیزی زیباتر و خوش‌لباس‌تر از ملکهٔ امریکای لاتین. چشمهایش چشم درمی‌آورد.

مثل دیشب لباسش سیاه بود، اما این یکی ظاهراً کت و دامنِ دوخت خیاط، با کلاه حصیری بسیار بزرگ که یک وری از روی سر داشت می‌افتاد. یقهٔ پیراهن سفید روی یقهٔ کت سیاه می‌درخشید. بالای سینه و گلویش قهوه‌ای بود.

گفت: «من خیلی اینجا منتظر شدم. حتی نهار هم نخوردم.»

«من خوردم، سیانور. خیلی گوارا.»

«من امروز حال شوخی ندارم، آمیگو.»

«لازم نیست با من شوخی کنی. من خودم حال خوشی دارم. بیا بریم

تو دفتر.»

داخل دفتر رفتیم و نشستیم.

«همیشه لباس سیاه می‌پوشی؟»

«البته. چون وقتی درمیارم رنگ پوستم بهتر به نظر میاد.»

«لازمهٔ مته بعضی زنا حرف بزنی. گرچه اینجا هولیووده.»

«شما دربارهٔ بعضی زنایی که گفتی زیاد نمی‌دونی، آمیگو. اونا

همیشه قابل احترامن. البته آگه ارزون باشن.»

«آره. متشکرم که این رازو فاش کردی. حالا برگردیم به موضوع خیلی ضروری که نوشته بودی؟ امیدوارم «بعضی» پیشنهادا نباشه.»
 «تو امروز خُلق تلخی داری.»

«خیله خب، من خلق سگ دارم. موضوع چیه؟»

یکی از سیگارهای بسیار دراز قهوه‌ای رنگش را از کیفش در آورد. به لب گذاشت و صبر کرد تا برایش روشن کنم. به خودم زحمت ندادم. بنابراین خودش فندک طلایی را در آورد. یکی به سیگارش زد و نگاههای معنی‌داری به من انداخت ولی من گفتم: «موضوعای دیگه فعلاً بمونه. چی بود که گفتی اضطراری‌یه.»

«با من شوخیای بی‌جا نکن. من با خیلی مردا بوده‌م. بعضی خوب، بعضی خطرناک.» مدتی ساکت ماند و به چشمهایم نگاه کرد.

«اگه منتظری پیرسم کدوم یکی‌شون خطرناکه، لازم نیست. خودم می‌دونم.»

«می‌تونی ثابت کنی؟»

«احتمالاً نه. پلیسا نتونستن.»

اخمی کرد و گفت: «پلیسا هیچ‌وقت تموم چیزایی رو که می‌دونن فاش نمی‌کنن. و همیشه هم چیزایی رو که باید ثابت کنن، ثابت ثابت نمی‌کنن. لابد میدونی که اون فوریه گذشته ده روز تو زندان موقت بودی؟»

«آره.»

«به فکر خطور نکرده چرا بدون ضمانت آزادش کردن؟»

«من نمی‌دونم به چه جرمی اونو گرفته بودن.»

«فکر نمی‌کنی اون با نفوذش می‌تونست موضوع اتهام رو عوض کنه؟ ... اگه واقعاً می‌خواست؟»

به دروغ گفتم: «درباره این مطلب فکر نکرده بودم. من اونو اصلاً نمی‌شناسم.»

«هیچ‌وقت با اون صحبت نکرده‌ی؟»

جواب ندادم.

خنده کوتاهی کرد. «آمیگو، دیشب که جلو خونه می‌ویس ولد تو می‌ماشین نشسته بودم چیزایی رو دیدم.»
 «ممکنه به هم برخوردی باشی. اون خودشه؟»
 «سعی نکن منو احمق حساب کنی.»

«خیله خب. وقتی با خانم ولد صحبت کردم، خیلی خشونت و بدخلقی کرد. با عصبانیت اومدم بیرون. بیرون در ویلاش اون آقارو دیدم که کلید خونه دستش بود. اون رو از دستش گرفتم پرت کردم تو باغچه. بعد هم عذرخواهی کردم و آوردم پشش دادم. آدم بدی نبود. در حقیقت مرد خوبی بود.»

«خییلی آقای خوبی. یه ماهه. یه روزگاری دوست‌پسر منم بود.»
 فقط نگاهش کردم. گفتم: «من اونقدر باه زندگی عشقی شما علاقه‌ای ندارم. شک ندارم خط سیرش از استاین تا جناب استیل‌گریو ادامه پیدا می‌کنه.»

«استاین؟ اون دیگه کیه؟» صدایش نرم بود.
 «یه گانگستر مال شهر کلیولند که فوریۀ گذشته جلوی آپارتمان شما به ضرب گلوله به‌قتل رسید. همونجا یه آپارتمان داشت. گفتم شاید با هم ایاق شده باشین.»

«آمیگو، مردایی هستن که من اونارو نه می‌شناسم نه به قول تو باهاشون ایاق شده‌م — حتی تو شاتوبرسی.»

«گزارشا اینطور نشون داده که او دوتا خیابون اون‌طرف‌تر از شاتوبرسی به‌قتل رسیده. من بیشتر خوشم می‌اومد اگه این قتل درست جلوی شاتوبرسی اتفاق می‌افتاد — تو هم از پنجره نگاه می‌کردی و شاهد قتل می‌بودی. و قاتل رو در حال فرار می‌دیددی که زیر نور چراغ برق برمی‌گشت و تو اونو به‌خوبی می‌دیددی و شک نمی‌کردی که جناب استیل‌گریوئه. شناختن اون با دماغ پلاستیکی و کلاه پردازش کار سختی نیست...»

نخندید. «تو اینطوری بیشتر دوست داری؟»

«اینطوری می‌تونیم پول بیشتری دربیاریم.»

«اما استیل گریو، اون شب توی زندان بوده.» حالا لبخند معنی‌داری زد. «و حتی اگه تو زندان هم نبود — و اگه مثلاً من با دکتری به اسم چالمرز که اون شب پزشک زندان موقت بوده آشنا بودم — و به من بطور خصوصی گفته بود که اون شب به استیل گریو اجازه داده بوده پیش دندونپزشک بره — البته در معیت محافظ — و محافظ هم آدم اهل معامله‌ای بوده — به‌رحال تموم اینا برای متهم کردن استیل گریو به قتل نکات شل و لایتچسبکی نیست؟»

گفتم: «من دوست ندارم حرفهای گنده گنده بزوم. اما من از استیل گریو و ده تا مته اونم نمی‌ترسم.»

«اما من می‌ترسم، آمیگو. شاهد قتل یه گانگستر بودن تو این کشور چیز کوچیکی نیست. نه، بیا اصلاً فکر پرونده‌سازی برای استیل گریو نباشیم. و چیزی هم درباره استاین که من ممکنه بشناسم نگیم. همین که خاتم می‌ویس ولد از دوستان یه گانگستره و در ملاءعام با اون دیده شده کافیه.»

«اما اول ما باید ثابت کنیم که اون یه گانگستره و فقط یه صاحب رستوران نیست.»

«نمی‌تونیم این کارو بکنیم؟»

«چطوری؟»

باز اخم کرد. «اما مطمئنم که تو این دو روزه مشغول همین کار بودی.»

«از کجا مطمئنی؟»

«دلایل خصوصی دارم.»

«تا وقتی خصوصی نگه‌شون داری کوچک‌ترین فایده و معنی برای

من نداره.»

سیگار نصفه‌اش را توی زیرسیگاری من گذاشت. خم شدم و آن را

با ته مداد خاموش کردم. او هم خم شد و دست مرا مثلاً ناز کرد. لبخندش هرچه بود داروی بیهوشی نبود. فهمید. برگشت تکیه داد و پاهایش را انداخت روی هم. بعد روشناییهای کوچکی در چشمانش درخشید. گفت: «عشق چیز مزخرفی به...»

«کی می‌خوایم وارد مطلب اصلی بشیم.»

«از این به بعد سر آغاز دوران طلایی هنرپیشگی می‌ویس ولده. برای هر فیلم هفتاد و پنج هزار دلار می‌گیره. و تا پایان سال احتمالاً صد و پنجاه هزار دلار. شروع به بالا رفتن کرده و دیگه هیچ‌چی جلوش رو نمی‌گیره — بجز احتمالاً به ماجرای بدنام کننده.»

«پس یه نفر باید به اون اطلاع بده که آقای استیل‌گریو کیه. چرا تو این کارو نمی‌کنی. و ضمناً فرض کنیم که ما تموم این شواهدی رو که صحبتش شد داریم — استیل‌گریو ممکنه با می‌ویس چکار کنه؟»

خانم گونزالس گفت: «لازمه که بدونه؟ مشکل به نظر میاد که می‌ویس این رازرو به اون بگه. اما اینم برای ما مهم نیست — البته اگه دلیل داشته باشیم. و اگه می‌ویس بدونه که داریم.»

دستهایش رفت طرف کیف سیاهش، کمی با آن تپ تپ کرد، اما بدون اینکه باز کند دستش را برداشت. به آن نگاه هم نکرد.

بلند شدم. «من ممکنه نسبت به خانم می‌ویس ولد تعهداتی داشته باشم. تا حالا به این مطلب فکر نکرده بودی؟»
فقط لبخند زد.

«او اگه این واقعیت رو قبول کنیم، فکر نمی‌کنی موقمش رسیده که گورت رو از دفتر من گم کنی؟»

دستهایش را گذاشت روی دسته‌های صندلی و شروع کرد به بلند شدن، اما هنوز داشت لبخند می‌زد. من آمدم طرفش و تا خواست به خودش بجنبد، کیفش را از دستش گرفتم. چشمهایش خیره ولی خالی از عصبانیت بود. فقط با دهانش صدای تف انداختن مصنوعی درآورد.

کیفش را باز کردم و به بررسی محتویات پرداختم. پاکتی را پیدا

کردم که کمی به نظرم آشنا آمد. داخل آن عکس مربوط به دو نفر کذایی در رستوران دنسز بود — دو قطعه بریده شدهٔ چسیانده شده روی یک تکه کاغذ.

کیف را بستم و انداختم طرفش که گرفت. حالا ایستاده بود، لبهایش در حال گزیدن، اما ساکت. به روی خودم نیاوردم. «جالبه... آگه باسماه ای نباشه. اون استیل گریو نیست؟»

زد زیر خنده. «تو واقعاً آدم مسخره ای هستی، آمیگو. واقعاً. نمی دونستم هنوز همچین جونورایی درست می کنی.»
«مال قبل از زمان جنگه. اما انبار مون داره ته می کشه. اینو از کجا گیر آوردی؟»

«از کیف خانم می ویس ولد شما، توی اتاقش... وقتی روی صحنه بود.»

«میدونه که تو برداشتی؟»

«نه. نمی دونه.»

«حیرو نم که اون این عکس رو از کجا گیر آورده؟»

«از جنابعالی.»

«مزخرف نگو.» ابروهایم را با تعجب و اخم درهم کردم. «من از کجا گیر آوردم؟» آه بلندی کشید و دستش را به طرف من دراز کرد. «خواهش می کنم اونو پس بده.»

«اینو به خانم می ویس ولد پس میدم. خودت گفتی مال ایشونه. و خانم گونزالس عزیز، متأسفم که این مطلب رو خدمتتون عرض می کنم که آدم با باجگیری به جایی نمی رسه. منم نمی رسم. این یکی اصلاً از من برنمیاد.»

حالا با کمی خشونت گفت: «پس بده... آگه پس ندی...»

خودش صدای خودش را قطع کرد، و من صبر کردم بینم چکار می کند، یا چه می گوید. اما فقط اخمو باقی ماند. گفت: «خیله خب.

اشتباه من بود. فکر کردم تو زرننگ تشریف داری. حالا می بینم فقط به کار آگاه خصوصی مزخرف و چندرغازی هستی. با این آلونک سوت و کور...» با دستکش سیاه شیکش به اطراف اشاره کرد. «و کار و زندگی زهوار دررفته اینجا. خودم باید می فهمیدم چه ابلهی هستی.»

«می فهمی.»

به آرامی برگشت و به طرف در به راه افتاد. من از پشت میز آمدم اینور و به من اجازه داد در را برایش باز کنم. بی حرف و به آهستگی بیرون رفت، و من ایستادم راه رفتنش را تا ته کریدور نگاه کردم، که بد نبود. در را بستم و مدت زیادی همانجا ایستادم و با فکر مات ماندم، در این حیرت که واقعاً چی می خواست. هنوز به طرف میز راه نیفتاده بودم که تلفن زنگ زد. تقریباً مطمئن بودم اورفمی کوئست است. گوشی را برداشتم و صدای مردی گفتم: «گریستی فرنچ... مارلو؟»

«بله.»

«ما می خواهیم تورو اینجا تو اداره ببینیم.» تقریباً حکم بود.

«الآن؟»

«هرچه زودتر و سریع تر بهتر.» گوشی را گذاشت.

قطعه عکس به هم چسبانده شده را از روی میز برداشتم و توی گاوصندوق گذاشتم، پهلوی بقیه. بعد از بستن گاوصندوق و پنجره کلاهم را برداشتم و سرم گذاشتم. به ساعت نگاه کردم؛ هنوز چهار و ده دقیقه بود. فکر اورفمی بودم که باید تا حالا تلفن می کرد. کمی تغییر عقیده دادم، کتم را از تنم در آوردم به پشت صندلی آویزان کردم، نشستم. بند اسلحه را هم از سینه و کمرم باز و آن را توی کشو قفل کردم. پلیسها دوست ندارند با اسلحه وارد دفترشان بشوی، حتی با مجوز. دوست دارند سر به زیر و متواضع باشی، کلاهت هم دستت باشد و مثل مشتریهای ناشی حرف بزنی. سرت هم پایین باشد.

باز به ساعت نگاه کردم. و گوش دادم. تمام ساختمان داشت در سکوتی فرو می رفت که کم کم مردگی شب را به دنبال داشت.

بعد از مدتی بلند شدم کتم را پوشیدم و در میانی دو دفتر را هم قفل کردم. وقتی بیرون آمدم و در را قفل کردم احساس دلمردگی داشتم. هنوز چند قدمی تا وسطهای کریدور نیامده بودم که صدای زنگ تلفنم را شنیدم. برگشتم و در را فقط از پاشنه نكندم، به موقع به تلفن که هنوز داشت زنگ می‌زد رسیدم. خودش بود. صدایش سردتر از همیشه، مثل صدای بچه‌ای که آخرین امید اسباب‌بازی ارزان هم از او گرفته شده باشد. اما در همان لحظه فکر کردم آن صدا را هم قبلاً شنیده‌ام. حرفهایی هم که زد سردتر و تقریباً مرگبار بود.

«من تلفن کردم چون تو خواسته بودی. اما دیگه لازم نیست چیزی بگی. خودم رفتم اونجا و همه‌چی رو دیدم.»
 من گوشی را با هر دو دست گرفته بودم. گفتم: «تو رفتی اونجا...؟»

«من یه اتومبیل از یکی از آشناها قرض گرفتم. رفتم اونجا و اتومبیل رو اونطرف خیابون پارک کردم. یه بنگاه تشییع و تدفین اونجا بود و اونقدر ماشین اینطرف و اونطرف خیابون بود که من وسطشون گم بودم. من شمارو تعقیب نمی‌کردم. وقتی شما اومدی بیرون سعی کردم پیام دنبالت اینجا. اما خیابونا اونقدر درهم و گیج کننده بود که نتونستم. برگشتم همونجا...»

«چرا برگشتی و نیومدی دفتر.»

«راستش نمی‌دونم. وقتی از خونه اومدی بیرون حال درستی نداشتم. نگران شدم، یا شاید احساس بدی داشتم. اون برادرم بود و اونجا بود. بنابراین برگشتم و رفتم زنگ درو زدم. هیچ‌کس جواب نداد. فکر کردم این جواب ندادن هم عادی نیست. شاید من روانی باشم، یا چیزی بدتر از اون. احساس می‌کردم که باید داخل اون خانه بشم و ببینم چه خبره. نمی‌دونستم چکار کنم — اما باید کاری می‌کردم.»

«منم اول همین احساس رو داشتم.» اما این صدای من نبود که این حرف را می‌زد. یک نفر درون من از او منقلب‌تر بود.

«بعد به پلیس تلفن کردم و گفتم برادرم تو این خون‌س و صدای تیراندازی شنیدم. که واقعیت نداشت. اونا اومدن و یکی شون خودش رو از پنجره به داخل خون‌س رسوند و دررو باز کرد و بقیه رفتن تو. بعد از مدتی منم راه دادن. بعد دیگه نذاشتن برم و مجبور شدم همه‌چی رو تعریف کنم. گفتم کسی که به قتل رسیده کیه. و گفتم که موضوع تیراندازی رو دروغکی گفته بودم. اسم تو رو هم مجبور شدم به اونا بگم که بخشی از همه‌چی بود...»

«اشکالی نداره. خودمم تصمیم داشتم موضوع رو به اونا اطلاع بدم. اما می‌خواستم اول مطلب رو به تو بگم.»

«حالا برای تو دردرس درست میشه. مگه نه؟»

«آره.»

«ممکنه تو رو بازداشت کنن و از این جور چیزا؟»

«ممکنه.»

«تو جسد نیمه‌جون اونو اونجا ول کردی و اومدی بیرون. مجبور بودی؟»

«اون مرده بود. و منم برای خودم دلایلی داشتم. دلائل خیلی خوبی نیست، اما مجبور بودم. و به حال اونم دیگه تأثیری نداشت.»

«اوه... تو برای خودت دلائلی داشتی سو همیشه هم خیلی زرنگی.»

تو همیشه برای هرکاری که می‌کنی دلائلی داری. خوب، مته اینکه حالا مجبوری دلائلت رو برای پلیس هم تعریف کنی.»

«شاید نه لزوماً.»

«چرا — باید تعریف کنی و تعریف هم می‌کنی.» زنگ خاصی توی

صدایش بود که من نمی‌فهمیدم. «تعریف می‌کنی، مجبورت می‌کنن.»

«بیا درباره این موضوع بحث نکنیم. با شغلی که من دارم آدم

مجبوره هرکاری رو برای حمایت از موکل یا مشتری بکنه. گاهی وقتا

هم یه خرده زیاده‌روی می‌کنه. متأسفانه این کاری‌یه که من امروز کردم.

من با رفتن به اونجا خودمم رو به خطر انداختم و تمومش هم برای خاطر

شخص شما نبود.»

«تو اورین رو اونجا مرده روی زمین گذاشتی و رفتی... و من اهمیت نمی‌دم پلیس با تو چکار می‌کنه. حتی اگه زندانیت کنن، فکر نکنم بدم بیاد. تو شجاعت داری که از دست هر کس خودت رو نجات بدی.»

«البته. برای من لازمه. دیدی توی دستش چی بود؟»

«توی دستش چیزی نبود.»

«یا کنار دستش، این طرف و اون طرف؟»

«کنارش هم هیچی نبود. مثلاً چه چیزی؟»

«خیله خب. من خوشحالم که هیچی نبود. خب، موقع خداحافظی‌یه. من باید برم اداره مرکزی پلیس. تلفن کردن گفتن می‌خوان منو ببینن. امیدوارم خوشبخت باشی، اگه دیگه ندیدمت خیر پیش.»

«تو خوشبختی و خیر در پیش داشته باشی. چون لازم داری. من دیگه نمی‌خوام.»

«من تموم سعی‌م رو کردم... شاید اگه روز اول اطلاعات بیشتری به من داده بودی...»

وقتی داشتم این حرف را می‌زدم، گوشی را گذاشت.

من هم گوشی را مثل بچه نوزادی که توی گهواره می‌گذارید سر جایش گذاشتم. دستمالم را در آوردم و کف دستم را که خیس عرق بود پاک کردم. بعد رفتم توی دستشویی و دستها و صورتم را با آب سرد و صابون خوب شستم. وقتی با حوله خیس صورتم را ماساژ می‌دادم سعی کردم به صورت و به تخم چشمهایم نگاه کنم.

به خودم گفتم: «از بالای صخره افتادی. مواظب باش.»

وسط اتاق یک میز بلوط خیلی دراز بود. روی آن چیزی نبود جز تلی

از خاکستر سیگار، و یک تلفن، ستوان تجسس، فرد بایفوس با همیکل و صورت بسیار گنده پشت یکی از آنها نشسته بود، جفت پاهایش روی میز، گونه‌هایش آماس کرده بود و چانه‌اش مثل یک سوسیس خم شده می‌نمود. مرد خیکی دیگری کنار او روی یک صندلی نشسته بود که ته یک مداد زرد درشت را وسط دندانهایش گرفته بود. ظاهراً بیدار بود و نفس می‌کشید، ولی جز این عملی از او سر نمی‌زد.

این طرف و آن طرف میز، دو میز کوچک‌تر هم بود، هر دو کنار پنجره. پشت یکی از آنها زنی نشسته بود، با موهای رنگ‌شده نارنجی و کت و دامن خاکستری نقش و نگاردار لوس، و در کنار میزش یک ماشین تحریر. پشت میز دیگر، دوست عزیزم کریستی فرنج نشسته بود، و صندلی فلزی نقره‌ای رنگ پشت سرش برایش مثل صندلی بچه‌های پنج ساله بود. او داشت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد که منظره باشکوهی از پارکینگ اداره پلیس داشت، با یک تابلوی اعلانات پشت آن، که از جای من خوانده نمی‌شد.

بایفوس به یکی از صندلیهای خالی اشاره کرد. «بشین اونجا.» من روی یک صندلی بی‌دسته که درست جلوی میز بلوط بود نشستم، کلامم در دستم. صندلی کهنه بود و ظاهراً روزگار نوی‌اش هم متاعی نبوده.

بایفوس بدون اتلاف وقت به مرد لباس شخصی دیگری که در اتاق روی یک صندلی بی‌دسته نشسته بود و مداد می‌جوید اشاره کرد. «این ستوان مگلاشن از منطقه بی‌سیتی یه، ایشون هم از شما همونقدر خوششون میاد که ما خوشمون میاد.»

ستوان موزز مگلاشن مداد را از توی دهانش در آورد و به سوراخهایی که در آن بوجود آورده بود نگاه کرد. بعد به من نگاه کرد، برانداز کرد، جمع‌بندی کرد، هیچی نگفت. بعد دوباره مداد را گذاشت توی دهانش.

بایفوس رو به خانمی که پشت میز تحریر بود کرد و گفت:

«میلی...»

زن رویش را از میز ماشین تحریر برگرداند، یک دفترچه تندنویسی برداشت و آماده شد. بایفوس گفت: «اسم، فیلیپ مارلو... شماره مجوز کار آگاهی...؟»

به من نگاه کرد. به او گفتم و ملکه مونارنجی بدون اینکه به من نگاه کند شماره را نوشت. اگر بشود گفت که زیبایی صورت او عقربه‌های ساعت را نگه می‌داشت، اهانت بود، اما بعید نبود یک اسب در حال یورتمه را متوقف کند.

بایفوس رو به من گفت: «خوب، آقای مارلو، اگه حالشو داری حالا می‌تونی از اول شروع کنی و تموم چیزایی رو که دیروز قاطی کردی امروز از اول تا آخر تعریف کنی. و سعی نکن مطالب رو دست‌چین یا پس و پیش کنی. بطور طبیعی و ساده از اول تا آخر تعریف کن. ما خیلی چیزا اینجا داریم که می‌تونیم اشتباهاتون رو اصلاح کنیم.»

«می‌خوااین من یه اظهارنامه ارائه بدم؟»

بایفوس گفت: «یه اظهارنامه کامل. بعله.»

«و این اظهارنامه باید داوطلبانه و بدون اعمال فشار پلیس باشه؟»

بایفوس خندید. «البته کاملاً درسته. تمام و کمال.»

مگلاشن هنوز با مداد توی دهان به من نگاه می‌کرد. خانم مونارنجی هم تکیه داده بود طرف ماشین تحریر که انگار سی سال است به وجودش چسبیده و برای هر کاری آمادگی دارد.

مگلاشن مداد را در آورد و با خشونت گفت: «بعضیا از بعضیا داوطلبانه تر کار می‌کنن. شنیدم بعضیا با بدن سالم آسون تر کار می‌کنن...»

بایفوس با تعجب گفت: «بد نیست به این یه خرده فکر کرد...»

مگلاشن به من نگاه کرد.

«بعضیا هستن که چون مشروب زیاد خورده‌ن نمی‌تونن حرف بزنن می‌افتن تو هلفدونیا تا گلوшон واشه.» و به من نگاه کرد.

انگار نوبت من بود حرفی بزنم. «بعضیا هم هستن که تو هلفدوننی نمی‌افتن، بدنشون هم سالم می‌مونه. سعی شون رو می‌کنن که کار درست انجام بشه. سی و شش ساعت روی همین صندلی می‌شینن. از هر لحاظ همکاری می‌کنن. و وقتی صبح شد نعش شون وبال گردن کسی نیست؛ ستوان داشتین می‌فرمودین.»

مگلاشن گفت: «ما توی بی‌سیتی همه‌چی رو خیلی دقیق بررسی می‌کنیم.» از دو طرف چانه‌اش عضله بیرون زده بود، و چشمهایش هم سرخی تندی می‌زد.

«ما می‌تونیم روی شما کارای خیلی عشقی بکنیم. خیلی عشقی.»
«مطمئنم، ستوان. من هر وقت توی بی‌سیتی بودم اوقات عشقی داشتم — البته وقتی بیهوش نبودم.»

«من تورو بهوش نگه می‌دارم — برای مدت خیلی زیادی.»
بایفوس گفت: «حالا لازمه اینطور خشن حرف بزنیم؟»
«ما همیشه خشن و رک و راستیم. اشخاصی مته این جناب مارو سرپا نگه می‌دارن، درسته؟»

من چیزی نگفتم.
مگلاشن بلند شد ایستاد. گونه‌هایش پر از خون بود. «من او مدم اینجا همکاری کنم اما این آشغال طفره میره.»

کریستی فرنچ گفت: «همکاری هم خواهی داشت، فقط حرف تو حرف نیار. مام کارش داریم. تموم روز هم وقت نداریم. چی میگی مارلو؟»

«شما بیرسین، من جواب میدم. اگه از جوابای من خوشتون نیومد می‌تونین منو رسماً توقیف کنین. اگه قرار توقیف صادر بشه، من حق تلفن کردن که دارم؟»

فرنچ گفت: «درسته... اگه قرار توقیف جنابعالی صادر بشه. ولی مجبور نیستیم. ما می‌تونیم با شما سیرک‌بازی هم بکنیم، که ممکنه چند روز طول بکشه، تا سؤال کردنا تموم شه.»

بایفوس گفت: «شام هم کنسرو گوشت خوک برات باز می‌کنن.»
 کریستی فرنچ گفت: «یادت باشه، از لحاظ قانونی ما حق داریم تا
 بازجویی تموم نشده شمارو نگه داریم. مته کارایی که گاهی شما انجام
 میدی که خیلی هم خوب نیست. قبول داری که تو این مورد کارایی
 کردی که چندان خوب و قانونی نبوده.»
 «نه.»

مگلاشن صدای ناجوری از گلویش درآورد.
 من به خانم مونارنجی نگاه کردم که توی دفترچه تندنویسی‌اش
 چیزی وارد نکرد. شاید قابل ثبت نبود.
 فرنچ گفت: «شما موکلی داری که برات کار می‌کنی؟»
 «ممکنه.»

«مقصودت اینه که موکلی داشتی و همه‌چی رو به تو نگفت و تورو
 گول زد؟»
 چیزی نگفتم.

فرنچ گفت: «اسمش اورفمی کوئست بود؟» مرا نگاه کرد.
 پرسیدم: «سؤال چیه؟»

«وقتی رفتی بی‌سیتی توی خیابون آیداهو چه اتفاقی افتاد؟»
 «من رفتم اونجا دنبال برادرش. اون خونه‌شون رو ترک کرده بود و
 اورفمی گفت اومده اینجا برای ملاقات اون. مضطرب به نظر می‌رسید.
 مدیر داخلی پانسیون، کلاسن، مست‌تر از اون بود که بشه باهاش درست
 حرف زد. من دفتر ثبت‌نام رو نگاه کردم، و دیدم یه نفر دیگه رو توی
 اتاقی که مال برادره بود جا داده‌ن. من رفتم با این مرد صحبت کردم. اون
 چیزی به من نگفت که کمکی بکنه اورین کوئسترو پیدا کنم.»
 فرنچ مدادی برداشت و شروع کرد به زدن به دندانهای خودش. «این
 مردرو... باز دوباره دیدی؟»

«بله. من همونجا به اون گفتم که کی هستم و کارم چیه. کارت
 خودم رو هم به اون دادم تماس بگیره. وقتی رفتم پایین کلاسن مرده بود.»

و یه نفر صفحهٔ ثبت‌نام اورین کوئست رو پاره کرده و برده بود. من به پلیس اطلاع دادم.»

«اما نموندی که پلیس بیاد و توضیح بدی...»

«من توضیحی دربارهٔ مرگ کلاسن نداشتم.»

فرنج گفت: «اما نموندی که هرچی هست، و هرچی دیدی توضیح بدی...» مگلاشن با عصبانیت مداد دستش را با شدت پرت کرد به پنجره که پس از برخورد افتاد وسط اتاق. کسی هم کاری نکرد.

«بله... من نموندم چون توضیحی نداشتم.»

مگلاشن گفت: «توی بی‌سیتی برای این جور از صحنهٔ جنایت فرار

کردن ما می‌تونیم پدرت رو در بیاریم، بکشیمت.»

«توی بی‌سیتی می‌تونین برای زدن کراوات آبی پدر منو در بیارین

و بکشینم.»

بلند شد خواست بیاید طرف من. بایفوس دستش را بالا آورد. «بذار

فرنج روش کار کنه.»

فرنج گفت: «ما می‌تونیم جواز کارت رو برای این اهمال‌کاری لغو

کنیم و برات پرونده درست کنیم.» اما در صدایش نفرتی نبود.

«هر کار می‌خواین بکنین. من هیچ‌وقت از این کار خوشم نیومده.»

فرنج گفت: «خوب بعد تو برگشتی توی دفترت، بعدچی؟»

«من به موکلم اطلاع دادم. بعد یه نفر به من تلفن کرد و ازم خواست

برم هتل ون‌نوس. این همون شخصی بود که من توی پانسیون خیابون

آیداهو توی اتاق سابق اورین کوئست ملاقات کرده بودم. اما این دفعه

اسم تازه‌ای بکار برد.»

فرنج گفت: «تو می‌تونستی این مطلب غیرعادی رو به ما اطلاع

بدی.»

«اگه اطلاع می‌دادم، مجبور بودم تمام مورد موکل خودم رو به شما

اطلاع بدم... و این خلاف روال کار منه.»

فرنج مثلاً با حرکت سرش تأیید کرد، ولی با مداد بطور عصبی

تپ تپ زد روی میز، بعد به آرامی گفت: «یه جنایت این بازیا سرش نمی‌شه. دوتا جنایت این وظیفه‌رو دوبرابر می‌کنه. مارلو، وضع تو خرابه. وضعت خیلی خرابه.»

«من دیگه برای موکل بدبختم هم وضعم خرابه.»

«امروز چه اتفاقی افتاد؟»

«تلفن کرد و گفت برادرش تو خونهٔ یه دکتر توی بی‌سیتی زندگی می‌کنه — دکتر وینسنت لاگاردی. گفت برادرش در خطره. قرار شد من هرچه زودتر برم سراغ لاگاردی و به برادره کمک کنم. به سرعت هم رفتم. دکتر لاگاردی و پرستارش مطب‌رو بسته بودن. هردوشون ترسخورده به نظر می‌رسیدن. پلیس اونجا رفته و تحقیقاتی کرده بود.»

به مگلاشن نگاه کردم.

مگلاشن گفت: «یکی دیگه از تلفناش.»

«این دفعه من تلفن نکردم. چون چیز ناجوری نمی‌دونستم.»

فرنج پس از مکتی گفت: «خیله خب. ادامه بده.»

«لاگاردی هر نوع اطلاعاتی رو دربارهٔ شناختن اورین کوئست تکذیب کرد. بعد پرستارش رو مرخص کرد. بعد وقتی نشستیم و داشتیم حرف می‌زدیم یکی از سیگاری‌های حاوی مواد مخدرش رو به من داد و من بعد از چند دقیقه از هوش رفتم. وقتی تقریباً به هوش اومدم توی خونه تنها بودم. یا فکر می‌کردم تنهام. بعد معلوم شد تنها نیستم. اورین کوئست یا اونچه از اون باقی مونده بود — پشت در اتاق معاینه بود و داشت با انگشتاش درو خراش می‌داد تا داخل بشه. وقتی درو باز کردم افتاد روی زمین و مرد. با آخرین ذره جونگی که داشت سعی کرد منو با یخ خردکن که دستش بود بکشه. من شوونم‌رو کشیدم عقب. یه کم خراش برداشت اما چیزی نبود.»

فرنج نگاه تنددی به مگلاشن انداخت. مگلاشن سرش را تکان داد، اما فرنج به نگاه کردن ادامه داد. بایفوس شروع کرده بود به سوت زدن زیر لب. من اول نفهمیدم مقصودشان چیست. بعد حدسهایی پیش خودم زدم.

لابد دکتر مرده بود.

فرنج سرش را برگرداند و با صدای آرام تری گفت: «یخ خُردکن یا هیچ چیز دیگه‌ای کنار جسد پیدا نشده.»

«من اون رو همون‌جا که افتاده بود ول کردم.»

مگلاشن گفت: «مشه اینکه باید دوباره دست به کار شم. یه نفر باز

داره دروغ می‌گه.»

فرنج گفت: «خیله خب. بیا بازی در نیاریم. حالا اومدیم اون جوون

یه یخ خُردکن دستش بود — بقیه‌ش.»

«خیلی تیز و سوهان خورده. کوتاه. از دسته بیشتر از هفت سانتی‌متر

نبود. این نوع رو توی مغازه‌م نمی‌فروشن.»

بایفوس با لبخند پرسید: «حالا چرا می‌خواستت تورو با یخ خُردکن

بزنه. تورو که نمی‌شناخت. یا شاید می‌شناخت که از طرف خواهرش

اومده بودی به اون کمک بکنی؟»

«من فقط یه هیکلی بودم بین اون و چراغ اتاق. یه نفر که اونجا بود

و می‌تونست حرکت بکنه — می‌تونست کسی باشه که اونو مجروح

کرده. تموم تنش خون‌آلود بود و در واقع خون از پاچه‌های شلوارش

سرازیر بود. من هرگز اونو ندیده بودم. اگه اون یه جا یه وقت منو دیده

بود من خبر نداشتم.»

بایفوس گفت: «و یا می‌تونست ارتباط خوبی بین شما باشه... البته به

استثنا یخ خُردکن.»

«و این واقعیت که اون این شیء رو توی دست داشت و می‌خواست

منو بزنه، می‌تونه معنی داشته باشه.»

«مثلاً چه معنی ممکنه داشته باشه.»

«آدم توی شرایط اون بطور غریزی عمل می‌کنه. تکنیکای تازه ابداع

نمی‌کنه. اون از پشت گردن به من ضربه زد، گرچه فقط یه خراش، چون

ضعیف و در حال مرگ بود. اگه قوی و سالم بود می‌تونست اون قسمت

از بدنم رو سوراخ کنه.»

مگلاشن با بی حوصلگی گفت: «چقدر دیگه ما باید به لاطانات این میمون گوش کنیم. شما جوری باهاش حرف می‌زنین انگار آدمه. بذارین من خودم باهاش حرف بزنم.»

فرنج گفت: «جناب سروان خوشش نیاده.»

«گور بابای جناب سروان.»

«جناب سروان دوست نداره رئیس بخشای کوچولو این طوری

درباره‌ش حرف بزنن.»

مگلاشن دندانهایش را به هم فشرد و لبهایش را جمع کرد. بعد نفس عمیقی از توی دماغش کشید. بعد گفت: «از همکاریاتون سپاسگزارم!»

بلند شد از کنار میز آمد طرف من. دستش را زیر چانه من گذاشت و

گفت: «دوباره توی بی سیتی می‌بینمت!» بعد مثنی هم، نه‌چندان محکم

توی چانه‌ام زد، که کمی درد آمد اما هیچی نگفتم. تکان هم نخوردم.

فرنج گفت: «خواهش می‌کنم بگیر بشین، مگلاشن. بذار حرفش رو

بزنه و دستم روش دراز نکن.»

مگلاشن به فرنج چپ‌چپ نگاه کرد. «فکر می‌کنی می‌تونم

جلوم رو بگیرم؟»

فرنج جوابش را نداد و رویش را برگرداند. مگلاشن هم پس از

مدتی با پشت دست به دک و دهان خودش کشید و برگشت سر جایش

نشست. فرنج گفت:

«مارلو عقیده‌ت درباره تموم این جریان چیه؟ بگو گوش کنیم.»

«خیلی چیزا هست. اما یکی‌ش اینه که کلاسن تو توزیع مواد مخدر

بود. توی آپارتمان‌ش با وجود اینکه مست بود، بوی ماری‌جووا آنا

می‌اومد. اول که وارد پانسیون شدم یه مرد خشن و قوی‌هیکل داشت

پشت یه میز پول می‌شمرد. یه سوهان و یه اسلحه‌م داشت که با هر دو منو

تهدید کرد، بعد هم فرار کرد. اما کلاسن طوری مست لایعقل بود که به

هیچ حرفش نمی‌شد اطمینان کرد. توی سیستم مواد مخدر به این جور

آدما زیاد اعتماد نمی‌کنن و دخل‌شون رو میارن. یارو که فرار کرد خیال

کرد من پلیس هستم. ارباباشون نمی‌خوان آدمایی مته کلاسن دست پلیس بیفته. اگه دست پلیس می‌افتاد همه‌چی رو لو می‌داد. لحظه‌ای که فهمیدن یا خیال کردن پلیس تو خونه‌س، کلاسن حذف شد.»

فرنیچ به مگلاشن نگاه کرد. «این از نظر شما معنی داره؟»

مگلاشن گفت: «ممکنه همچین اتفاقی بیفته.»

فرنیچ گفت: «اومدیم اتفاق افتاده. به اورین کوئست چه جور

مربوط میشه؟»

«هرکس می‌تونه معتاد بشه. اگه آدم تنها و واخورده باشه، و بی‌کار، مواد می‌تونه جالب باشه، همینطور هم بنحوی آلوده شدن به داد و ستد اون. گیریم کوئست می‌خواست یکی از اونارو تهدید کنه. کاملاً محتمله که همه قتل با باند مواد مرتبط باشه.»

بایفوس گفت: «این مطلب با این که اورین کوئست یه یخ‌خوردکن

تیز با خودش داشته باشه جور درمیاد.»

«طبق گفته‌های ستوان مگلاشن اون همچین چیزی نداشته. بنابراین

شاید خیالات من در عالم نیم‌بیهوشی باشه. به‌رحال ممکن هم هست اون موقع از جایی برداشته تا با کسی که مجروحش کرده بوده مقابله بکنه. و البته این احتمال هم هست که از ابزار عادی مطب و اتاق معاینه دکتر لاگاردی باشه. تا حالا چیزی راجع به اون به‌دست اومده؟»

فرنیچ سرش را تکان داد. «تا حالا که نه.»

گفتم: «اون منو نکشت، گرچه می‌تونست. و احتمالاً هیچ‌کس رو

نکشته. اورین کوئست به خواهرش گفته (اونطور که خواهره می‌گفت)

که برای دکتر لاگاردی کار می‌کرده. اما گفت گانگسترا دنبالش هستن.»

فرنیچ با مددش به من اشاره کرد: «از این لاگاردی چی می‌دونی؟»

«اون توی کلیولند مطب داشته. باید دلیلی داشته باشه که اومده توی

یه شهر کوچیک مخفی بشه.»

فرنیچ اخمی کرد و با نفسی عمیق به گوشهٔ سقف نگاهی انداخت و

گفت: «کلیولند - هاه.» بایفوس فقط به پروندهٔ جلوش نگاه کرد.

مگلاشن گفت: «شاید به متخصص غیرقانونی کورتاژ و از این دغمصه‌ها. من خودم مدتها بود گوشه چشمی به اون داشتم.»

بایفوس جدی گفت: «گوشه کدوم چشم؟»
مگلاشن چشم‌غُرّه رفت.

فرنج گفت: «لابد همون چشمی که به خیابون آیداهو نداشتی.»
مگلاشن با عصبانیت بلند شد ایستاد. «شوماها خیال می‌کنین خیلی زرننگ هستین... و ما هم جوجه پلیسای یه شهر کوچولو. من دنبال اون باند مواد مخدر رو می‌گیرم و برای اطلاعات باید دنبال بدوئین...»
با قدمهای سنگین به طرف در رفت و چند ثانیه بعد ناپدید شد. فرنج به در بسته پشت سر او نگاه کرد. بایفوس هم همینطور.
بایفوس گفت: «امشب یه حمله‌ای به پانسیون خیابون آیداهو می‌کنن.»

فرنج سرش را آورد پایین.

بایفوس گفت: «چند نفری رو می‌گیرن، به خط می‌کنن، عکس می‌گیرن و غیره.»

فرنج گفت: «تو زیاد حرف می‌زنی، فرد.»

بایفوس نیشخندی زد و مدتی ساکت ماند.

فرنج رو به من کرد و گفت: «حالا که شما خوب حدس می‌زنی، بگو ببینم اونا توی هتل ون‌نوس دنبال چی بودن.»
«دنبال قبض یه چمدون مواد.»

«حدس خوبی‌یه، خب حالا حدس بزن ببینم قبض کجا بوده.»

«به اینم فکر کرده‌م. وقتی با هیکس توی بی‌سیتی حرف می‌زدم کلاه‌گیس نداشت، آدم توی خونه که کلاه‌گیس سرش نمی‌ذاره، اما توی هتل با کلاه‌گیس خوابیده بود. شاید کلاه‌گیس رو خودش سرش نذاشته بود.»

«منظور»

گفتم: «جای بدی نیست که قبض چیزی رو قایم کنن. آدم می‌تونه به

ته کلاه گیس چیزایی رو بچسبونه.»

فرنج گفت: «فکر خوبی به.»

سکو تنی بین ما برقرار شد. ملکه مونارنجی کتابچه تندنویسی را گذاشت و رفت سراغ ماشین تحریر. من به ناخنهای دستهایم نگاه کردم. خیلی تمیز نبودند. بعد از مدتی فرنج گفت: «مارلو، فکر می کنی چرا دکتر لاگاردی موضوع کلیولندرو با تو در میون گذاشت؟»

«من مدتی سعی کردم به گذشته‌ش فکر کنم. یه دکتر نمی تونه اسمش رو عوض کنه و هنوز طبابت بکنه. قتل ویپی مویر با یخ خردکن منو به فکر انداخت که شاید اونم قبلاً تو کلیولند جزو باند گانگسترا بوده. سانی استاین هم توی کلیولند کار می کرده. درسته که قتل با یخ خردکن فرق داشت، ولی قتل داریم تا قتل. و با این باند گانگسترا همیشه یه دکتر هست که در مواقع حساس براشون کار می کنه.»

فرنج گفت: «یه خورده عجیبه... اما ارتباطش نامحتمل نیست.»

گفتم: «آگه یه کمی جریان رو براتون جفت و جور کنم برای خود

من بهتر نیست؟»

«می تونی؟»

«می تونم سعی کنم.»

فرنج آهی کشید. «اون خواهره، اورفمی کوئست، فکر نمی کنم دخالتی داشته باشه. من تلفنی با مادرش توی کانزاس حرف زدم، اون واقعاً اومده بود اینجا دنبال برادر گمشده‌ش. و واقعاً اومد تورو استخدام کرد که پیداش کنی. اون به تو واقعیتارو گفت. اما فقط تا حدی. چون واقعاً سوءظن داشت که برادرش توی بعضی کارای ناجور قاطی شده باشه. حالا از این جریان پولی هم در آوردی؟»

«نه زیاد. من هرچی داده بود، بهش پس دادم. پول زیادی نداشت.»

بایفوس گفت: «بنابراین مالیات هم نباید بدی.»

فرنج گفت: «بیا موضوع رو فعلاً ختم کنیم. حالا نوبت دفتر دادستان

کله که تصمیم بگیره. و آقای اندکو تنی که من می شناسم، تا یه هفته

دیگم فکر نکنم دستوری صادر بکنه.» به طرف درِ اتاق اشاره کرد. من بلند شدم. «اجازه دارم از شهر خارج بشم.» که جوک قدیمی فیلمهای وسترن بود.

هیچ کدام جوابم را ندادند.

اما من فقط ایستادم و نگاهشان کردم. زخم کوچک یخ خُردکن وسط تیغه‌های پشتم احساس درد خشکی داشت، و تمام کتفم کرخ بود. جای ضربهٔ مگلاشن هم هنوز درد می‌کرد. آنها هم فقط نشستند و مرا نگاه کردند. ملکهٔ مونارنجی هنوز داشت روی ماشین تحریر ضرب می‌گرفت. حرف پلیسها برای او همانقدر ارزش داشت که شیشهٔ خالی کچاپ توی سطل زباله. آنها مردهای قوی بودند و کارشان حرف نداشت، تو هم کارت را بکن. اینجا مهد تمدن نیست، اینجا ادارهٔ پلیس لوس آنجلس و توابعش بی‌سیتی است.

بایفوس گفت: «دیگه برای چی وایسادی؟ می‌خوای بلند شیم واسه خداحافظی ماچ و بوسه‌ت کنیم. انتظار نداشتی زود برگردی — هاه؟» صدایش رفت پایین و مدادی از روی میزش برداشت و آن را وسط مشت گنده‌اش شکست و تکه‌ها را هم انداخت توی سطل زباله.

بالاخره گفت: «ما به تو همین‌قدر فرصت میدیم... که بری کارای قره‌قاپی شده‌ت رو راست و ریس کنی. فکر می‌کنی واسه چی می‌ذاریم بری بیرون؟ مگلاشن هم گذاشت فعلاً باشی. از فرصت استفاده کن.» من دستم را روی چانه و دهانم گذاشتم. هنوز مقداری دندان توی دهانم بود.

بایفوس سرش را انداخت پایین، روی میزش. کاغذی را برداشت و شروع کرد به خواندن. کریستی فرنج جفت پاهایش را گذاشت روی میز، و بایک دستش پنجرهٔ رو به پارکینگ را باز کرد. ملکهٔ مونارنجی هم ماشین کردن را متوقف کرد. اتاق ناگهان آکنده از سکوت و امانده بود.

من رفتم بیرون و آنها را وسط سکوت دلخواهشان باقی گذاشتم.

سکوت ته دریا.

-۲۵-

دفترم باز خالی بود. سینیوریتا گونزالس با پاهای شیک و کلاه حصیری آنجا نبود. اورفمی کوئست هم با اندام ریزه و عینک طبی بدون قابش نبود. یک جفت گانگستر با هفت تیر و دلار هم نبودند.

بی خودی گرفتم پشت میزم نشستم و روشنایی روز را از پنجره نگاه کردم که رو به تاریکی می‌رفت. بیرون چراغهای نئون بولوار یکی یکی روشن می‌شدند و به هم چشمک می‌زدند. باید یک غلطی می‌کردم، اما نمی‌دانستم چه غلطی. و هرچه هم بود بیهوده بود. شروع کردم به تمیز کردن روی میز و به صدای قدمهای توی کریدور گوش کردم. تمام کاغذها را توی کشوها گذاشتم، دستمال در آوردم و روی میز را پاک کردم، بعد تلفن را، سیاهی و سفتی و سکوتش بیشتر از زخم پشتم و جای مشت مگلاشن آزار می‌داد. امشب به جایی زنگ نمی‌زدم. خود تلفن هم زنگ نمی‌زد. حالا نه. امشب نه. احتمالاً هرگز.

دستمال را گذاشتم کنار، به صندلی تکیه دادم، نه سیگاری روشن کردم، نه حتی سعی کردم فکر کنم. یک صفحه سفید بودم. مردی بدون صورت، بدون معنی، بدون شخصیت، حتی انگار بدون اسم. نمی‌خواستم چیزی بخورم. نمی‌خواستم چیزی بنوشم. صفحه تقویم دیروز بودم. پاره شده، چماله شده، افتاده ته سطل زباله.

بنابراین تلفن را کشیدم جلو و شماره تلفن می‌ویس ولد را گرفتم. زنگ زد، زنگ زد، زنگ زد. نه دفعه. مارلو، چقدر زنگ می‌زنی. حدس زدم کسی خانه نیست. کسی برای تو خانه نیست. گوشی را گذاشتم. حالا می‌خواهی به چه کسی زنگ بزنی. آیا دوستی، کسی را یک جا داری که بخوهد صدای تو را بشنود و با تو دمخور بشود. چه

کسی در این دنیا تو را دوست دارد. بله. هیچ کس.
 آهی کشیدم و از ته دل خواستم یک نفر زنگ بزند و به من بگوید
 من آدمم، مال نوع بشرم، وجود دارم. حتی یک پلیس. حتی مگلاشن.
 حتی نمی‌خواهم کسی مرا دوست داشته باشد. فقط می‌خواهم از سردخانه
 انجماد بیایم بیرون.
 تلفن زنگ زد.

صدایش را بدون گفتن «آمیگو» هم شناختم. گفت: «در دسر بدی
 داریم، آمیگو. خیلی بد. اون می‌خواد تورو ببینه. تورو دوست داره.
 فکر می‌کنم تو یه مرد خوب و منطقی هستی.»
 پرسیدم: «کجا؟» این سؤال نبود، فقط صدایی بود که از ته گلویم
 درمی‌آمد. پک تازه‌ای به پیپ سرد شده‌ام زدم.
 «میای؟»

«کجا باید بیام؟»

«من خودم میام دنبالت. من تا یه ربع دیگه جلوی ساختمون تون
 هستم. جایی که می‌خوایم بریم آسون نیست که آدرس بدم.»
 «برگشتنش چطور؟ یا این اهمیت نداره؟»
 اما گوشی را گذاشته بود.

آدم پایین، و توی دراگ‌استور کنار ساختمان وقت پیدا کردم دو
 فنجان قهوه و یک ساندویچ پنیر و بیکن بخورم. پنیر معلوم نبود مال
 کی بود، اما بیکنها خشکیده بودند.

بزودی پیدایش شد، با یک اتومبیل بزرگ مرکوری با کروکی نارنجی
 نازک، کروکی بالا بود. وقتی من رقم طرفش و دستم را روی دسته در

کنار راننده گذاشتم، سینیوریتا دلروس گونزالس لغزید طرف صندلی این‌ور. و گفت: «بیا تو رانندگی کن، آمیگو.»

روشنایی جلوی دراگ‌استور صورتش را روشن می‌کرد. لباسش را عوض کرده بود، اما هنوز سراپا سیاه — به استثناء یک بلوز سرخ آتشی که یقه‌اش می‌آمد روی کت، که مثل ژاکتهای شُل و ولنگ و واز مردانه بی‌دکمه بود.

قبل از اینکه سوار شوم به طرفش خم شدم و گفتم: «چرا خودش تلفن نکرد؟»

«نمی‌تونست. تلفن تو رو نداشت و وقتش هم کم بود.»

«چرا؟»

«فکر می‌کنم این حرف رو وقتی به من گفت که یه نفر چند دقیقه‌ای از اتاق رفته بود بیرون...»

«از کجا تلفن می‌کرد؟»

«اسم خیابون رو بلد نیستم — اما می‌تونم خونه رو پیدا کنم. برای همین خودم اومدم. خواهش می‌کنم بیا سوار شو، عجله کن.»

«شاید... شاید هم بهتر باشه نیام. پیری و رماتیسم شونه و گردن اذیتم می‌کنه، و کمی احتیاط کاری.»

«تو همیشه شوخی می‌کنی.» بعد گفت: «مرد عجیبی هستی.»

«همیشه شوخی که نه. اما همیشه در دسر آره.»

«امشب با من می‌مونی. عشق؟...»

«این سؤال خیلی باز و کلی‌یه. شاید نه.»

«من مته بقیه نیستم.»

«بیا فعلاً موضوع عشق رو کنار بذاریم. شکلات نیست که هر وقت خواستی حرفش رو بزنی. وقتایی هست که آدم بیشتر دلش می‌خواد گردن خودش را با چاقو بیره. من که امروز بدم نمی‌اومد.»

من رفتم نشستم پشت رل، و موتور را روشن کردم. وضع آب و روغن و بنزین جور بود.

گفت: «میریم طرف غرب، از به‌ورلی هیلز.»
 من کلاچ را فشار دادم و با گاز کم انداختم طرفی که گفته بود، از
 طرف بولوار سانست.
 خانم گونزالس باز یکی از سیگارهای بلند قهوه‌ای رنگش را روشن
 کرد.

پرسید: «اسلحه آوردی؟»
 «نه. اسلحه می‌خوام چکار.» لاگر توی جلدش از شانه سمت چپ
 روی کمرم آویزان بود.
 «شاید هم بهتر باشه که اسلحه در بین نباشه.» سیگار را از توی چوب
 سیگار پک زد. دود سیگار در چشمهای سیاه کم عمقش غلیظ‌تر بود.
 از سانست به طرف غرب پیچیدم. «خانم می‌ویس ولد توی چه جور
 دردمسری افتاده؟»

«نمی‌دونم. فقط گفت دردمس عجیبی یه و می‌ترسه و احتیاج به دیدن
 تو داره.»

«فکر می‌کنم بتونی قصهٔ بهتری جور کنی.»
 جواب نداد. من جلوی چراغ قرمز ایستادم و برگشتم به چشمهایش
 نگاه کردم. انگار داشت گریه می‌کرد.
 گفت: «من نمی‌خوام یه مو از سر می‌ویس کم بشه، چون دوستش
 دارم. و فکر نمی‌کنم تو حرف منو باور کنی.»
 «از طرف دیگه — شاید چون قصهٔ دیگه‌ای جور نمی‌کنی، کمک
 کنه.»

سعی کرد خودش را روی صندلی به من نزدیک‌تر کند.
 گفتم: «طرف صندلی خودت بشین.»
 «نمی‌خوای سرم رو بذارم روی شونه‌ت؟»
 «نه وسط این ترافیک.» واقعاً شلوغ و درهم برهم بود. با بوق و
 غرغر راننده‌ها.
 او آهی کشید و خودش را برد عقب.

گفتم: «من از این شهر خوشم می‌اومد.» فقط می‌خواستم حرفی زده باشم، و فکرم را با چیزهای دیگر مشغول نکنم. «خیلی وقت پیش، حتی بولووار و یل‌شایر درختای قشنگ داشت. به‌ورلی هیلز تقریباً حومه بود. وست‌وود بیشترش کوه و تپه و درخت بود و کسی نمی‌اومد ملکی بخره و پول بالاش بده. هولیوود به دوجین خونه و ساختمون عجیب و غریب بود که جای زندگی نبود. شهر لوس‌آنجلس جایی تمیز و آفتابی بود با خونه‌های زشت و جورواجور اما خوب و آروم. با آب و هوای خوب که حالا فقط حرفش رو می‌زنن. تابستون مردم توی باغچه‌هاشون می‌خوابیدن — یا توی پارک. روشنفکرا اینجارو آتن امریکا قلمداد می‌کردن. آتن نبود. اما اینقدر کثافت و قاطی هم نبود.»

ما از لاسینگا گذشتیم و وارد پیچ استریپ شدیم. رستوران دنس‌رز سر جاییش بود و غرق انواع چراغهای نئون رنگی. تراس آن آکنده از جمعیت بود. پارکینگ آن هم مثل کندو.

«خوب حالا بیایم سر شخصی به اسم آقای استیل‌گریو» که صاحب رستورانه. آدمای خیکی گنده و صاحب نفوذ توی لوس‌آنجلس زیاد داریم. پولدار هم داریم، هفت‌تیرکشای تر و فرزند هم داریم، دلارپرست هم داریم، و پادوهای زدوبندچی هم داریم از نیویورک و شیکاگو... و کلیولند. رستورانای شیک داریم که کلوپای شبونه‌رو هم زیر بال خودشون دارن. کسایی رو داریم که هتلا و آپارتمونا و پانسیونارو زیر چتر خودشون دارن. مغازه‌های لوکس فروشی، متخصصای دکوراسیون و صاحب همه‌اینا که هیچ‌احدی دستش بهشون نمی‌رسه. و عمده‌ترین کارشون هم فحشاس.»

«تموم شهرای بزرگ این بساطرو دارن...»

«آره — اما لوس‌آنجلس هولیوودرو داره — و از اون نفرت داره. اما باید این شانس و نعمت‌رو هم قبول کنه. بدون هولیوود لوس‌آنجلس به شهر گنده‌فاسد دیگه‌س.»

دلروس گونزالس گفت: «تو امشب باز گوشت‌تلخی، آمیگو.»

«آخه دردسرای دیگه‌ای دارم، تنها دلیلی که الآن با شما توی این ماشین نشستم و دارم میام اینه که دردسرای دیگه‌م رو فراموش کنم.»
 «مگه کار ناجوری کردی؟» باز خودش را آورد جلوتر، کنار من.
 «دو روز اخیر یه خرده زیادی جنازه جمع کردم. پلیسا مسلماً خوششون نمیاد.»

«مثلاً چی کارت می‌کنن؟»

«می‌تونن جواز کسب و کارم رو باطل کنن و از شهر بیرونم کنن — که من اهمیتی نمیدم. زیاد خودت رو به من فشار نده، من باید با این دست رانندگی کنم. تو این هیروویر.»

خودش را باز کمی کنار کشید: «تو همیشه خیلی مشکل و سفت و سختی. وقتی رسیدی به جاده لاست‌کنیون بیچ دست راست.»
 بعد از مدتی ما از جلوی دانشگاه گذشتیم. از این زاویه منظره شهر قشنگ بود و چراغهای همه‌جا روشن و رنگارنگ، یک طیاره هم با چراغهای رنگارنگ بالای سرمان داشت ارتفاع کم می‌کرد و آماده فرود آمدن در فرودگاه نه‌چندان دور بود. در جاده لاست‌کنیون من پیچدم به راست، و وارد محوطه بل-ایر شدم. جاده باریک‌تر می‌شد و می‌پیچید و می‌رفت بالا. ماشینهای زیادی هم در رفت و آمد بودند، بیشترشان با نور بالا که توی چشم می‌زد. از کروکی باز نسیم خنکی هم می‌آمد. بوی بیشه‌زارهای وحشی هم استشمام می‌شد. ویلاهای بالای تپه پنجره‌های روشن داشتند. از یک کلیسای زیبا که گذشتیم سینیوریتا گونزالس گفت: «باز به راست.»

من پیچیدم و جاده باریک‌تر و پریچ و خم‌تر می‌شد. همه‌جا دیوار بود و از بالای دیوارها گل و سبزه آویزان بود — اما چیز دیگری دیده نمی‌شد. بعد به یک دوراهی رسیدیم که سر آن یک اتومبیل گشت پلیس ایستاده بود، با چراغهای روشن و لامپ اضطراری چشمک‌زن بالای آن. در طرف راست آن دو اتومبیل دیگر پارک بودند. من پا روی ترمز گذاشتم و تقریباً به موازات گشت پلیس نگه‌داشتم. دو پلیس

توی اتومبیل نشسته بودند، سیگار می کشیدند. وقتی مرا دیدند حرکتی نکردند. مردی با چراغ قوه روشن در دست جلوی ماشین بود. پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟» سؤال تقریباً از سینیوریتا بود. «من هیچ اطلاعی ندارم، آمیگو.» صدایش کمی پایین و شاید ترسخورده بود. نفهمیدم چرا.

مردی که چراغ قوه در دست داشت آمد طرف من، و نور را انداخت توی صورتم؛ بعد آورد پایین. پلیس نبود. گفت: «این راه امشب بسته‌س؟ عازم کجا هستین؟»

من به دلروس برای چراغ قوه اشاره کردم و او چراغ قوه‌ای را از توی داشبورد در آورد و به من داد. من آن را طرف مرد بلندقد روشن کردم. لباس خیلی شیک اسپورت تنش بود و شال گردن ابریشمی دور گردنش. عینک شیکی هم به چشم داشت. خیلی هولیوودی.

«جریان چیه... شما امشب مأمور حفاظت این منطقه هستین؟»

گفت: «اگه می‌خواین صحبت کنین مأمورین اونجا توی اتومبیل گشت هستن.» صدایش محکم بود.

«ما همین حوالی زندگی می‌کنیم. اینجا یه منطقه مسکونی اختصاصی‌یه.»

مردی با اسلحه‌ای شبیه تفنگ شکاری از پشت سر آمد جلو. سر تفنگ پایین بود. اما به نظر نمی‌آمد به‌عنوان اسباب‌بازی دستش گرفته باشد.

گفتم: «ما فقط داریم میریم جایی... می‌خوایم رد شیم.»

مرد بلند قد گفت: «کجا؟»

من به طرف دلروس رو کردم. «کجا میریم؟»

«یه خونه سفیده، اون بالای تپه.»

مرد پرسید: «و اونجا می‌خواین چکار کنین؟»

«مردی که اونجا زندگی می‌کنه دوست منه.» لحنش این معنی را می‌داد که به تو مربوط نیست.

او چراغ قوه را مدت کوتاهی توی صورت دلروس گونزالس انداخت. «شما معقول به نظر میانین. اما ما از دوست شما زیاد خوشمون نمیاد. ما از کسانی که محل قمار توی این منطقه مسکونی ترتیب میدن خوشمون نمیاد، خانم.»

دلروس گفت: «من هیچی درباره قمار و این جور مزخرفات نمیدونم.»

مرد بلندقد گفت: «پلیسا هم نمی‌دونن. و نمی‌خوانم بدونن. اسم دوست شما چیه خانم عزیز.»

دلروس باتندی گفت: «به شما مربوط نیست.»

مرد بلندقد گفت: «برو خونه جوراب بباف برای زمستونت، خواهر!» بعد به طرف من رو کرد. «این راه امشب بسته‌س... و حالا دیگه می‌دونین چرا!»

گفتم: «این کار درست نیست؟»

«اما مالیات بده هستیم — و حق داریم محیط زندگی مون دلخواه باشه. و اون دوتا میمون توی اتومبیل پلیس، و رئیساشون توی اداره مرکزی نشستن هیچ غلطی نمی‌کنن.»

من در طرف خودم را باز کردم و آمدم بیرون. او قدمی عقب نهاد. من آمدم طرف اتومبیل گشت پلیس. دوتا پلیس خیلی آرام تکیه داده بودند و با تنیلی سیگار می‌کشیدند. دستگاه بی‌سیم با صدای پایین مشغول بود، تقریباً شنیده نمی‌شد. یکی از آنها آدامس می‌جوید.

گفتم: «ممکنه خواهش کنیم این جاده رو باز کنین و اجازه بدین مردم به راه خودشون برن.»

«ما دستوری نداریم. ما فقط اینجا هستیم که آرامش مردم برقرار باشه. اگه کسی بخواد دخالت کنه و دعوا راه بندازه ما دخالت می‌کنیم. باید خودتون کنار بیاین.»

«می‌گن یه مرکز قمار اون بالاس و غیرقانونی‌یه. راه نمیدن.»

«اوه نا مگه.»

«شما حرفشون رو باور نمی‌کنین؟»
 «من حتی نمی‌خوام سعی کنم.» تُفی انداخت که از کنار شانه‌ش من رد شد.

«شاید ما اون بالا کار واجب داشته باشیم.»
 به من نگاه کرد و بدون اینکه اهمیت بدهد، خمیازه کشید.
 گفتم: «خیلی از مراحم و زحماتتون متشکرم.»
 من برگشتم توی اتومبیل کیفم را برداشتم و یکی از کارتهای شناسایی حرفه‌ایم را به مرد بلندقد دادم. او چراغ‌قوه‌اش را روی آن گرفت. گفت: «خب؟»

چراغ را خاموش کرد و ساکت به من نگاه کرد.
 گفتم: «من برای کار او مدم اینجا. موکل من اینجاس و کار مهمی داره. اجازه بدین من رد شم — به احتمال زیاد شما فردا این جور راه بستن رو لازم ندارین.»

«خیلی گنده گنده حرف می‌زنی، دوست من.»
 «به من میاد اونقدر پولدار باشم که شریک یه قمارخونه باشم؟»
 با دست به طرف دلروس اشاره کرد. «اون ممکنه. اون ممکنه تورو همراه آورده باشه به‌عنوان محافظ.»
 رویش را به طرف مردی کرد که تفنگ دستش بود. «نظر تو چیه؟»

«بذار برن. به قیافه‌شون نمی‌خوره پولدار باشن. مست هم نیستن.»
 مرد بلندقد دوباره چراغ‌قوه را روشن کرد و نگاه مثلاً دقیقی به صندلیهای عقب و جلو مرکوری انداخت. علامتی داد و یک موتور روشن شد. یکی از اتومبیلهایی که راه را بسته بود تکان خورد و اجازه عبور داد. من وارد مرکوری شدم. از راهی که باز شده بود گذشتم و از توی آینه عقب دیدم که او دوباره راه را بست. و چراغ‌قوه را خاموش کرد.

از دلروس پرسیدم: «این تنها راه به اون بالاس؟»

«آمیگو، اونا اینطور فکر می‌کنن. راه دیگه‌ای هم هست، اما از وسط
یه باغ خصوصی رد می‌شه.»

«نزدیک بود مجبور شیم برگردیم.»

«من می‌دونستم تو یه راهی پیدا می‌کنی، آمیگو.»

«بوی دردسر می‌یاد. یه دردسر بزرگ. شب خوشگلی نیست.»

«چقدر سوءظنی هستی، آمیگو!»

«این حرف رو باید اونجا که راه بندون داشتیم می‌زدی. یارو قدبلنده
خیلی تنها به نظر می‌اومد. می‌تونستین دوست بشین. چمنزار قشنگی
بود.»

سینیوریتا یواشی زد روی لبهای من. با پشت دست زیبا و مانیکور
خورده‌اش. «پدر سوخته... پیچ بعدی طرف چپ.»

ما ناگهان در محوطه دایره شکل جلوی ساختمان بزرگی بودیم، و
حیاط با سنگهای سفید زیبا محصور بود. در انتهای حیاط در ورودی
آهنی خوش ساختی بود. جلوی آن نوشته شده بود، «جاده اختصاصی.
ورود ممنوع». من گوشه‌ای نگه‌داشتم که چهار گاراژ شیک و در هر
کدام یک اتومبیل سدان آخرین سیستم بود. بالای گاراژها یک بالکن
شیک و تمیز ولی تاریک در نور ماه به چشم می‌خورد. درهای آهنی و
فلزکاری گاراژها هم بسته بودند. ساختمان سفید زیر قرص درشت ماه
جذب‌های زیبا و درعین حال نگران کننده داشت. بعضی از پنجره‌های طبقه
پایین بسته بودند ولی اندک روشنی از میانشان به چشم می‌خورد. دوتا
بشکه زباله کنار گیت ورودی آکنده از کاغذ بودند.

از داخل ساختمان هیچ‌گونه صدایی نمی‌آمد — هیچ‌گونه صدای
زندگی. من مرکوری را نگه‌داشتم و موتور و چراغها را خاموش کردم.
و فقط نشستم بینم سینیوریتا گونزالس چه می‌خواهد بکند. اما او حالا
خودش را کنار کشیده و داشت می‌لرزید.

«چی شده؟»

«برو بیرون... برو بین چه خبره؟» جوری حرف می‌زد که گویی

دندانهایش کلید شده.

«تو چی؟»

در طرف خودش را باز کرد و تقریباً پرید بیرون. من هم از طرف خودم آمدم بیرون و در را باز گذاشتم، کلیدها را هم گذاشتم باشد. او آمد طرف من، و وقتی نزدیک شد تقریباً لرزش تمام تنش را می‌دیدم. آمد خودش را به من چسباند — و نه فقط از ترس.

گفت: «من احمق بودم. اون منو به خاطر این کاری که امشب کردم می‌کشه. همونطور که استاین رو کشت. منو سفت بگیر.»

من او را سفت گرفتم و نوازش کردم. «اون الآن تو خونمه؟»

«آره.»

«دیگه کی؟»

«دیگه هیچ کس. بجز می‌ویس ولد. اونو هم می‌کشه.»

گفتم: «گوش کن...»

«خواهش می‌کنم منو ببوس. من اونقدری از زندگیم باقی نمونده، آمیگو. وقتی یه نفر میره مردی مته تورو به مقابله اون میاره — عمر زیادی براش باقی نمی‌مونه.»

من او را به آرامی از خودم دور کردم. او رفت عقب ولی وقتی درست نگاه کردم حالا اسلحه‌ای دستش بود.

من به اسلحه کمری نگاه کردم. نور مهتاب روی فلز براقش می‌درخشید. او آن را به طرف من نشانه رفته بود و حالا اصلاً نمی‌لرزید. گفتم: «اگه الآن این ماشه رو بکشم چه دوستی خواهم بود.»

«اونا صدای تیراندازی رو اون پایین می‌شنون.»

سرش را تکان داد. «متوجه نشدی. تپه‌ای بین ما هست. من اینجاها رو

خوب می‌شناسم، آمیگو.»

خواستم حرکتی کنم و اسلحه را بنحوی از دستش ببندازم. اما نمی‌دانستم چقدر در این کارها تجربه دارد. بالحنی خشک و حالا دلمرده گفتم: «با استاین اهمیت نداشت. می‌تونستم خودم اونو بکشم. اون

کثافت. کشتن سخت نیست. مردن هم سخت نیست. می‌ویس اونو از من گرفت. اما نمی‌خواستم اونو بکشم — یعنی می‌ویس رو. دنیا پر از مردای پولدار و خوبه. از تو هم همچین بدم نییاد.»

«ظاهراً نباید مرد بدی باشه.» هنوز چشمم به اسلحه دستش بود که اصلاً نمی‌لرزید.

خندید. «البته که نیست. به‌خاطر همین که به اینجاها رسیده. تو فکر می‌کنی خیلی محکم و خشنی، آمیگو. در مقابل استیل‌گریو تو یه آب‌نبات‌چوبی هستی.» هفت تیر را کمی پایین آورده بود و موقع من بود که دست بکار بشوم. اما هنوز مطمئن نبودم. یا آنقدرها مطمئن نبودم.

گفت: «اون تا حالا شش هفت نفری رو کشته. با لبخندی برای هر کدام از اونا... من مدتهاس می‌شناسمش. من توی کلیولند هم می‌شناختمش.»

«با یخ خرد کن؟»

«اگه من هفت تیر رو بدم به تو — تو اون رو واسه خاطر من می‌کشی؟»

«اگه قول بدم باور می‌کنی؟»

«آره.» از پایین تپه صدای حرکت یک ماشین آمد.

گفتم: «اگه مجبور بشم از خودم دفاع کنم، آره می‌کشمش.»

تقریباً آماده بودم بپریم طرفش.

«خداحافظ، آمیگو. من همیشه سیاه می‌پوشم چون وحشتناکم، مرگبار — و گمشده.»

اسلحه را آورد جلوتر. بعد آن را برگرداند و در دست من گذاشت. من آن را گرفتم. ولی فقط همان‌جا ایستادم و نگاهش کردم. برای لحظه‌ای هیچ کدام حرف نزدیم، یا حرکتی نکردیم. بعد ناگهان خندید و خودش را پشت رل مرکوری انداخت، موتور را روشن کرد، و در ماشین را محکم بست. کمی صبر کرد و به من لبخند زد.

«من خوبم، مگه نه، آمیگو.»

ماشین را با حرکت تند و صدادر طایرها عقب زد. چراغها را هم روشن کرد. و در عرض کمتر از سه چهار ثانیه پشت گیت بزرگ محو شد. و چیزی باقی نماند بجز آسمان نیلگون و ماه.

من خشاب هفت تیر را در آوردم. هفت گلوله در آن خوابیده بود. یکی هم در لوله آماده بود. دوتا کمتر از مقدار لازم برای این نوع اسلحه. سر لوله را بو کردم. تیراندازی شده بود. احتمالاً دوبار. خشاب را سرجایش فشار دادم و آن را دستم نگه داشتم.

اورین کوئست با دو گلوله کالیبر ۳۲ کشته شد. گلوله‌هایی که از پشت اتاق معاینه دکتر لاگاردی برداشتم کالیبر ۳۲ بود. و دیروز غروب، در اتاق شماره ۳۳۲ هتل وننوس دختری با موهای طلایی و با حوله‌ای که جلوی صورتش گرفته بود، یک اسلحه اتوماتیک کالیبر ۳۲ به طرف من نشانه رفته بود.

آیا همه تصادفی بود؟

-۲۷-

من پاورچین پاورچین آمدم طرف درِ گاراژها تا شاید بتوانم وارد شوم. دستگیره و قفلی نداشتند. بنابراین با سوئیچ کنترل باز می‌شدند. با چراغ‌قوه اطراف را بررسی کردم، اما بی‌فایده بود.

آنجا را ول کردم و آمدم طرف بشکه‌های زباله. پشت آنها پله‌های چوبی کوچکی بود که به در عقب ساختمان منتهی می‌شد. فکر نمی‌کردم در باز باشد. زیر پله در دیگری بود که به نظر می‌رسید باز است چون از لای در بوی همیزم بیرون می‌آمد. رفتم داخل و در را پشت سر خودم بستم، و دوباره چراغ‌قوه کوچک را روشن کردم. در گوشه زیرزمین پله‌های دیگری بود. کم کم آمدم بالا، طرف در.

از یک جا صدای «بازرز» آمد. متوقف شدم. به کمک چراغ قوه دکمه‌ای را گوشه در پیدا کردم که صدای «بازرز» را قطع می‌کرد. محفظه مستطیل شکل کوچکی بود که توی در کار گذاشته بودند. دستهای کثیف زیادی آن را دستمالی کرده و صدا را تقریباً خفه کرده بود. دکمه محفظه را فشار دادم و در ناگهان باز شد. آن را فشار دادم — خیلی آرام و با احتیاط، مثل مامای جوانی که اولین نوزاد خود را به دنیا می‌آورد.

بیرون در یک کریدور بود، خالی. فقط از پنجره‌های دارای پرده سفید، روشنی ماه می‌تابید. در انتهای کریدور آشپزخانه بزرگی بود که برای یک کلاس رقص کفایت می‌کرد. به دیوار مقابل آشپزخانه دریچه هلالی و نیم‌دایره بزرگی بود که احتمالاً به اتاق غذاخوری باز می‌شد. ظرفشویی و یخچال توی دیوار کار گذاشته شده بودند... به اضافه تعداد زیادی ماشینها و ابزار الکتریکی برای گرفتن آب میوه یا مخلوط کردن نوشابه. بعضیها را قبلاً دیده بودم؛ هر چیزی می‌خواستید توی آنها می‌ریختید روشنش می‌کردید و می‌خوردید بعد از چهار روز به هوش می‌آمدید.

یک هال مفروش به سمت دیگر ساختمان می‌رفت که به پله‌هایی می‌رسید و به قسمتهای تاریک عمارت می‌رفت. رفتم جلو، و بالاخره به جایی رسیدم که لابد سالن پذیرایی بود. پرده‌های ضخیم گرانقیمت داشت و سالن خیلی تاریک، اما احساس می‌کردید سالن یک قصر است. پذیرایی تاریک بود و به نظر می‌رسید اخیراً چیزی در آنجا رخ داده. نفسم را حبس کردم و فقط گوش دادم. ممکن بود پلنگهایی در گوشه و کنار مواظب من باشند — یا مردهایی با اسلحه‌های بزرگ. یا هیچی بجز مقدار زیادی تصورات و خیالات مارلوی، در یک جای ناشناس و عوضی.

به اطراف نگاهی انداختم بینم کلید برق کجاست. همیشه اتاقها چراغ برق دارند. و کلیدشان معمولاً کنار در است. اما اینجا نبود. شاید

کلید برق ساختمان هم مثل بقیه چیزهایش سرتی و عوضی بود. شاید باید یک جای قالی قدم می گذاشتید. یا مثلاً فریاد می زدید: «بگذارید روشنایی باشد.»

امشب واقعا عصبی و خیالاتی بودم. توی یک خانه ناشناس، در یک اتاق عوضی روشنایی می خواستم و حاضر بودم هر قیمتی بپردازم تا به جایی برسم. به کجا؟ یک نفر مرا آورده بود اینجا توی تاریکی، ول کرده و رفته بود و اتاق کلید برق هم نداشت. هیچی هم نداشتم بجز دو تا اسلحه، یکی لاگر خودم، یکی هم کالیبر ۰۳۲ سینیوریتا دلروس گونزالس. مارلوی دو هفت تیره.

بالاخره تنها کاری که یک مارلوی عاقل می تواند بکند کردم؛ گفتم «سلام... کسی اینجا هست که احتیاج به یه کار آگاه داشته باشه؟»

اما هیچ کس جوابم را نداد. حتی انعکاس صدای خودم. صدایم مثل زمزمه ای بود توی یک ناز بالش. بعد کم کم از یک گوشه بیرون در، از پشت پرده ها نور کهربایی سبز رنگی پدیدار شد و اتاق را کمی روشن کرد. بعد روشن تر و روشن تر شد، انگار که به وسیله دستگاه کنترل از راه دور هدایت می شود. بعد پرده هایی زرد آلویی شکل طرف دیگر روشن شد.

دیوارهای اتاق پذیرایی هم رنگ روشن زرد آلویی داشتند. در انتهای اتاق، بار شیک و مجللی قرار داشت، که یک گوشه آن به هلال آشپزخانه منتهی می شد. بار منحنی شکل بود، با چهار پایه های عاجی بلند. در اتاق هم مبلمان عاجی و کریستال فراوان بود و کاناپه های عاشقانه. در میان اتاق میزهای بزرگی برای بازیهای مختلف قمار چیده شده بود. مردانی که آن پایین راه را بسته بودند، بی خود نمی گفتند. اما ساختمان مرده به نظر می رسید. اگر چه خالی نبود.

خانم موبور زیبایی در یک مانتوی خز شکلاتی گوشه ای ایستاده بود، یا تازه از در وارد شده بود. موهایش بالای سرش پف داشت و صورتش هم بی آرایش نبود. گفت: «علیک سلام... فکر می کنم دیر

او مدی.»

«برای چه کاری دیر او مدم.»

به طرفش رفتم، کاری که همیشه دوست داشت، اما امشب خالی از ترس هم نبود. خانه هنوز در سکوت مرده‌ای فرو رفته بود. گفت: «تو خوب و خوشگلی... قبلاً اینطور فکر نمی‌کردم.» صدایش هم خالی از ترس و واژه نبود. گفت: «من یه نوشیدنی احتیاج دارم... تا نیفتادم...»

«پالتوی خز قشنگی یه.» حالا به او رسیده بودم و به مانتوی بسیار گرانها دست زدم. حرکتی نکرد. فقط لبهایش می‌لرزیدند. گفت: «چهل هزار دلار. کرایه است. برای فیلم.» «اینجا و الان بخشی از فیلمه؟» به اطراف اتاق قمار بزرگ اشاره کردم.

«این فیلمی یه که تموم فیلمارو برای من تموم می‌کنه... من، من به یه نوشیدنی احتیاج دارم. اگه شروع کنم به راه رفتن...» صدایش قطع شد. مژگانش هم بالا و پایین رفتند. «اشکال نداره، بیفت غش کن. من می‌گیرم ت.» لبخند محوی در صورتش پیدا شد. لبهایش را به هم فشار داد. تمام سعی‌اش را کرد تا نیفتد.

پرسیدم: «چرا گفتی من دیر رسیدم. برای چه کاری دیر کردم؟»
«دیر او مدی و به تو تیراندازی نشد.»

«بچه نشو. من تموم شب منتظر تیراندازی بودم. سینیوریتا گونزالس منو آورد اینجا.»

گفت: «دلارا مایوس کننده‌ن.» گوشه لبهایش سفیدی می‌زد.
«نه.»

«اون تورو آورد گذاشت تو نقطه معینی که می‌خواست. همونطور که استاین‌رو گذاشت.»

«ممکنه سعی‌اش رو کرده باشه. اما تغییر عقیده داد.»

خندید. مثل بچه‌ای که سعی کند در یک مهمانی زیاده از حد خوشحال باشد.

«تو با دخترا و زنا راه و رسم خودت رو داری.» هنوز لبخندش را داشت. «چه جور این کارو می‌کنی؟ خوبه. با سیگاری آمیخته با مواد؟ نمی‌تونه لباسا و پول و کار و شخصیت باشه. هیچ کدوم رو نداری. جوون هم نیستی. خیلی هم خوشگل نیستی. روزهای خوب و شنگولیت رو گذروندی. و...»

صدایش تندتر و تندتر می‌شد، مثل موتوری که یک جایش بریده باشد. بعد صدا کم کم محو شد، پاهایش هم شل شد و ناگهان افتاد توی بغل من.

اگر یک بازی بود، خوب انجام داده بود. حالا دوتا هفت تیر من همان‌قدر به درد می‌خورد، که نه شکلات برای یک جشن تولد.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ کس از هیچ‌جا با اسلحه گرم یا سرد سراغ من نیامد. هیچ استیل‌گریوی از یک گوشه با اسلحه مرگبار پیدایش نشد. حتی صدای پایبی از هیچ‌جا نیامد.

او در آغوش من مثل یک حوله خیس باقی ماند، گرچه نه به سنگینی اورین کوئست، و نه آنقدر مرده، اما حالی داشت که زانوهای مرا به لرزه در آورد. وقتی سرش را از روی سینه خودم برداشتم، چشمهایش بسته بود. صدای نفسهایش هم تقریباً شنیده نمی‌شد. لبهایش هیچی نشده به رنگ کبود درآمده بود.

من بلندش کردم و به آرامی آوردم و روی یکی از کاناپه‌های طلایی خواباندم. بلند شدم و رفتم طرف بار. تلفنی گوشه بار بود، اما دستم به بطریها که روی تاقچه‌های دیوار بود نمی‌رسید. بنابراین مجبور شدم از روی بار بالا بروم و بطری آبی‌رنگی را که پنج ستاره هم رویش بود بردارم. چوب پنبه سر بطری شل بود. لیوانی از برندی برایش ریختم، و از روی بار به طرفش برگشتم، بطری را هم با خودم آوردم.

همانطور که روی کاناپه گذاشته بودمش باقی بود، اما چشمهایش باز.

«می تونی لیوان رو بگیری؟»

با کمی کمک توانست. برندی را نوشید و لیوان خالی را به لبهایش نگه داشت، انگار که می خواهد لبها را بسته نگه دارد. نگاهش کردم که چطور توی لیوان نفس می کشد. بعد لبخند بسیار خفیفی لبها را فرا گرفت.

گفت: «امشب چقدر سرده.» کمی خودش را روی کاناپه جابه جا کرد و پاهایش را به زمین رساند. لیوان را جلو آورد و گفت: «یه خرده بیشتر...» من برایش ریختم. پرسید: «مال خودت کجاس.»

«من نمی خورم... اعصاب من به اندازه کافی صیقل خورده هست.»
لیوان دوم او را لرزاند، اما کبودی لبهایش کم کم زائل شد و صورتش فرم آرام تر و زیبای خودش را گرفت. گفت: «کی اعصاب تو صیقل داده؟»

«... زنایی که توی مرگوری خودشون رو به من می چسبونن و سعی می کنن روی من غش کنن... دو روزی هم کلنجار و دعوا با پلیسای بی سیتی و لوس آنجلس... و هیچ وقت هم نتونستم یه قایق موتوری شیک سوار شم.»

«قایق موتوری شیک! اوه، من از اون نفرت دارم. منو با ناز و نعمت بزرگ کرده.»

گفتم: «آره، شما از وقتی کوچیک بودی کادیلک به خوردت می دادن. و من حالا می تونم حدس بزنم کجا...»

چشمهایش را به صورت من ریز کرد. «می تونی؟»

«فکر نمی کردی خیلی سخت باشه... می کردی؟»

«من... من... نمی تونم امشب چیزی بگم که بخشی از سناریوی اصلی

زندگیم باشه. یه سناریوی تمام رنگی...»

«لحظه هایی هست که توی سناریوی واقعی زندگی یخ می بندی،

منجمد میشی.»

«حالا لازمه که مثل دوتا خُل دیوونه حرف بزیم؟»

«می‌تونیم وارد واقعیتا بشیم. استیل‌گریو کجاس؟»

حالا فقط به من نگاه کرد. لیوان خالی را به من داد. من دیگبر برایش نریختم و آن را کناری گذاشتم، اما چشمهایم را از روی صورتش برداشتم. او هم چشمهایش به صورت من بود. به نظرم رسید که مدت زیادی همینطور ماندیم.

بالاخره گفتم: «اینجا بود...» بعد مدتی سکوت کرد و گفتم: «یه

سیگار داری؟»

«سیگار خواستن یه وقت گذرونی قدیمی یه... کجاس؟» ولی به‌رحال دوتا سیگار در آوردم و برای هردومان روشن کردم. دولا شدم و یکی را وسط لبهایش گذاشتم. پک عمیقی زد و گفتم: «سؤال خوبی‌یه.»

«عشق هم چیز خوبی یه — وقتی نخوای درباره‌ش حرف بزنی.»

پک دیگری به سیگارش زد، بعد دست دراز کرد و آن را روی لبهایش میزان کرد. در چشمهایش سفیدی و شاید هم ترس تازه‌ای پیدا شده بود. گفتم: «تو آدم خوبی هستی...» وقتی من هیچی نگفتم و هیچ کاری نکردم اضافه کرد: «برای آدمی مته تو...»

این را هم جواب ندادم. گفتم: «اما راستش من نمی‌دونم تو چه جور آدمی هستی...» بعد بی‌خودی خندید و درعین حال اشک روی گونه‌هایش سرازیر شد. «همیشه هر جا که خواسته‌م بودی یا با آدمایی که خواسته‌م بودی. من مستم؟ چه شده؟»

«هیچی... فقط داری وقت می‌گذرونی. اما من نمی‌تونم بفهمم که این وقت گذرونی برای اینه که یه نفر بیاد اینجا... یا به کسی وقت داده بشه از اینجا بره. و البته ممکن هم هست اثر برندی باشه... تو یه دختر کوچولو هستی که دلت می‌خواد سرت رو روی دامن مامانت بذاری و یه خرده گریه کنی.»

«روی دامن مامانم نه... دلم می‌خواد توی یه بشکه آب بارون گریه کنم.»

«اینها گذشته. استیل گریو کجاس؟»

«تو باید خوشحال باشی که رفته. اون می‌خواست تورو بکشه. یا فکر می‌کرد...»

«تو می‌خواستی من پیام اینجا... درسته؟ تو از اون خوشت می‌اومد؟»

دستش روی صورتش بود و از پشت آن دود سیگار را طرف من فوت کرد. مقداریش رفت توی چشمم و اذیت کرد.

«باید اینطور باشه... روزگاری.» بعد یک دستش را روی زانوش گذاشت و انگشتهای آن دست را به دقت نگاه کرد. بدون اینکه سرش را بلند کند، چشمهایش را بلند کرد و به چشمهای من دوخت «انگار هزار سال پیش بود. آدم خوبی به نظر می‌اومد و هیچ‌کس رو هم جلوی کافه‌های شهر نمی‌کشت. آره دوشش داشتم. خیلی دوشش داشتم.»

همان دستش را توی دهانش گذاشت و وسط یکی از انگشتهایش را گزید. بعد دست را توی جیب مانتوی پوست خز کرد و از آن یک اسلحه اتوماتیک دسته سفید در آورد. لنگه همان چیزی که من خودم داشتم.

«و آخر سر اونو با این کشتم.»

من رفتم جلو و اسلحه را از دستش گرفتم. لوله آن را بو کردم. تیراندازی شده بود. گفتم: «نمی‌خوای این رو حالا توی دستمال بیچی و نابودش کنی — همونطور که توی فیلما می‌کنن؟»

«نه همینطوری انداختم توی جیب مانتوم تا آثارش رو توی آستر جیب بذاره... و آقایون پلیسارو سرگرم کنه... شیمیستهای پلیس هم باید سرگرمی داشته باشن.»

من یک دقیقه‌ای نگاهش کردم در حالی که گوشه لبهایم را می‌گزیدم. او هم مرا نگاه می‌کرد. هیچ‌گونه تغییر احساسی در صورتش دیده نمی‌شد. بعد شروع کردم به بررسی گوشه و کنار اتاق بزرگ. زیر میزهای رولت، زیر کاناپه‌ها، پشت پرده‌ها... چیز غیرعادی دیده نمی‌شد. گفت: «اون صندلی رو نگاه کن، همونی که روش یه روکش عتیقه‌س.»

خودش به طرف صندلی که گفته بود نگاه نکرد، بنابراین رفتم پیدایش کردم. یک صندلی بزرگ جنبان بود که رویش پارچه‌ای کتانی با رنگهای درهم برهم کشیده شده بود. از آن صندلیها که سالها پیش پیرمردها روی آن کنار شومینه می‌نشستند.

تقریباً رو به دیوار بود و من با گامهای آرام به آن نزدیک شدم. از خودم حجالت کشیدم که چطور موقعی که طرف بار رفته و برگشته بودم متوجه این نشدم. به یک گوشه صندلی تکیه داده شده بود، و سرش به عقب یک وری بود. گل میخک سینه کت شیکش سرخ و سفید بود، و بقدری تازه و شاداب می‌نمود که گویی دختر گلفروشی خودش با دستهای خودش آن را به یقه کت نصب کرده بود. چشمهایش تقریباً نیمه‌باز بود. همانطور که مال بیشتر مقتولین هست. به نقطه‌ای در گوشه سقف خیره بود. گلوله درست روی جیب پوشت کت شیک فرو رفته بود. کسی که تیراندازی کرده بود می‌دانست قلب آدم کجاست.

من دستم را روی صورتش گذاشتم که هنوز کمی گرم بود. دستش را بلند کردم، نبضش را گرفتم، و دست مثل یک شیء بی‌جان افتاد. مثل دست یا پای یک گوسفند قربانی شده بود. دستمال را در آوردم و جای دستم و تمام انگشتهایم را پاک کردم، بعد مدتی ایستادم و صورت مرده

آرامش را نگاه کردم.
به طرف کاناپه برگشتم، کنارش نشستم و زانوهای خودم را بغل
گرفتم.

«انتظار داشتی چکار کنم. اون برادر منو به قتل رسوند
— اورین رو.»

«برادر تو همچین فرشته بیگناهی نبود.»

«اما مجبور نبودن بکشش.»

«یه نفر مجبور بود — و خیلی زود.»

چشمهایش ناگهان باز و خیره شد.

گفتم: «هیچ وقت به فکرت خطور نکرد که چرا استیل گریو دنبال من
نیومد — و چرا اجازه داد اون روز غروب از هتل وننوس سالم بیرون
بری؟ هیچ وقت به فکرت نیفتاده چرا آدمی با نفوذ و قدرت اون سعی
نکرد اون عکسارو به دست بیاره؟ — خیلی کار می تونست بکنه.»
جواب نداد.

«چند وقت بود که می دونستی اون عکسا وجود دارن؟»

«چند هفته. تقریباً دو ماه. من یکی از اونارو به وسیله پست دریافت

کردم — که بعد از اون ما با هم ناهار خوردیم، توی دسرز.»

«بعد از اونکه استاین کشته شد.»

«البته.»

«فکر نکردی که استیل گریو بود که استاین رو به قتل رسوند؟»

«نه. از کجا می تونستم بدونم. یعنی تا امشب که فهمیدم.»

«بعد از اینکه عکسارو گرفتن چه اتفاقی افتاد؟»

«برادرم اورین به من تلفن کرد، گفت کارش رو از دست داده، و به
پول احتیاج داره. پول می خواست. اون چیزی درباره عکسا نگفت. لازم
نیود. فقط یه نفر بود که می تونست اون عکس رو گرفته باشه.»

«شماره تلفن تورو از کجا گیر آورده بود؟»

«شماره تلفن؟ تو از کجا گیر آوردی.»

«خریدم.»

«خوب...» با دستش یک علامت مبهم در هوا کشید. «چرا اصلاً به پلیس تلفن نمی‌کنی و این موضوع رو فیصله نمیدی؟»

«یه دقیقه صبر کن. بعد چی؟ بازم عکس فرستاد؟»

«هر هفته یکی. من اونارو به اون... به استیل‌گریو نشون دادم.» به صندلی جنازه اشاره کرد. «اصلاً خوشش نیومد. و من البته دربارهٔ اورین به اون چیزی نگفتم.»

«اون می‌دونسته. همچین آدمی همه‌چی رو از هر طریق که شده می‌فهمیده.»

«شاید...»

«ولی نمی‌دونست اورین کجا قایم شده. وگرنه اونقدر صبر نمی‌کرد. کی به استیل‌گریو گفتی؟»

با اندوه به طرف پنجره نگاه کرد. «امروز...»

«چرا امروز؟»

نفسش در سینه حبس شد. گفت: «خواهش می‌کنم اینقدر سؤالی بی‌خودی نکن. عذابم نده. تو دیگه هیچ کاری نمی‌تونی بکنی. فکر کردم می‌تونی — یعنی وقتی به دلروس تلفن کردم. اما حالا دیگه نه.»

«خیله خب. گوش کن، یه چیزی هست که شما نمی‌فهمی. استیل‌گریو می‌دونست هرکس اون عکسارو داره پول کلونی می‌خواد — خیلی کلون. و می‌دونست دیر یا زود اون یارو باید خودش رو نشون بده. استیل‌گریو منتظر این لحظه بود. اون دربارهٔ عکس‌انگران نبود. دربارهٔ تو نگران بود.»

«واقعاً که اینو ثابت کرد...»

«به روش خودش.»

صدای او حالا شبیه ناله بود: «اون برادر منو به قتل رسوند. خودش به من گفت. اون گانگستره.»

با خشونت گفتیم: «شما خودت یه موقع دوسش داشتی.»

گونه‌هایش سرخ شد.

«من هیچ کس رو دوست ندارم. من دیگه با مردم این دنیا کاری ندارم.» لحظه‌ای سر برگرداند و به جنازه استیل‌گریو نگاه کرد. «از دیشب از اونم بدم اومد. اون از من درباره تو سؤال کرد، که تو کی هستی و کارت چیه و غیره. من هم بهش گفتم. و مجبور شدم به اون اعتراف کنم که اون روز که توی هتل ونوس بودم تورو دیدم.»

«می‌خواستی این موضوع رو به پلیس اطلاع بدی؟»

«می‌خواستم به جولیوس اوپن‌هایمر بگم. اون معمولاً می‌تونه این جور مسائل رو حل کنه.»

«اگه خودشم نتونه، یکی از سگاش می‌تونه.»

نخندید. من هم چیزی نگفتم.

«اگه اوپن‌هایمر نمی‌تونست این مسئله رو حل کنه، من دیگه کارم توی هولیوود ساخته بود.» حالا لحنش بدون علاقه و هیچ‌گونه توجه به زندگی بود. «من دیگه کارم ساخته‌س.»

من سیگار تازه‌ای در آوردم و روشن کردم. یکی هم به او تعارف کردم، نخواست. من عجله‌ای برای هیچ کاری نداشتم. زمان انگار معنی خودش را از دست داده بود. و همینطور همه چیز دیگر. پک بلندی به سیگار زدم به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم.

گفتم: «شما یه خرده زیادی تند حرف زدی و همه‌چی رو برای من نگفتی. وقتی شما به هتل ونوس رفتی نمی‌دونستی استیل‌گریو همون ویپی مویره... می‌دونستی؟»

«نه.»

«پس برای چی رفتی اونجا.»

«که اون عکسارو به هر قیمت شده بخرم.»

«این یه کمی عجیبه. شما که نمی‌دونستی استیل‌گریو همون ویپی مویر گانگستر کلیولنده. شما فقط داشتن با هم ناهار می‌خوردین.»

مدتی به من خیره ماند. «گفتم نمی‌دونستم که اون ویپی مویره. ولی

وقتی چند روزی توی زندان موقت نگاهش داشتن، احساس کردم که یه چیزایی تو گذشته‌ش هست که با طبع آروم و کاسب‌کارش نمی‌خونه. حدس می‌زدم. اما نه اینکه کسی رو کشته باشد.»

«صحیح...» بلند شدم باز به طرف صندلی جنازه رفتم. پارچه را عقب زدم و با احتیاط دستم را روی جیب کت او گذاشتم. اسلحه‌ای آنجا بود. رویش را انداختم و دوباره نزد می‌ویس ولد برگشتم.

گفتم: «این کار برای شما خرج زیادی برمی‌داره.»
برای اولین بار لبخند زد. لبخند کوچکی بود، اما هرچه بود لبخند بود. گفتم: «من پول زیادی ندارم... بنابراین حرفش رو زن.»

گفتم: «آقای اوپن‌هایمر داره. تو حالا برای اون میلیونها دلار ارزش داری.»

«فکر نکنم خودش رو توی همچین خطری بندازه. دنیای هولیوود خطرات پولی زیادی داره. من فکر می‌کنم اون این ضرر رو قبول می‌کنه و یه ماه دیگه من اصلاً از خاطرش فراموش شده‌م.»

«خودت گفتی میری پهلوی اوپن‌هایمر.»

«گفتم اگه توی دردسری بیفتم و گناهی هم نداشته باشم میرم پهلوش. اما کاری که حالا من کرده‌م فرق می‌کنه.»

پرسیدم: «بالو چطور؟ تو برای اونم زیاد ارزش داری. اون منو به‌خاطر حفاظت از تو اجیر کرد.»

«من حالا یه پنج سنتی برای هیچ کدومشون ارزش ندارم، مارلو. تو آدم خوش‌قلبی هستی، اما فراموش کن. من این آدمارو بهتر از تو می‌شناسم.»

«عجله نکن. این دیگه مربوط به من میشه. شما فرستادی دنبال من. بنابراین بذار من کارم رو بکنم.»

گفتم: «خیله خب. تو درستش کن، عزیزم. برای هیچی.» صدایش باز شکننده و ضعیف بود. من رفتم و کنارش روی کاناپه نشستم. یک بازویش را گرفتم. بعد دستش را از توی جیب مانتوی پوست خز

در آوردم و در میان دستهای خود گرفتم. دستش مثل دست مرده سرد بود، اگرچه از وسط پوست خز در آمده بود.

سرش را بلند کرد و با جدیت تازه‌ای به صورت من نگاه کرد. سرش را کمی تکان داد. گفت: «باور کن عزیزم — من ارزشش رو ندارم.» من دستش را برگرداندم و به انگشتهایش نگاه کردم. سفت بودند و انگار خود را عقب می‌کشیدند. آنها را یکی یکی از هم باز کردم و کف دستش را هم کمی مالش دادم.

«بگو ببینم، چرا با خودت اسلحه آورده بودی؟»
«اسلحه؟»

«وقت تلف نکن. آورده بودی و تصمیم داشتی اونو بکشی؟»
«چرا نه، عزیزم. اون منو گول زد، با وجود اینکه برای من ارزش زیادی داشت. برای استیل‌گریو هیچ کس توی این دنیا ارزشی نداره — جز خودش. همین. برای من هم دیگه هیچ کس ارزشی نداره...»
«برای خانم می‌ویس ولد...؟»

او رویش را از من برگرداند و لبخند محوی زد. «من نباید اون اسلحه رو به تو می‌دادم. اگه من تورو کشته بودم، هنوز می‌تونستم خودم رو بنحوی نجات بدم.»

من اسلحه را در آوردم و به طرفش دراز کردم. او آن را گرفت و بلند شد ایستاد. اسلحه را به طرف من نشانه رفته بود. لبخند مرموز چند دقیقه پیش دوباره به لبهایش بازگشته بود. انگشت او خیلی سفت و با اراده روی ماشه بود.

گفتم: «به سر و صورت تیراندازی کن... من زیر کتم جلیقه ضدگلوله پوشیدم.»

دستش را با اسلحه آورد پایین و مدتی به صورت من نگاه کرد. بعد اسلحه را پرت کرد روی کاناپه.

گفت: «من از این سناریو خوشم نیاد... از صحنه و از دیالوگ خوشم نیاد. این من نیستم... اگه بفهمی دارم چی می‌گم.»

بعد خندید و سرش را انداخت پایین. به نوک انگشتهای پایش توی کفش سفید نگاه کرد. گفت: «ما به هم حرفای خوبی زدیم، عزیزم. تلفن اونجاس، گوشه بار.»

گفتم: «متشکرم. تلفن سینیوریتا گونزالس رو یادت هست؟»
«چرا گونزالس؟»

وقتی هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم، شماره را به من داد. بلند شدم رفتم گوشه بار و شماره را گرفتم. مثل سابق. «شب به خیر، شاتو برسی... چه کسی می خوان با خانم گونزالس صحبت کنن؟... گوشی را داشته باشین... بازرز، بازرز... و بالاخره صدای فلفل نمکی خود دلروس گونزالس آمد... «آلو؟...»

«من مارلو هستم، سلام. واقعاً می خواستی منو توی دردسر بندازی؟»

تقریباً صدای نفسش را شنیدم که در سینه گیر کرد. اما نه واقعاً. این چیزها را توی تلفن درست نمی شود شنید.

«آمیگو... خوشحالم که صدات رو می شنوم. واقعاً خوشحالم...»
«انتظار نداشتی؟»

«من... من نمی دونم چی بگم. واقعاً غمگینم اگه توی دردسر افتاده باشی. من از تو خیلی خوشم میاد.»

«من اینجا واقعاً توی دردسر افتادم.»

«آقای چیز» حرفش را قطع کرد، چون احتمالاً تلفن به وسیله تلفنچی شنیده می شد. «اون اونجاس.»

«آره... اما هم هست، هم نیست.»

این مرتبه صدای بریدن نفسش را واقعاً شنیدم. سکوتی طولانی.
«دیگه کی اونجاس؟»

«هیچ کس... بجز من و مشقی که فرستادی اینجا بشینم بنویسم. اما گوش کن. خیلی خیلی خیلی مهمه. حقیقتش رو به من بگو. اون چیزی رو که امشب به من دادی از کجا و از کی گرفتی؟»

«از خودش... خودش به من داد.»

«چه وقت؟»

«اوائل امشب. چطور مگه؟»

«چقدر اوائل؟ ساعت چند؟»

«حدود ساعت شش. فکر می‌کنم.»

«چرا اینو به تو داد؟»

«از من خواست اونو نگه دارم. همیشه یکی با خودش داشت.»

«از تو خواست اونو نگه داری؟ چرا؟»

«نگفت چرا، آمیگو. از اون آدما بود که هر کاری رو همون جور

می‌کرد. هیچ وقت توضیح نمی‌داد.»

«هیچ چیز غیر عادی احساس نکردی. که چرا اون چیزو به تو داد؟»

«وای... نه. من احساسی نداشتم. از این کارا زیاد می‌کرد.»

«چرا... داشتی. فهمیدی که از اون شلیک شده بود، و بوی باروت

می‌داد.»

«ولی نه... من احساسی نداشتم.»

«چرا داشتی. به همین سادگی. و تعجب هم نکردی. و نمی‌خواستی

اونو نگه داری. و نگاهش نداشتم. از این جور چیزا خوشش نمیاد.»

سکوتی طولانی بین ما برقرار شد. و بالاخره گفت: «خوب البته. چرا

اون می‌خواست همچین چیزی رو من پیش خودم نگه دارم. یعنی

مقصودم اینه که اگه اون اتفاق افتاده بود.»

«به تو نگفت چرا. فقط می‌خواست از شرّ اون راحت بشه؟»

«اینو من باید بگم؟»

«آره.»

«برای من خطری نداره؟»

«شما چه وقت با خطر بازی نکردی؟»

«کمی خندید. «آمیگو، تو منو خیلی خوب می‌فهمی.»

«شب به خیر.»

«یه دقیقه صبر کن. به من نگفتی چه اتفاقی افتاده...»

«من به تو اصلاً تلفن نکردم.»

گوشی را گذاشتم و به طرف می‌ویس برگشتم. او وسط اتاق ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد.

از او پرسیدم: «اینجا ماشین داری؟»

«آره.»

«بیا بریم.»

«و چکار کنیم؟»

«فقط برو خونه. همین.»

«تو نمی‌تونی با این همه اتفاقاً جون سالم در ببری.» صدایش نرم بود.

«تو موکل من هستی. من باید از تو حفاظت بکنم.»

«نمی‌تونم به تو این اجازه رو بدم. من اونو به قتل رسوندم. چرا تو

باید تو این فاجعه کشیده بشی؟»

«وقت تلف نکن. وقتی میری از در عقب برو. نه از دری که دلروس

منو آورد.»

به عمق چشمهای من نگاه کرد و با همان صدای تند تکرار کرد: «من

اونو کشتم!»

«من یه کلمه از حرفای تورو نمی‌شنوم.»

لب زیرش را با دندانهایش به سختی فشرد. انگار نفس هم نمی‌کشید.

خیلی سفت ایستاد. رفتم جلو و شانه‌راستش را با انگشت لمس کردم و

آنقدر فشار دادم که جای آن سرخ شد. بالاخره سرش را بلند کرد.

گفتم: «اگه می‌خوای دلیل این کارای منو بدونی، باید بگم ربطی به

تو نداره. دارم وظیفه‌م رو انجام میدم. پلیس هم می‌دونه من به اونا

بدهکارم.»

«هیچ کس هیچ‌وقت به پلیس بدهکار نیست، مگه اینکه خطایی کرده

باشه.» این را گفتم و به طرف درِ بزرگ اتاق به راه افتادم. من ایستادم تا

اینکه پس از مدتی صدای باز شدن در گاراژ را شنیدم، بعد صدای موتوری که در دوردست روشن شد و به راه افتاد. بعد مدتی خاموش شد، اما دوباره روشن شد و حرکت کرد. لابد هنوز عصبی و ناراحت بود، اما حالا مطمئن بودم خود را به مقصد خواهد رساند.

وقتی تمام صداها خوابید، سکوت مرگبار اتاق روی روحم سنگینی کرد. سکوتی مثل سکوت قبرستان در شب. شبی پیچیده شده در مانتوی پوست خز خانم می‌ویس ولد.

لیوان خالی و شیشه برندی را برداشتم و به بار برگرداندم. دوباره پریدم بالا و خودم را به آن طرف بار رساندم، لیوان را شستم، خشک کردم و سرجایش گذاشتم. همینطور هم بطری برندی را. این دفعه دکمه باز کنِ درِ کوچک بار را که پشت تلفن بود، پیدا کردم و بیرون آمدم... رفتم سراغ صندوقی جنازه استیل گریو.

اسلحه‌ای را که سینیوریتا دلروس گونزالس به من داده بود از جیبم در آوردم، تمام جای انگشتهای آن را پاک کردم، بعد اسلحه را در میان دستهای مرد مرده گذاشتم، فشار دادم و بعد رهایش کردم. اسلحه مدتی آنجا ماند بعد روی قالی افتاد. جایش طبیعی به نظر می‌رسید. دیگر فکر اثر انگشت روی اسلحه نبودم. استیل گریو مدتها پیش یاد گرفته بود اثر انگشتی باقی نگذارد. اما هنوز اسلحه‌هایی زیادی باقی مانده بود. یکی اسلحه خودش بود - که آن را در آوردم و بادقت لای حوله‌ای پیچیدم و توی یکی از کتوهای بار گذاشتم. اسلحه خودم را دست نزد، گذاشتم سر جایش باشد، ملک شخصی و مجوزدار خودم بود. بعد اسلحه اتوماتیک دسته سفید می‌ویس ولد. در این فکر بودم که از چه فاصله‌ای با آن به استیل گریو شلیک شده بود؟ حدس خودم را زدم. آن را برداشتم و در فاصله یک متری از استیل گریو ایستادم و دو تیر به طرف او شلیک کردم، و البته نگذاشتم به او اصابت کند، و فقط دیوار را زخمی کرد. بعد اسلحه را پرت کردم روی میز رولت.

وقت زیادی برایم باقی نمانده بود. آمدم طرف تلفن و شماره اداره

مرکزی پلیس لوس آنجلس را گرفتم. از تلفنچی دفتر آقای کریستی فرنج را خواستم. جواب داد که ایشان به خانه رفته‌اند و دیگر بر نمی‌گردند. فرمایشی بود؟ گفتم ایشان منتظر تلفن من هستند. او بدون اینکه خیلی راغب باشد شماره تلفن خانه فرنج را به من داد.

من شماره را گرفتم، زنی تلفن را جواب داد و با جیغ اسم او را صدا کرد. اما وقتی کریستی جواب داد صدایش آرام و راحت بود.

«مارلو هستم. چکار می‌کردی؟ امیدوارم زیاد مزاحم نشده باشم.»
 «داشتم صفحه کارتون روزنامه رو واسه بچه می‌خوندم. باهاس تو رختخواب باشه. اما شیطونه. چه خبر؟»

«یادت هست توی هتل ون‌نوس گفتمی اگه یه نفر به تو درباره ویپی مویر کمک کنه می‌تونه دوستت باشه؟»

«آره...»

«من به یه دوست احتیاج دارم.»

زیاد تحویل نگرفت. «از اون چی داری که این وقت شب تلفن کردی؟»

«من تقریباً مطمئنم که این همون استیل‌گریو خودمونه.»
 «زیاد کمک نمی‌کنه. ما مدتی توقیفش کردیم، بررسیهایی کردیم، چیزی نماسید.»

«شبی که ویپی مویر کشته شد، استیل‌گریو توی هلفدون موقت نبود. مرخصی داشت.»

«مدرک تازه‌ای داری؟» حالا آنقدرها راحت و آرام نبود.
 «اون شب که مرخصی گرفتم، دکتری که مرخصی داد کاملاً مطمئنم که احتیاج مبرم داشته؟»

سکوتی برقرار شد. صدای بچه‌ای را شنیدم که از چیزی شکایت داشت و مادر ساکتش می‌کرد.

فرنج گفت: «آره، داشت. مطمئن نیستم. ثابت کردنش آسون نیست. تازه اگه می‌رفت — یا رفته باشه — با یه مأمور رفته...»

«منم همینطور فکر می کردم.»

«پس بهتره درباره‌ش فکر کنی. چیز دیگه‌ای هم هست؟»

«من الآن توی استیل‌وودهایتز هستم. یه خونه بزرگ قمار و این حرفا که همسایه‌ها دوست ندارن.»

«شنیده‌م. استیل‌گریو اونجاس؟»

«آره اینجاس. منم باهاش تنها هستم.»

بچه بار دیگر جیغی کشید و من صدای سیلی را شنیدم. سکوتی گذشت. بعد فرنج گفت: «گوشی رو بده بهش.»

«کریستی امشب خیلی باهوش نیستی. پس برای چی به تو این وقت شب تلفن کردم؟»

«آره... من خیلی خرم. آدرس رو دقیق بده ببینم.»

«دقیق نمی‌دونم. اما بالای جاده تاور، توی استیل‌وودهایتز و شماره تلفن شون هم هست مالدال ۹۰۵۳۳... منتظرت هستم.»

او شماره تلفن را تکرار کرد، جایی نوشت و گفت: «این دفعه بهتره منتظر باشی...»

«مجبورم.»

تلفن کلیک کرد، من گوشی را گذاشتم. بعد به قسمت‌های مختلف خانه رفتم و هرجا چراغ بود روشن کردم، بالاخره هم آدم جلوی در ایستادم. تمام چراغهای جلوی در و پارکینگ را هم روشن کردم. بعد فوری شروع کردم به بستن تمام درها حتی در عقب و پنجره‌ها. و بیشتر راههایی را هم که به خانه منتهی می‌شد کشف کردم و زیر نظر گرفتم. برگشتم توی اتاق پذیرایی و اسلحه‌ای را که دوباره شلیک کرده بودم بررسی کردم. سرد و یخ‌زده بود. همینطور هم جناب استیل‌گریو که انگار تصمیم داشت بقیه روزگار را مرده باقی بماند.

صدای آژیری شنیدم، اما اتومبیلی به خانه نزدیک شد. از پنجره نگاه کردم. خودش بود: مرد آرزوهای من.

-۲۹-

آنها مثل همیشه آمدند: سریع و بی سر و صدا. چشمهایشان هم مطابق معمول پر از سوءظن و احتیاط بود. من دم در منتظرشان بودم.

فرنچ گفت: «جای قشنگی یه. مشتری مون کجاس؟»

بایفوس بدون اینکه منتظر جواب من بشود گفت: «برو تو»

آنها دنبال من آمدند و در گوشه پذیرایی جلوی صندلی ایستادند و با سنگینی و احتیاط معمول نگاهش کردند.

بایفوس مثلاً دیالوگ را شروع کرد: «مرده؟... درسته؟»

فرنچ دولاً شد و هفت تیری را که روی زمین افتاده بود با دستمال بلند کرد. چشمانش برق می زد، و چانه اش یک وری بود. بایفوس اسلحه دیگری را با مدادی که توی حلقه ماشه کرده بود بلند کرد.

بایفوس گفت: «امیدوارم اثر انگشت روی همه چیز باشه.» لوله اسلحه

را بو کرد. «بله، این یکی که کار کرده... مال تو چطورره، کریستی؟»

«اینم ازش تیراندازی شده.» دوباره لوله را بو کرد. از جیبش وسیله ای در آورد و درون لوله را بررسی کرد. گفت: «احتمالاً چند ساعت پیش.»

گفتم: «لابد توی بی سیتی، منزل دکتر لاگاردی.»

هر دو مرد سرهاشان با هم به طرف من برگشت.

فرنچ گفت: «اینطور حدس می زنی؟»

«البته.»

به طرف صندلی پوشیده از پارچه رفت و اسلحه ها را به دقت کنار هم گذاشت. به فرد بایفوس گفت: «بهتره هر دو اسلحه و محل کشف اونارو علامت بزنی و ما هر دو علامت رو امضاء می کنیم.»

بایفوس اطاعت کرد و توی جیبهایش دنبال کاغذ و قلم گشت. دو

تکه کاغذ — چیزهایی که پلیسها معمولاً با خودشان دارند — پیدا کرد و مشغول شد.

فرنیچ به من نگاه کرد و گفت: «خوب، حالا بیا حدس زدن رو بذاریم کنار و تعریف کن ببینیم چی می‌دونی و چه جوری اومدی اینجا؟»
گفتم: «دختری که می‌شناسم امشب به من تلفن کرد و اطلاع داد که موکل من در خطر — از طرف این عالیجناب.» با چانه و صورتم به طرف مرد مرده روی صندلی اشاره کردم. «دختره منو با اتومبیل خودش آورد اینجا. وقتی داشتیم می‌رسیدیم از پست بازرسی ساکنین محله گذشتیم که می‌گفتن اینجا قمارخونه‌س، یا بوده. اونا ما دو نفر و دیدن. اون منو پشت حیاط پیاده کرد و خودش برگشت.»

فرنیچ پرسید: «این دختره اسم هم داره؟»

«دلروس گونزالس. ساکن مجتمع شاتو برسی، خیابون فرانکلین.»
بایفوس چشمانش را با دست مالید و گفت: «اوه، اوه.»

فرنیچ پرسید: «موکل تو کیه؟ اسمش چیه؟»

«متاسفم. این فعلاً بمونه.»

«اسمش چیه؟»

«عرض کردم فعلاً بمونه.»

آنها هردو با چشموهای خیره به من نگاه کردند. فرنیچ عصبی بود.

«داری قانونای تازه می‌ذاری؟»

«قانونایی هست که معمولاً رعایت میشه. دادستانی کل اینارو میدونه.

به موقعش چشم.»

بایفوس گفت: «تو دادستان کل لوس آنجلس رو نمی‌شناسی. اون تو

این جور موارد قوانین رو می‌ریزه توی سطل آشغال.»

فرنیچ گفت: «ما برای شخص تو اینجا هیچ جور سمت قانونی

نمی‌بینیم.»

من محکم گفتم: «این خانم اسم نداره.»

بایفوس گفت: «اراهای زیادی هست و می‌تونیم اسمش رو همین

امشب بفهمیم. چرا می‌خوای بری روی طول موج قانون و همه‌چی رو سخت و مشکل بکنی.»

«نمی‌خوام اسمش سر زبونا و توی روزنامه‌ها بیفته، مگه اینکه اتهامی وارد بشه، البته رسماً.»

«مارلو... تو با این حرفا به جایی نمی‌رسی.»

«لعنت به شماها... این مرد قاتل اورین کوئست‌ئه. شما این اسلحه رو ببرین شهر و با گلوله‌هایی که توی تن اون خالی شده چک کنین. اقلأ این فرصت رو به من بدین.»

فرنج گفت: «فرصت که سهله، تا نگی کی اینجا بود، من به تو یه چوب کبریت سوخته‌م نمیدم.»

چیزی نگفتم. با چشمهای خیره و نفرت آلود به من نگاه کرد. «وقتی اون اومد تو اینجا بودی؟»

«نه.»

«کی بود؟»

«اون بود.» به جنازه استیل‌گریو اشاره کردم.

«دیگه کی بود؟»

«من نمی‌خوام به شما آقایون دروغ بگم. بنابراین فعلاً چیزی نمی‌گم. ولی یه مطلب رو می‌تونم با صحت و دقت بگم. نمی‌دونم وقتی خودش اومد اینجا کی اینجا بود.»

«وقتی شما اومدی کی اینجا بود؟»

جواب ندادم. فرنج نفس بلندی کشید و بعد به بایفوس گفت: «دستبند بزن به دستاش. از پشت.»

بایفوس مطمئن نبود و عجله‌ای نکرد. اما بالاخره یک دستبند فولادی از جیب پشت شلوارش در آورد و آمد طرف من. گفت: «دستارو ببر پشت کمرت.» لحنش ناراحت بود.

دستهارا بردم پشت کمرم. او دستبند را دور دستهای من کلیک کرد. فرنج به آرامی آمد جلوی من ایستاد. چشمهایش تقریباً بسته بود. زیر

چشمهایش پف کرده و خسته بود.

گفت: «می‌خوام یه حرفایی بزنم... تو هم خوشت نیامد.»

من چیزی نگفتم.

فرنج گفت: «ما پلیس هستیم. همه از ما می‌ترسن و بدشون میاد. دردسر ما با دزدها و جنایتکارا کم نیست، شما هم باید باعث دردسر ما باشین.» بعد وارد مقدار معتنابهی دردسر با دادستانی کل، با جناب شهردار، و خواسته‌های آنها شد. آمار تعداد جرائم سال گذشته را شمرد... «تموم زندگی ما شده وا کردن و بررسی کردن زیرپیره‌نی و زیرشلواری کثیف مردم. گاهی وقتا هم مجبوریم از راهروهای تاریک بالا بریم دنبال دزد و یا آدمکش یا دیوونه‌ای که همه‌چی رو به هم ریخته، گاهی به بالا هم نمی‌رسیم و زن و بچه‌هامون مجبورن شام رو تا ابدیت منتظرمون بمونن. چون ما بر نمی‌گردیم. و شبایی که میایم خونه اونقدر خسته‌ایم که حوصله هیچ کاری رو نداریم... حتی غذا خوردن و با فک و فامیل بودن و خوندن دروغای توی روزنامه. بنابراین چکار می‌کنیم؟ توی یک خونه ارزون یا کرایه‌ای، توی یه محله ارزون و پست دراز می‌کشیم و به صدای آواز خوندن و عربده کشیدن مستای کوچه گوش می‌کنیم. و تاداره چرتمون می‌بره تلفن زنگ می‌زنه و به خاطر کمبود نیرو مارو صدا می‌کنن. و وقتی هم میایم اینجا همه‌چی درهم و خرابه. هیچ کاری هم درست در نمی‌یاد. حتی یه دفعه. اگه از یه نفر اعترافی هم بگیریم، بعد میره یه وکیل ناقلا می‌گیره و مارو توبیخ یا اخراج می‌کنن... مته گشتاپو. اگه اشتباه دیگه‌ای بکنیم مارو می‌ذارن توی یه گشت که شبای زندگیمون رو توی جاده‌های بیرون شهر پاس بدیم، و مستارو با ماشین‌شون از توی جوی جاده‌ها دربیاریم. اما تموم اینا بس نیست... باید با شما کار آگاهای خصوصی هم کلنجار بریم.»

مکشی نمود و نفسی تازه کرد. صورتش انگار با عرق کمی شفاف شده بود. بعد به طرف من خم شد.

«بعد باید شمارو داشته باشیم — آقایون زبل با مجوز کار آگاهی که

می‌تونن اطلاعاتی رو که لازم دارن از پلیس مخفی کنن، و هر گوشه دلشون خواست قایم بشن. به نفع خودشون مدارک رو مخفی کنن تا هر جا دلشون خواست بروز بدن — چون باید نون دربیاری و موکل خودشون رو مصون نگه دارن. امیدوارم که دلخور نشی آگه تورو یه فتنه لعنتی از سوراخ کلید دیدزن بی شرف حساب کنم؟...»

«باید خجالت بکشم؟»

بلند شد راست ایستاد. «امیدوارم بکشی.»

نفسی کشیدم و گفتم: «بعضی چیزایی که شما میگی حقیقت داره. اما همه‌اش نه. بیشتر کار آگاهای خصوصی دوست دارن و بهتره با پلیس همکاری کنن. بعضی وقتا مشکل به نظر میاد که کدوم یکی داره قانون‌گذاری می‌کنه. اونا گاهی به پلیس اعتماد ندارن و دلیل هم داره. گاهی اونا خودشون رو وارد دردرس می‌کنن بدون اینکه بخوان. دوست دارن ساده و طبق قانون رفتار کنن و به قول شما نون دربیاری.»

فرنج با لحن تندى گفت: «مجوز نون در آوردن تو باطله. از همین الان. مسئله تو دیگه مسئله کار آگاهی نیست.»

«مجوز منو فقط کسی که داده می‌تونه باطل کنه — یعنی دادستانی...»

بایفوس با صدای آرام‌تری گفت: «بیا به کار خودمون برسیم. موضوع مجوز می‌تونه صبر کنه.»

فرنج گفت: «من دارم به کار خودمون می‌رسم — به روشی که خودم می‌خوام. ما هنوز این بچه زرننگ رو آدم نکردیم. من منتظرم که زبونش رو درست باز کنه و پته‌هارو روی آب بریزه. خیال نکن تو بیرون از این ماجرای کثیفی، مارلو.»

گفتم: «خیله خب. درست بگو می‌خوای چی بگم؟»

«حدس بزن.»

«خواهش می‌کنم امشب عین لولو خورخوره رفتار نکنین. می‌خواین منو بشکنین و تکه پاره کنین. اما ضمناً دلیل و برهانی هم می‌خواین. و

می‌خواین من این دلیل و برهان رو به شما بدم.»

فرنیچ گفت: «این ممکنه کمک کنه.»

«اگه شما جای من بودی چکار می‌کردی؟»

«من نمی‌تونم خودم رو اینقدر پست تصور کنم.»

بعد با زبانش قسمت بالای لبش را لیسید. دست راستش در کنارش
آویزان بود؛ انگار آماده مشت‌زدن.

بایفوس گفت: «زیاد سخت‌نگیر، کریستی. ولش کن. بیا

ببریمش.»

فرنیچ اصلاً تکان نخورد. بایفوس آمد جلو و بین من و کریستی فرنیچ

ایستاد. فرنیچ گفت: «فرد، از اینجا برو بیرون.»

فرنیچ مشت گنده‌اش رو گره کرد و کوبید توی چانه بایفوس.

بایفوس پرت شد عقب و منو با خودش تقریباً به زمین انداخت.

زانوهایش خم شدند. دولا شد، دست روی شکمش گذاشت و سرفه

کرد. بعد سرش را بلند کرد و تکان داد. بعد برگشت و به من نگاه کرد.

لبخندی زد. گفت: «اینم مدل جدیدیه. پلیسا همدیگه رو کتک می‌زنن و

متهمین وامیستن تماشا می‌کنن.»

دستش را برد بالا و جای مشت را لمس کرد. تاحدی هم باد کرده

بود. لبانش می‌خندید اما چشمهایش حال دیگری داشت. فرنیچ محکم و

ساکت ایستاده بود.

بایفوس پاکت سیگاری از جیبش درآورد و اول به فرنیچ تعارف

کرد. فرنیچ اول به چشمهای بایفوس و بعد به پاکت سیگارش نگاه کرد.

گفت: «هفده ساله همینطورم. زخم که از دستم دیوونه شده.»

دست راستش را دوباره بلند کرد و سیلی آرامی توی صورت

بایفوس زد. بایفوس هنوز می‌خندید و سیگار تعارف می‌کرد.

فرنیچ گفت: «فرد، این من بودم که تورو زدم؟»

بایفوس گفت: «هیچ کس منو نزد، کریستی، یادم نیاده.»

فرنیچ گفت: «دستبندرو از دستش باز کن و بیرش توی اتومبیل.

توقیفه. اگه لازم دیدی می تونی دستش رو ببندی به دستگیره اتومبیل.»
 «باشه.» بایفوس رفت پشت سر من و دستبند را باز کرد. «بیا بریم
 بچه.»

من هنوز چشمهای متحیرم به فرنچ بود. اما او جوری به من نگاه
 می کرد که انگار کاغذ دیواری ام. یا چشمانش اصلاً مرا نمی دید.
 من دنبالش از خانه بیرون آمدم.

-۳۰-

اسمش را هیچ وقت نشنیده بودم، اما به عنوان یک پلیس، نسبتاً کوتوله
 به نظر می رسید — شاید هم چون شغل دفتری داشت و بالاتنه اش بزرگ
 بود، چون وقتی دولاً می شد چیزی را از روی میز بردارد من پاهایش را
 که از صندلی آویزان بود، می دیدم. به کمرش یک اسلحه کالیبر ۰۳۸
 داشت.

زیاد حرف نمی زد اما صدای نرم و خوبی داشت. و لبخندی هم
 داشت که گاهی تمام اتاق نگاهی را روشن می کرد.
 امشب بازجویی نداشتیم. داشتیم ورق بازی می کردیم «دابل کنفیلد».
 یا بیشتر او بازی می کرد. من بیشتر تماشا می کردم؛ نگاهش می کردم که
 چطور دستهای سفید و چاقش ورقها را مرتب و جمع و جور می کرد.
 هر وقت خوشش می آمد لبهایش را جمع می کرد و سوتی هم می زد،
 مثل یک موتور کوچک که دارد جا می افتد.
 لبخندی زد و یک تهِ قرمز گذاشت روی یک ده سیاه.

پرسیدم: «وقتی بیکاری چه کارایی می کنی؟»

گفت: «پیانو هم زیاد می زنم. یه «استاین وی» هفت فوتی دارم.
 بیشترم موتزارت و باخ. می دونم یه خرده کلاسیک و قدیمی یه. بیشتر
 مردم حوصله شون سر میره. ولی من نه.»

«عالی‌یه.» و یک کارت یک جا گذاشتم.

«نمی‌دونی موتزارت چقدر سخته. وقتی گوش می‌کنی نرم و آروم به گوش میاد.»

پرسیدم: «الآن تو امریکا کی بهترین نوازنده آثار موتزارته؟»
گفت: «شنابل.»

پرسیدم: «روینشتاین چی؟»

سرش را تکان داد. «نه اون خیلی سنگین میزنه. خیلی هم احساساتی. موتزارت فقط موسیقی نرم و خوبه. نوازنده نباید وزن و احساس بذاره.»

کم کم داشت ساعت پنج و نیم صبح می‌شد و بیرون پنجره هم آسمان به سفیدی می‌زد — آسمان اقیانوس و بی‌سیتی. اتاق هنوز همان اتاقی بود که دیروز بعدازظهر مرا آورده و تحویل داده بودند. هنوز فریادها و داد و بیدادهای ستوان مگلاشن یادم بود. یک سیگار برگ نصفه هنوز گوشه زیرسیگاری خاموش بود. دوتا پشه کوره سرشب تا حالا هنوز دور چراغ سقف پرپر می‌زدند.

از من پرسید: «خسته‌ای؟»

«تا بخوای.»

«نمی‌بایس خودت رو تو این کارا قاطی کنی. من اهمیتی توش

نمی‌بینم.»

«یعنی کشتن یه مرد همه‌فن‌حریف.»

لبخند گرمی زد: «تو هیچ‌وقت هیچ‌کس رو نکشتی.»

«از کجا می‌دونی.»

«شعور ساده... و خیلی عادتای ساده‌ای که تو داری، و من می‌بینم.»

«انگار شما این شیفت شب‌رو دوست داری؟»

«شبا کار کردن و پژگیای خودش رو داره. روزام مال خودمه. تمرین

می‌کنم. بازی می‌کنم. دوازده ساله این شغل رو دارم. آدمای زیاد و

عجیب و غریبی رو دیده‌م.»

یک آس آورد، درست به موقع. داشت می‌باخت.

«اعتراف هم می‌گیری؟»

«اعتراف نمی‌گیرم. من فقط زندانیای موقت رو توی حال و بال

زندگی می‌ذارم.»

به ساعت دیوار نگاه کرد. «فکر می‌کنم بد نباشه یه چیزی بخوریم.» بلند شد رفت طرف در. در را باز کرد و با مهربانی با یک نفر حرف زد.

بعد برگشت آمد نشست و به ورقهای روی میز نگاه کرد.

گفت: «فایده نداره... سه دست دیگه ورق بیارم، هردو ماتیم.»

«برای من فرقی نداره. من چیزی بازی نمی‌کنم جز شطرنج.»

با سرعت سرش را بلند کرد و به من خیره شد. «چرا اول نگفتی؟ من

ترجیح می‌دادم شطرنج بازی کنم.»

«من اول بدم نمیداد یه فنجون قهوه بزدم — تلخ مته گناه.»

«الآن میاره. ولی قول نمی‌دم به اون خوبی باشه که شما عادت

داری.»

«من همه‌جا، همه‌چی خورده‌م. عادت دارم.» بعد گفتم: «اگه من اون

شخص رو نکشتم. پس کار کیه؟»

«فکر می‌کنم همین موضوعه که اونارو عصبانی کرده.»

«باید خوشحال باشن که اون آدم ناجور کشته شده و رفته.»

«احتمالاً هستن. اما از طرز انجام اسرار آمیز کار خوششون نمیداد.»

«از من بپرسی، فکر می‌کنم که طرز عمل تمیز و منحصر به

فردی یه.»

کمی در سکوت به من نگاه کرد. کارتها هنوز وسط دستهایش بودند.

آنها را با ظرافت بر زد و دسته کرد. بعد جووری شروع کرد به تقسیم

کردن بیست و شش تایی آنها بین خودش و من که از سرعتش حیرت

کردم.

گفتم: «اگه با هفت تیر اینقدر فرز بودی...»

بعد ناگهان از یک‌جا یک اسلحه آفرید. آن را هم ظریفانه در دستش

نگه داشت و به گوشه‌ای از اتاق هدف گرفت. بعد غیب کرد. و به تقسیم کارتها ادامه داد.

«تو اینجا وقتت رو هدر میدی. تو باید توی لاس وگاس باشی.»

گفت: «من با یه استاین وی هفت فوتی اینجا سالم ترم.»

در باز شد و یک مرد یونیفرم پوشیده با یک سینی غذا آمد تو. غذا گوشت کنسرو شده بود با قهوه کم‌رنگ. حالا تقریباً صبح شده بود. سر ساعت هشت و نیم کریستی فرنچ آمد تو و درحالی که کلاهش عقب سرش بود جلوی من ایستاد. روی چشمانش عینک دودی داشت. کارتها غیب شده بودند. هیچ چیز روی میز نبود بجز ظرفهای خالی ناشتا.

کریستی فرنچ آمد جلو، یک صندلی خالی را جلو کشید و روی آن پشت به دیوار نشست. کلاهش را از سرش برداشت و دستش را وسط موهایش کشید. معلوم بود هنوز در بین پلیسهای لوس آنجلس هستم.

-۳۱-

فرنچ گفت: «سر ساعت نه دادستان کل می‌خواد تورو ببینه... و بعد از اون لابد می‌تونی تشریف ببری خونه. البته اگه اتهامی گردنت نندازن. باید بگم متأسفم که تموم شب روی این صندلی نشستی.»

گفتم: «خوبه... به کمی استراحت و تمرین احتیاج داشتم.» بعد پرسیدم: «لاگاردی رو گرفتین؟»

«نه... اما اون یه دکتر رسمی‌یه، به هر حال.» به چشمهای من نگاه می‌کرد. «اون یه موقع تو شهر کلیولند مطب داشته.»

گفتم: «متأسفم که اینقدر هی بهتون راست می‌گفتم.»

«مقصودت چیه؟»

«اورین کوئست می‌خواسته راز و دوز و کلک استیل‌گریو رو فاش کنه. بنابراین، برحسب تصادف به کسی توی بی‌سیتی برخورد می‌کنه که می‌دونسته استیل‌گریو کیه. اون دوز و کلک اصل کار هم همینه.»

«یه چیزی رو فراموش نکردی؟»

«من اونقدر خسته‌م که داره اسمم یادم میره.»

«منم همینطور. اما گوش کن. یه نفر باید به کوئست گفته باشه استیل‌گریو کیه. اون عکس فایده‌ای نداره مگه اینکه بدونه کسی که پهلوی می‌ویس ولد نشسته استیل‌گریوئه...»

گفتم: «من حدس می‌زنم خود می‌ویس ولد می‌دونسته. و اورین هم برادرش بود.»

فرنچ گفت: «حرفات زیاد منطق نداره. کوئست میاد عکس یه گانگسترو با خواهرش براره؟»

«نمی‌دونم. شاید تموم ماجرای عکس یه حقه بوده. اون یکی خواهرشون - یعنی موگل جوون بنده - به من گفت داداشش دوست داشت با دوربینش یواشکی از این و اون عکس بگیره. هرچی یواشکی تر بهتر... اگه زنده می‌موند می‌تونستین استخدامش کنین برای دزدگیری...»

فرنچ اخمهایش را توی هم کرد.

«مگلاشن یخ خُردکن رو پیدا کرد. ولی به تو نداد.»

«از این بیشتر هم باید داشته باشیم.»

«داریم. اما همه بر باد رفته‌ن. کلاسن و میلاوی مارستن هر دو پرونده‌های گانگستری داشتن. اون جوون هم مرده. اما فامیلش آدمای محترم و خوبی‌ن. یه چیزی توی وجودش می‌خواست بیرون بریزه و متأسفانه با آدمای ناجور قاطی شد. لزومی نداره فامیلش رو هم بدنام کنیم، اونم فقط برای اینکه ثابت کنیم پلیس می‌تونه قضیه قتل رو حل بکنه.»

گفتم: «چه قشنگ و محکم گفتی. استیل‌گریو چی؟»

«اون دیگه به منطقه ما مربوط نمیشه. از دست من خارجه.» شروع کرد به بلند شدن. «وقتی به گانگستر کشته میشه چقدر طول می‌کشه تا ثابت کرد کی بوده، کیا بودن، دلیل چی بوده؟»

«همونقدر که صفحه اول روزنامه‌ها می‌نویسن. ولی یه سؤال هویت هم هست.»

«آگه مقصودت استیل‌گریوئه، که نه.»

«مقصودت از نه چیه؟»

«فقط نه... ما مطمئنیم کیه. تموم.» بلند شد، کلاه و کراواتش را مرتب کرد، و آماده رفتن شد. «خودکشی کرده.»

گفتم: «متشکریم. من این رو پیش خودم نگه می‌دارم. اسلحه‌ها چی؟»

ایستاد و به روی میز خیره شد. بعد چشمانش را کم‌کم بسوی من بلند کرد. «اونا هر دو متعلق به استیل‌گریوئه بودن. بعلاوه مجوز حمل اسلحه هم داشت. از یه ایالت دیگه. و نپرس چرا؟ و یکی از اون اسلحه‌ها... مدتی به چشمهای من نگاه کرد. «اسلحه‌ای یه که اورین کوئست با اون به قتل رسید. و این همون اسلحه‌ای یه که استاین‌رو به قتل رسوند.»

«کدوم یکی؟»

لبخندی زد. «فکر کنم متخصصین اسلحه‌شناسی نتونن ثابت کنن که خودش هم با همون اسلحه کشته شده.»

صبر کرد من چیزی بگویم. نگفتم. با دستش علامتی داد. «خب، خداحافظ. امیدوارم دادستان کل چیز مهمی نداشته باشه برای... دراز مدت.»

او برگشت و از در خارج شد.

من هم باید بلند می‌شدم و همین کار را می‌کردم، ولی همان جا نشستم و به دیوار خیره ماندم. انگار بلند شدن و راه رفتن یادم رفته بود بعد از مدتی در باز شد و ملکه مونارنجی آمد داخل. بادقت پشت میزش رفت و روکش ماشین تحریرش را بلند کرد، ماتوش را در آورد. پشت

میز ماشین تحریرش نشست و کاغذی در آن گذاشت. با بی‌اعتنایی پرسید: «منتظر کسی هستی؟»

بی‌خودی گفتم: «نموم شب اینجا بودم. دلم برای اتاق تنگ میشه.» چند لحظه‌ای به من نگاه کرد. فقط گفت: «دیروز بعدازظهر هم اینجا بودی... یادم هست.»

به طرف ماشین تحریرش رو کرد و انگشتهایش شروع به پرواز نمود. از پنجره پشت سرش صدای ماشینها و سر و صدای ترافیک می‌آمد. آسمان آبی بود و مه و دود زیادی وجود نداشت.

تلفن زنگ زد و ملکه مونارنجی آن را جواب داد. مدتی با صدای آهسته حرف زد، بعد گوشی را گذاشت. بعد به من نگاه کرد.

گفت: «آقای اندیکوت توی دفترشون هستن. راه رو بلدین؟»

«یه موقع اونجا کار می‌کردم. اما نه برای اون. بیرونم کردن.»

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. نگاه اداری بود. وقتی بلند شدم که از در بیرون بیایم صدایی که انگار مال او نبود، گفت: «یه مشت بزن تو کله‌ش. ثواب داره.»

«کی می‌گه؟»

«فقط دیواره که حرف می‌زنه. صدای آدمایی که تو راه جهنم جوشون دراومده.»

من به آرامی از در خارج شدم و در را بستم، نمی‌خواستم سر و صدایی بکند که رشته افکار و اوهام ملکه مونارنجی بهم بخورد.

بیشتر درها نصفه بودند و تاب خورنده، مثل در بارهای قدیم توی فیلمها. داخل درها میزهای اطلاعات بود و پشت هر کدامشان بیشتر زن بودند که سن آنها را باید از حضرت جبرائیل می‌پرسیدید. بعضی هم نه پیر بودند،

نه جوان. اما هیچ کدامشان نه زیبایی داشتند، نه جذبه، نه سبک و مدل خاصی. مجبور نبودند هیچ کس را راضی کنند. راحت و آرام نشسته بودند و راه نشان می دادند. اجتماعی بودند — اما منهای احترام گذاری و هوشمندی و نبوغ. آدمهایی بودند که زندگی را فقط برای وجود داشتن و این کار و آن کار می گذراندند.

از اینجا که می گذشتید یک طرف سالن انتظار بزرگ و غمزده بود، یک طرف هم اتاقهای نصفه شیشه‌ای مکعب شکل با یک یا دو نفر توی آنها. در سالن انتظار نصف بیشتر صندلیها به وسیله کسانی اشغال بود که انگار نصف عمر منتظر بودند، و امید زیادی هم نداشتند.

در پایان اتاقهای مکعب شکل شیشه‌ای، روی یک در قهوه‌ای روشن، روی تابلویی با حروف درشت نوشته شده بود «سوئل اندیکوت: دادستان کل» من به طرف آن رفتم و با احترام در زد و وارد شدم. گذشته از اتاق انتظار کوچک سالن نسبتاً شیک، با مبلمان چرمی سیاهی بود، با تصاویر قابشده فرماندارها و دادستانهای کل لوس آنجلس به دیوارها. پشت یک میز نیم‌دایره شیک مردی نشسته بود... ظاهراً منشی یا رئیس دفتری وجود نداشت.

سوئل اندیکوت محکم پشت میز نشسته بود و آمدن مرا تماشا می کرد. با دست به صندلی مقابل میز اشاره کرد. من نشستم. او قذبلند بود و لاغر اندام، سبزه روشن، و موهای نرم به پشت شانه شده. «تو باید مارلو باشی؟» صدایش کمی لهجه جنوبی داشت، ولی نرم. فکر نکردم انتظار جوابی داشته باشد. منتظر ماندم.

گفت: «تو توی بد مخمصه‌ای افتادی، مارلو. وضعت اصلاً خوب نیست. تورو جایی توقیف کرده‌ن که مدرکی رو مخفی کرده بودی که می‌تونست باعث روشن شدن یه جنایت بشه این تخطی از قانونه. ممکنه زندانی بشی.»

«مخفی کردن کدوم مدرک؟»

عکسی را از روی میز برداشت و به آن خیره شد. من به دو نفر

دیگری که در اتاق بودند نگاه کردم. آنها روی مبلی کنار هم نشسته بودند. یکی از آنها می‌ویس ولد بود. عینک دودی پهن به چشمهایش داشت. نمی‌توانستم چشمهایش را ببینم، اما انگار داشت به من نگاه می‌کرد. لبخند نمی‌زد. خیلی بی‌حرکت و صاف نشسته بود.

کنار او مرد مستی نشسته بود که کت و شلوار فلانل آبی تمیزی داشت، با یک گل میخک بالای پوشت سفیدرنگ. داشت سیگار بلندی می‌کشید. من او را از روی عکسهایی که از وی در روزنامه‌ها دیده بودم می‌شناختم. اسمش لی فارل بود یکی از وکلای معروف لوس آنجلس. موهایش سفید، اما چشمهایش روشن و جوان می‌نمود. به نظر می‌رسید که معمولاً هزار دلار خرج برمی‌داشت تا با او دست داد.

اندیکوت به صدلی‌اش تکیه داد و با انگشتهایش به دستۀ صدلی تپ تپ زد. او حالا به آرامی به شخصی که کنارش نشسته بود نگاه کرد: خانم می‌ویس ولد.

«و شما خانم ولد... چقدر آقای استیل‌گریور می‌شناختین.»

خانم ولد گفت: «خوب و خیلی صمیمانه. ایشون از بسیاری لحاظ خیلی مشخص بودن...» حرفش را قطع کرد و شانه‌هایش را تکان داد. «و شما آماده هستین که اذعان کنین چه روز و چه وقت این عکس گرفته شده.» عکس را به می‌ویس ولد نشان داد.

فارل با لحنی واقع‌گرایانه گفت: «یه دقیقه صبر کنین. آیا این مدرکی‌ه که آقای مارلو متهم به مخفی کردن اون هستن؟»

اندیکوت به تندگی گفت: «من دارم سؤال می‌کنم.»

فارل لبخند زد. ولی به هر حال گفت: «ولی اگه جواب مثبت باشه، اون عکس مدرک هیچی نیست.»

اندیکوت با لحن مثبت گفت: «خانم ولد، آیا ممکنه جواب سؤال رو

بدین.»

او هم به آرامی و آسان گفت: «نه، آقای اندیکوت، نمی‌تونم ادعا کنم که این عکس چه وقت و کجا گرفته شده. من اصلاً نمی‌دونستم

چنین عکسی وجود داره.»

اندیکوت پیشنهاد کرد: «فقط کافی به نگاه بکنین...»

ولد گفت: «هرچی بیشتر نگاه کنم، تنها چیزی که می‌تونم بگم، همونه.»

من خندیدم. فارل از گوشهٔ چشم به من نگاه کرد. اندیکوت هم خندهٔ مرا از گوشهٔ چشم دید. به طرف من با صدای بلندتری گفت: «چیزی هست که به نظر شما جالب و خنده‌دار اومده.»

گفتم: «من تمام شب بیدار بوده‌م، خسته‌م و صورتم می‌لرزه.»
نگاه محکمی به من انداخت و بعد به خانم می‌ویس ولد نگاه کرد.
«ممکنه بیشتر توضیح بدین، خانم.»

«من تو عالم سینما هستم. خیلی عکسا انداختم. با خیلی اشخاص مهم بوده‌م. من تو رستوران دنس‌رز با خیلیا عکس گرفته‌م — من جمله با آقای استیل‌گریو... واقعاً نمی‌دونم می‌خواین من چه بگم...»

اندیکوت گفت: «دیشب به نفر آقای استیل‌گریو رو به قتل رسونده. ما نمی‌دونیم کی. ممکنه به زن باشه. ممکنه خانم می‌ویس ولد باشه.»
می‌ویس ولد سرش را انداخت پایین. به دستهایش نگاه کرد که دستکش سفید داشت.

فارل گفت: «خیله خب بیاین جمع‌بندی کنیم. یکی از مدارک عکسی یه که مورد نظر شماس. ایشون می‌گن نمی‌دونن عکس چه وقت و چطور گرفته شده و معلوم هم نیست. فقط چیزی رو که می‌بینن می‌گن. چیزی که هر کسی می‌تونه بگه. شما باید این عکس رو با شخصی ارتباط بدین که بگه عکس رو چه وقت و چطور گرفته و کجا. در غیر این صورت بنده اعتراض می‌کنم — اگه بجای خانم ولد باشم، قانوناً. من می‌تونم حتی متخصصایی رو اینجا بیارم که سوگند بخورن این عکس قلابی‌یه.»

اندیکوت با لحن خشکی گفت: «مطمئنم می‌تونین.»

«تنها کسی که می‌تونه دلیل واقعی ارائه بده کسی یه که این عکس رو

گرفته.» صدای فارل حالا منطقی تر و ساده بود. «و اون شخص مرده، یعنی کشته شده. و حدس من هم اینه که به همین دلیل کشته شده.»
اندیکوت بالاخره حرف آخر را زد. «این عکس ثابت می‌کنه که استیل گریو در شب معینی تو زندان نبوده — شبی که استاین کشته شده بود.»

فارل گفت: «آقای اندیکوت، این موقعی می‌تونه به مدرک باشه که صحت و اصالت اون ثابت بشه. من نمی‌تونم به شما قانون درس بدم چون خودتون هزار بار بهتر از من قانون رو می‌دونین. این عکس رو فراموش کنین چون هیچی رو ثابت نمی‌کنه. هیچ روزنامه‌ای حاضر نیست اونو چاپ کنه. هیچ قاضی‌یی حاضر نیست اونو به‌عنوان به مدرک اصیل قبول کنه، چون هیچ شاهدهی حاضر نیست روی اون نظر بده. بنابراین اگه این مدرکی به که مارلو متهم به مخفی کردنش شده، خطایی نکرده.»

اندیکوت گفت: «من در نظر نداشتم سعی کنم استیل گریو رو به‌عنوان قاتل استاین معرفی کنم. اونچه که من علاقه دارم بدونم اینه که کی خود اونو به قتل رسونده. اداره پلیس هم مشغول همین کاره. امیدوارم که نظریات ما، شمارو ناراحت نکنه.»

فارل گفت: «هیچی منو ناراحت نمی‌کنه، بخصوص نظریات شما، دلیل حضور منم با خانم می‌ویس ولد در اینجا همینه. آیا مطمئن هستین که استیل گریو به قتل رسیده و خودکشی نکرده؟»

اندیکوت فقط به او نگاه کرد. فارل گفت: «اینطور که من فهمیدم دو تا اسلحه پیدا شده — که هر دو متعلق به استیل گریو بودن.»

اندیکوت به تندی پرسید: «کی این اطلاعات رو در اختیار شما گذاشته؟» سرش را با اخم آورد جلو.

فارل سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و شانه‌هایش را تکان داد. «خب، این چیزا بالاخره به بیرون درز می‌کنه. یکی از این اسلحه‌ها باعث قتل اورین کوئست و همچنین استاین شده. اون یکی باعث قتل

استیل گریو» بوده. که از خیلی نزدیک شلیک شده بوده. ظاهراً استیل گریو کسی نبوده که از این اجازه‌ها به کسی بده ولی خب همه چیز ممکنه.»

«خانم ولد، دفتر دادستانی علاقه‌ای نداره که اخبار و شایعه توی روزنامه‌ها پخش کنه. وظیفه اصلی ما اینه که افرادی رو با مدارک کافی توقیف کنیم و به اتهام این دو سه قتل محاکمه کنیم. وظیفه ما این نیست که شمارو به خاطر مدارک نامطمئن و بدشانسی‌ای اخیر توقیف کنیم یا بذاریم شایعاتی پخش بشه... من فکر می‌کنم شما درباره این عکس واقعیت رو گفتین — ولی این امر جزئی فعلاً بمونه. آیا شما اطلاعات دقیقی دارین که نشون بده قاتل استیل گریو چه کسی می‌تونه باشه.»

فارل به تندی اضافه کرد «اطلاعات دقیق خانم ولد — نه فقط حدس و گمان.»

می‌ویس ولد با جدیت به صورت اندیکوت نگاه کرد. «نه.»

اندیکوت بلند شد ایستاد و تعظیم کوچکی کرد. «سیار خب. برای امروز کفایت می‌کنه. متشکرم که تشریف آوردین.»

فارل و می‌ویس ولد هر دو بلند شدند. من حرکتی نکردم. فارل پرسید «آیا شما مصاحبه مطبوعاتی تشکیل میدین.»

اندیکوت گفت: «من این رو به عهده شما می‌ذارم. شما تو این کار تجربه بیشتری دارین.»

فارل سرش را پایین آورد و رفت تا در اتاق را باز کند، و بعد هر دو رفتند. وقتی می‌رفتند می‌ویس برنگشت تا به من نگاهی بیندازد. اما یک چیزی، احتمالاً بطور تصادفی به گردن من مالیده شد — آستین دست راستش.

اندیکوت صبر کرد تا در بسته شد، بعد به من نگاه کرد. «فارل وکیل شمام هست؟ یادم رفت از اون پیرسم.»

«من همچین پولایی ندارم. ما همینطوری هستیم.»

لبخند کوچکی زد. «من می‌ذارم اون بره هر کاری می‌خواد بکنه، بعد

هم میام روی تو کار کنم»

«کی می‌تونه جلوی شمارو بگیره؟»

نگاهم کرد. «مارلو، تو از اینکه این جریان رو پیش بردی افتخار

نمی‌کنی.»

«قدم اول قدم خوبی نبود، بعد مجبور بودم به انتها برسونم.»

«فکر نمی‌کنی که نسبت به اجرای قانون کشوری وظایفی داری؟»

«البته... اگه تمام قوانین و اجراکنندگان مته شما بودن.»

دستش را میان موهای بلند خود کشید.

گفت: «هر شهروندی خودش یه قانونه. توی این کشور ما هنوز به

این حقیقت نرسیده‌یم. ما قانون رو دشمن خودمون می‌دونیم. ما دشمن

مأمورین انتظامی هستیم.»

«تغییر دادنش هم آسون نیست. در هر دو طرف.»

خم شد و زنگ روی میز را فشار داد. بعد به من گفت: «بله وقت

می‌گیره. اما یه نفر، یا یه گروه باید شروع کنه.» بالاخره گفت: «متشکرم

که اومدین.»

وقتی داشتم می‌رفتم، یک منشی با پرونده بسیار بزرگی از در دیگرم

آمد تو.

آدمم به آپارتمانم، بعد با یک اصلاح و حمام و یک ناشتای حسابی

کم کم از حالت میمونی در قفس بیرون آمدم. بعد از ناشتا، اتومبیل را

برداشتم و به دفترم رفتم ولی وقتی وارد دفتر شدم همان بوی گرد و

غبار عتیقه مرا باز به زندگی واقعی‌ام برگرداند. یکی از پنجره‌های رو به

خیابان را باز کردم و بوی قهوه کافه پایین تنها چیز زنده به نظر رسید.

نشستم پشت میز و نفس عمیقی کشیدم. بعد پیپ را در آوردم و روشن

کردم و به اطراف خالی دفتر نگاه کردم. «سام علیک.»
یعنی فقط داشتم با وسائل دفتر صحبت می‌کردم؛ با سه تا کابینت سبز
رنگ و رورفته، قالی سائیده و حتی سوراخ سوراخ شده، میز کهنه،
تلفن ساکت گرد و خاک گرفته، صندلی خالی مشتری جلوی میز، و
چراغ سیمیی که از سقف آویزان بود، و سه تا پشه کوره دورش
می‌گشتند. سلام و صحبت‌م با شیشه مشجر درِ اتاق با چوب زهوار در رفته
بود و نام عوضی «فیلیپ مارلو: کار آگاه خصوصی» با حروف سیاه رنگ
و رورفته. کار آگاه مغزدار نبود، اما ارزان بود، و مرتب هم ارزان‌تر
می‌شد.

دستم را دراز کردم تا بطری اولد فورستر را روی میز بگذارم. تقریباً
یک سومش پر بود. اولد فورستر. یادت هست این را چه کسی به تو
داد؟ با مارک سبز قشنگش؟ تو از این پولها نداری. لابد یک مشتری
خوب. کی بود که یک مشتری خوب داشتم؟

تلفن زنگ زد، و حدس زدم باید آخرین مشتری جانم باشد. هم
صدای خودش بود و هم اطوارهای از روز اولش.

گفت: «من توی یه تلفن همگانی هستم. اگه تنهایی چند دقیقه پیام
پهلوت؟»

«اووم.»

گفت: «شک ندارم از دست من بدجوری عصبانی هستی؟»

«من از دست کسی عصبانی نیستم. فقط خسته‌م. خسته و مرده.»

«می‌دونم چقدر باید خسته باشی... اما میام، چند دقیقه‌ای. حتی اگه از

دستم عصبانی باشی.»

گوشی را گذاشت. من چوب پنبه در بطری اولد فورستر را باز کردم
و قلیبی نوشیدم. لریزیدم، بطری را گذاشتم کنار، و بلند شدم درِ ورودی
اتاق انتظار را باز کردم. بعد صدای تپ‌تپ پاهایش را شنیدم که از ته
هال می‌آمد. من دیگر صدای پایش را هر جای دنیا که بودم می‌شناختم.
آمدم در را باز کردم و ثانیه‌ای بعد جلویم ایستاده بود، و تاحدی

خجالت زده نگاهم می کرد.

باز آدم دیگری بود. عینک بدون قاب محو شده بود، گیسوانش را به مد لوس آنجلس درست کرده و انگار رنگ کرده بود، کلاه شیک تازه، آرایش و مقداری هم عطر. همان جایی بود که صبح روز اول دیده بودمش. همان کت و دامن شهرستانی قهوه‌ای رنگ. چیزی شبیه همان کیف دستی مثل ساک، اما شیک. همان لبخند دهاتی.

گفت: «من دارم برمی‌گردم خونه.»

دنبال من آمد توی دفتر کارم. روی همان صندلی مشتری نشست، من هم پشت میز.

گفتم: «مانهاتان کانزاس... تعجب می‌کنم اجازه دادن شهر رو به این زودی ترک کنی.»

«ممکنه یه روز مجبور شم برگردم.»

«پولش رو داری؟»

خنده کوچک ولی معنی داری توی صورتش ول کرد. «خرجش چیزی نیست.»

دست دراز کرد و عینکش را کمی میزان کرد. «این اذیتم می‌کنه. به اون یکی‌ها عادت کرده بودم.» کیف دستی‌اش را گذاشت روی میز دستش را هم همان‌جا نگه داشت.

گفتم: «یادم نیست من بیست دلار شمارو بالاخره پس دادم یا نه. می‌اونو رد و بدل می‌کردیم.»

گفت: «اوه... پس دادی. متشکرم.»

«مطمئنی؟»

«من هیچ وقت چیزی رو درباره پول یادم نمیره. تو حالت خوبه؟ اذیتت کردن؟»

«پلیس؟ نه. ولی روی هم رفته کار سختی بود. به قول معروف بعضی وقتا می‌بازیم، بعضی وقتا می‌بریم.»

در صورتش یک جور حیرت توأم با بی‌گناهی و سادگی ظاهر شد.

«تو باید خیلی شجاع باشی... با این شغل، توی این شهر بزرگه.»
 گفتم: «شانس هم دخیله.» یک مداد برداشتم و آن را میان انگشتانم
 نگه داشتم. بعد از مدتی مداد را به طرف کیف دستی‌اش دراز کردم و آن
 را به سمت خود کشاندم.
 به تندی گفتم: «به کیف من دست نزن...» و دست دراز کرد آن را
 بردارد.

من نیشخندی زدم و آن را از جلوی دستش عقب آوردم.
 «خیله خب. اما کیف دستی قشنگی یه. مته خودت.»
 با عصبانیت به صدلیش تکیه داد. نگرانی محوی در چشماهیش بود.
 اما لبخند زد. گفتم: «فکر می‌کنی من قشنگم؟ اما من خیلی ساده و
 شهرستانی‌ام، فیلیپ.»

«فکر نکنم.»

«فکر نمی‌کنی؟»

«نه، من فکر می‌کنم تو یکی از عجیب‌ترین دخترایی هستی که من تا
 حالا دیده‌م.» کیفش را روی میز به گوشه‌ی طرف خودم کشاندم، ولی باز
 نکردم. چشماهیش به کیف خشک شده بود، اما چیزی نگفتم و همان
 لبخند تر و تازه‌اش را داشت.

گفتم: «شرط می‌بندم تا حالا با دخترای زیادی بودی... ولی چرا
 ازدواج نکردی؟»

نمی‌دانستم این سؤال را چطور جواب بدهم. به فکر زنهایی بودم که
 دوستشان داشتم. همه‌شان نه. بعضیهاشان.

گفتم: «شاید جواب رو بدونم... اما دیوونگی یه. اونایی که دوست
 داشتم باهاشون ازدواج کنم، چیزی که من می‌خواستم نداشتن...»

رنگ گونه‌هایش قرمز شد و چشماهیش عصبانی. گفتم: «وقتی این
 جوری حرف می‌زنی، وحشتناکی؟»

«خوباشونم بودن. شما خودتم خوبی...»

«این جور حرف نزن — خواهش می‌کنم.»

«چشم. شما حرف می‌زنی؟»

سرش را انداخت پایین و به میز نگاه کرد. گفت: «دلم می‌خواد به من بگی که برای اورین چه اتفاقی افتاد. من خیلی مغشوشم.»
«من به تو گفتم که توی راه عوضی افتاده. این‌رو روز اولی که اومدی اینجا گفتم. یادت هست؟»

به آرامی سرش را آورد پایین. کمی سرخ شد.

گفتم: «زندگی کردن تو یه پانسیون غیرعادی. شخصیتی حساس و خیلی تحریک‌پذیر. تو عکسایی که از اون نشونم دادی بیشتر به تو نگاه می‌کرد. نمی‌خوام وارد روانشناسی رو حیات و طرز برخوردها بشم، ولی این امکان بود که یه روزی از راه به در بره... و بعد این موضوع کمبود و گرسنگی که تو همه اعضای خانواده شما بوده — همه بجز یکی.»
حالا به من لبخند زد. اگر خیال می‌کرد مقصودم خود اوست جوک خوبی بود.

گفتم: «و یه سؤال هم هست که من می‌خوام از تو بکنم. پدرت قبلاً ازدواج کرده بود.»

سرش را آورد پایین، «بله.»

«این کمک می‌کنه. لی‌لا یه مادر دیگه داشت. شما ناخواهری بودین. این جواب سؤال بعدی منو میده. یادتون باشه من مقدار زیادی برای شما کار کردم، بدون دریافت یک سنت.»

گفت: «اما لی‌لا به تو پول حسابی داد. و از من نخواه اونو خانم می‌ویس ولد صدا کنم. چون اصلاً خوشم نمیاد.»

«شما روز اول نمی‌دونستی حق‌الزحمه من به وسیله خواهرت پرداخت میشه. در واقع اسمی از خواهری تو هولیوود نیاوردی.»

«خب...» مکث طولانی برقرار شد، که طی آن چشمش متوجه کیفش گوشه میز شد. «من به شما حق‌الزحمه پرداخت کردم.»

«خیله خب، از این بگذریم. چرا به من نگفتی می‌ویس ولد خواهر شماست؟»

«من شرم داشتم. من و مادر هردو شرم داشتیم از اینکه اون رفته آرتیست هولیوود شده.»

«اورین چی؟ اون از این کار خیلی خوشش می‌اومد؟»

«اورین؟...» باز لحظه‌ای مکث بود، ولی دوباره به کیفش نگاه کرد. من از این نگاهها سوءظنی نسبت به محتوای کیف پیدا کردم. گفتم: «اما اون مدت‌ها بود که اینجا بود، اونو می‌شناخت، احتمالاً تماس داشت و بدش نمی‌اومد. خوب توی فیلم بازی کردن اونقدر هم وحشتناک نیست.»

گفتم: «موضوع این نبود... موضوع چیزای دیگه‌م بود.» ساکت ماند. من کبریت تازه‌ای به پیپ خاموشم زدم. گفتم: «می‌دونم... یا با اطمینان زیاد حدس می‌زنم. چطور شد که اورین درباره استیل‌گریو اطلاع پیدا کرد... درحالی که پلیسا نمی‌دونستن.»

«من... من نمی‌دونم.» حالا کلماتش مثل گربه‌ای وسط غذا خوردن بود. «می‌تونست کار اون دکتر لاگاردی باشه؟»

«اوه، البته.» لیخند گرمی زدم. «اونو اورین بنحوی با هم دوست و همکار شده بودن. شاید هم یه علاقه مشترک داشتن.»

آرام به صندلی‌اش تکیه داد. صورت ریزه و لاغرش تو فکر بود. چشمهایش مرا می‌پایید. گفتم: «حالا داری کثیف حرف می‌زنی... نمی‌دونم چرا هرچند وقت یه دفعه باید کثیف بشی.»

«واقعاً حیفه برای آدمی مته من. من می‌تونستم یه شخصیت قابل تحسین باشم... کیف قشنگ و گرون قیمتی باید باشه.» آن را کشیدم جلوی خودم، زیپ آن را باز کردم و شروع کردم به نگاه کردن به داخل آن.

او از روی صندلی بلند شد و پرید طرف من.

«دست به کیف من زن!»

من به چشمهای قشنگش نگاه کردم. به آرامی پرسیدم: «بی‌خودی برمی‌گردی به خونه ساده و خرابه خودتون تو مانهاتان کانزاس؟... بلیت

خریدی؟ پول برای غذای توی راه داری؟»
لبه‌ایش را به هم فشرد و یواش نشست.
گفتم: «خیله خب، من مانع نمی‌شم. فقط می‌خوام ببینم چقدر پول از
تموم این معامله در آوردی...»

شروع کرد به گریه کردن. من کیف را باز کردم و به بررسی آنچه
در آن بود پرداختم. چیزهای زیادی نبود تا رسیدم به بخش زیپ‌دار
یک سمت کیف. زیپ را کشیدم و دست کردم تو. یک دسته اسکناس
نو بود. در آوردم و شمردم. ده تا اسکناس صددلاری بود. پر زرق و برق
و کامل. پول خوبی برای سفر به مانهاتان کانزاس با قطار...»

به صندلی تکیه دادم و دسته اسکناس را روی میز زدم. او هنوز آرام
بود و با چشمهای خیس به من نگاه می‌کرد. یک دستمال از توی کیفش
در آوردم و انداختم جلوییش. چشمهایش را پاک کرد. گاهی وقتها بغضی
هم توی گلویش صدا می‌کرد.

گفت: «لی لا پول رو به من داد.»

«چه دروغایی بهش گفتی؟»

دهانش را باز کرد، اما فقط اشک بود که روی صورتش

می‌ریخت.

گفتم: «فراموش کن.» پولها را توی کیف گذاشتم، زیپ را کشیدم و
کیف را هل دادم جلوییش. گفتم: «حدس می‌زنم تو و اورین از اون
آدمایی هستین که خیال می‌کنین هر کاری بکنین، درسته. اون می‌تونه
خواهرش رو با عکس گرفتن تهدید بکنه و سرش رو کلاه بذاره بعد
بذاره دو تا دزد از کاراش سر در بیارن و نگاتیو عکسارو از اون بدزدن.
بعد تصمیم می‌گیره هردوی اونارو با یخ خُردکن به قتل برسونه. تو هم
می‌توننی از همین کارا بکنی. لی لا، یا خانم می‌ویس ولد اون پول رو به
تو نداد... استیل‌گریو داد.»

گفت: «تو کشیفی... تو خبیثی. چطور جرأت می‌کنی این حرفارو به

من بزنی؟»

«کی به پلیس خبر داد که دکتر لاگاردی کلاس رو می‌شناخته؟ لاگاردی خیال می‌کرد من بودم، ولی من اطلاع ندادم. تو هم اطلاع ندادی. چرا؟ به خاطر اینکه برادرت به تو چیزی نمی‌داد. من بدم نیامد بعضی از اون نامه‌هایی رو که اون به خونه می‌نوشت ببینم. شرط می‌بندم بعضیاشون اغواکننده بودن. می‌تونم حدس بزنم می‌نوشت به چه کارایی مشغوله و خواهر کوچیکه رو به تکاپو مینداخت، و اینکه چطور با دوربین لایکا مشغوله؛ و دکتر لاگاردی هم صبورانه به گوشه منتظره تا سهم خودش رو بگیره. تو واقعاً برای چی اومدی و منو اجیر کردی؟»

«نمی‌دونم...» لحنش یکنواخت بود. چشمانش را برای آخرین بار خشک کرد و دستمال را گذاشت کنار، و خودش را آماده رفتن ساخت. گفت: «اورین هیچ وقت اسم هیچ کس رو نمی‌آورد. من حتی نمی‌دونستم عکاسی رو که از لی‌لا انداخته گم کرده. اما می‌دونستم عکسای مهمی انداخته. و خیلی هم ارزش دارن. بنابراین اومدم تا مطمئن بشم.»

«از چی مطمئن بشی؟» نگاه معنی داری به او انداختم.

«که اورین با من روراسته. اون گاهی می‌تونست خیلی خشن باشه. می‌تونست تمام پولارو واسه خودش برداره.»

«چرا شب آخر به تو تلفن کرد؟ شب قبل از مرگش.»

«مشه اینکه ترسیده بود... درباره عکسا.»

گفتم: «من دارمشون. هنوز توی گاوصندوقه.»

با حیرتی عجیب به من نگاه کرد. بعد به گاوصندوق نگاه کرد.

«باور نمی‌کنم.» نگاهش به من مثل نگاه یک گربه به سوراخ خالی

موش بود.

گفتم: «چطوره هزار دلار رو با من نصف کنی؟ عکسا هم مال تو.»

کمی فکر کرد. «چرا برای عکسایی که متعلق به تو نیست پولی بدم؟

اونا متعلق به لی‌لاس. خواهش می‌کنم اونارو به من بده تا به دستش

برسونم و خیالش راحت بشه، فیلیپ. خواهش می‌کنم.»

«برای چقدر پول؟»

اخم کرد و جواب نداد.

گفتم: «اون الآن موکل منه. قانوناً. اما پشت سر اون کلاهبرداری

کردن صحیح نیست — مگه با مبلغی درست و حسابی.»

با اخم گفت: «فکر نمی‌کنم تو اونارو داشته باشی.»

«خیله خوب...» بلند شدم، رفتم طرف گاوصندوق. پس از لحظه‌ای با

پاکت کدایی برگشتم. آن را باز کردم و نگاتیو و تمام عکسها را روی

میز ریختم — طرف خودم. به آنها خیره شد و سعی کرد دست دراز کند

آنها را بردارد.

بدون خشونت من همه را جمع کردم اما دوباره توی پاکت

نگذاشتم. جلوی چشمانش نگه‌داشتم تا خوب نگاه کند.

گفت: «اما نمی‌تونم از اون دور تشخیص بدم.»

گفتم: «حتی از جلو نگاه کردن هم پول می‌خواد. برای اینا خیلی

زحمت کشیدم و به خطر افتادم.»

آهی کشید: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو یه حقه‌باز باشی.»

جوابش را ندادم کبریت زدم و پیپ را دوباره روشن کردم.

گفت: «می‌تونم مجبورم کنم که اونارو به پلیس بدی.»

«می‌تونم سعی کنی...»

ناگهان سرش را انداخت پایین. بعد گفت: «نمی‌تونم این پول رو به

تو بدم، چون مادرم و من، هنوز به خاطر قرضای پدر به خلیا مدیونیم

— و خونه هم در گرو بانکه.»

«برای گرفتن این هزار دلار از استیل‌گریو چکار برایش کردی؟»

دهانش باز ماند و ناگهان صورتش زشت شد. لبهایش را بست و به

هم فشار داد. هیچی نگفت.

گفتم: «فقط یه چیز داشتی که می‌تونستی به آدمی مته استیل‌گریو

بفروشی. تو می‌دونستی اورین کجاس. برای استیل‌گریو این موضوع

هزار دلار شیرین می‌ارزید. استیل‌گریو رفت خونه لاگاردی، و اورین رو

کشت. اون پول رو به تو داد و تو قبول کردی.»

«لی لا به اون گفت.» صدایش واقعی نبود.

«لی لا می تونست بگه. لی لا می تونست به دنیا بگه برادرش کجاس اما نگفت. همونطور که می تونست به دنیا بگه که اون بود که استیل گریور و کشت. اما نگفت چون این تنها راهش نبود. لی لا به هنرپیشه درجه دو محبوب هولیووده که من فکر نمی کردم خصوصیات خوبی داشته باشه. اما وقتی موضوعات اساسی و حیاتی وسط میاد اون عرضه و ارزش داره. اون اهل یخ خردکن نیست و پول خون بگیر نیست.»

رنگ از صورتش پرید تمام صورتش مثل یخ شد. صدلی اش را داد عقب و آماده رفتن شد.

به آرامی گفتم: «پول خون... اون برادر تو بود. و تو برنامه ای برایش ریختی که به قتل برسه. هزار دلار پول خون.»

از طرف صدلی حرکت کرد و دو قدمی به طرف در رفت. بعد ناگهان ایستاد و کرکر زد.

«کی می تونه ثابت کنه؟» هنوز می خندید. «کی زنده س که ثابت کنه؟ تو؟ تو کی هستی؟ به کار آگاه خصوصی ارزون؟ هر کسی با بیست دلار می تونه تورو بخره.»

هنوز پاکت عکسها و نگاتیو توی دست من بود. اول نگاتیو را در آوردم، انداختم توی زیرسیگاری، و با یک کبریت مشعل نابودش کردم.

اورفمی وسط اتاق ایستاد و مات نگاه کرد، صورتش تقریباً از وحشت منجمد بود. بعد من شروع کردم به جر دادن عکسها. بعد من به او خندیدم. «یه کار آگاه خصوصی ارزون. چه انتظاری داشتی. من برادر و خواهری ندارم که بفروشم. بنابراین مشتریام رو می فروشم.»

محکم ایستاد و مرا با دردی تازه نگاه کرد. من ریزریز کردن عکسها را تمام کردم. بعد آنها را هم توی زیرسیگاری سوزاندم. گفتم: «فقط یه چیزه که باعث افسوس من میشه. اینکه نمی تونم پیام تورو توی مانهاتان

کانزاس با مامان پیرت ملاقات کنم. و ببینم که چه جور می سر تقسیم هزار دلار با هم دعوا می کنین. شرط می بندم منظره محشری می شه.»
کم کم آمد جلو و سوختن و خاکستر شدن عکسهای پاره را تماشا کرد.

زمزمه وار گفت: «می تونم به پلیس اطلاع بدم امروز اینجا چی دیدم. و چیزای دیگه. اونا باور می کنن.»
گفتم: «منم می تونم بگم کی استیل گریورو به قتل رسوند. اونا باور می کنن چون آثار جرم رو دارم. و همینطور کسی که حاضره اعتراف کنه.»

سرش را بلند کرد و عقب برد.
گفتم: «عصبی نشو. من همچین برنامه هایی ندارم. برای من خرج برمی داره. اما برای کسای دیگه نه.»
تلفن زنگ زد و تمام بدن اورفمی به اندازه نیم متر پرید هوا و عقب. من گوشی را برداشتم و چسباندم به صورتم. «الو.»
«حالت خوبه، آمیگو.»

«خسته م. تمام شب بیدار بودم. گذشته از...»
«کوچولو با تو تماس گرفته؟»
«خواهر کوچیکه... الان اینجا بود. داره حرکت می کنه طرف مانهاتان کانزاس.»

«قضیه چیه؟»
«پول کلونی از استیل گریور گرفته که محل اختفای برادرش رو اطلاع بده.»

سکوت اندکی بود، بعد گفت: «تو نمی تونی از این امر مطمئن باشی، آمیگو.»

«نه. فقط همین قدر مطمئنم که الان روی این صندلی نشسته م، گوشی تلفن به گوشم چسبیده، و دارم صدای تورو می شنوم... و مطمئنم که کی استیل گریور کشته.»

«تو خیلی احمق هستی که این حرف رو به من می‌زنی، آمیگو. نباید به من زیاد اطمینان بکنی.»

«من معمولاً اشتباه می‌کنم، اما این یکی اشتباه نیست. من نگاتیو و تموم عکسارو همین الان سوزوندم. سعی کردم اونارو به خواهر کوچیکه بفروشم. پول حسابی نداد.»

«داری شوخی می‌کنی، آمیگو. درسته؟»

«شوخی؟ با کی؟»

غش غش زد. «کی می‌خوای منو نهار دعوت کنی؟»

«شاید دعوت کنم. خونه‌ای؟»

«آره.»

«من یکی دو ساعت دیگه میام.»

«خوشحال میشم، آمیگو.»

گوشی را گذاشتم.

* * *

بازی تمام بود. من توی دفترم که مثل یک سالن تئاتر خالی بود نشسته بودم. پرده پایین آمده بود. فقط چراغ آخر روشن بود. گرچه چندتا از شخصیتها هنوز غیرواقعی و ناتمام بودند. مثلاً خود خواهر کوچیکه. می‌دانستم در عرض یکی دو روز حتی شکلش را فراموش می‌کردم. برای اینکه راستش او آنقدرها هم واقعی نبود. فکر کردم امروز با قطار برمی‌گردد مانهاتان کانزاس، پیش مامان. با یک کیف پر از صد دلاری. چند نفر کشته شده و چند نفر از لحاظ روانی صدمه دیده بودند، اما چه اهمیت داشت؟ بازی بود. هزار دلار هم هزار دلار بود. چقدرش را به مامان می‌داد؟

و از روز بعد باید می‌رفت مطب دکتر زوگگ. اسمیت با عینک

بی‌قاب. یونیفرم پرستاری ساده، باید می‌رفت سر کار.

ولش کردم و صحنه را عوض کردم. بطری اولد فورستر را

در آوردم، کمی بو کردم حالا بوی چنددان بدی نمی‌داد. لیوانی گیر

آوردم و نصف لیوان ریختم و آن را در مقابل روشنایی چراغ نگاه داشتم. اورفمی کوئست. فکرش را کردم که با لباس پرستاری و عینک بی قاب وارد مطب دکتر زوج-اسمیت می شود، و اول از هر چیز روی میز و سایر جاها را گردگیری می کند، بعد دکتر می آید. و اورفمی با تواضع و سادگی سلام می کند. بعد می آید دم در و می گوید «بفرمائین، آقای دکتر شمارو می بینن، خانم اسم تون چیه.» و کمک می کند خانم «اسمشون چیه» وارد مطب شود...

نفس عمیقی کشیدم و مقداری از لیوان نوشیدم. درحالی که به چراغ سقف نگاه می کردم، با صدای بلند گفتم: «خب جناب آقای دکتر زوج-اسمیت - که انگار آنجا جلوی رویم نشسته بود- شما که اصلاً منو نمی شناسین. معمولاً من به کسی توصیه ای نمی کنم. اما درباره خانم پرستار شما اورفمی کوئست موضوع کسی فرق می کنه - و من قانون رو می شکنم. اگه اون دختر کوچولو از شما چیزی خواست فوراً به اون بدین. تأمل و تعمق نکنین. خوشحال نگاهش دارین، این اصلی ترین چیزاس. و خدانگهدارتون، دکتر.»

قلب دیگری از لیوانم نوشیدم، و صبر کردم گرمم کند. وقتی گرم کرد بقیه را هم رفتم بالا، بعد لیوان و بطری را گذاشتم کنار. پیپ را برداشتم و دوباره پر و روشن کردم. پیپ روشن را گوشه لب گذاشتم، بلند شدم و در و پیکر را قفل کردم و آمدم ته کریدور. احساس خوبی داشتم: مثل یک انگلیسی پیر که از شکار ببر آمده و سراغ یک پلنگ می رود.

شاتوبرسی یک مجتمعا پارتمانی به سبک فرانسوی بود، که بازسازی و آلامد هولیوود شده بود. سالن پذیرایی یا «لابی» فوق العاده زیبایی

داشت، آمیخته از چرم و شیشه و آجرهای رنگارنگ و پرده‌های دلنشین. اصل رنگ «لابی» روی مایه سبز بود، با بژ و لیمویی و قهوه‌ای و طلایی در جاهای مختلف و موزون. از پیاده‌رو که وارد می‌شدید انگار می‌آمدید توی عشرتکده‌های زمان لوئی پانزدهم.

پشت میز اطلاعات کسی نبود اما با آینه‌های مختلف اینجا و آنجا، من سعی نکردم بدون معرفی خودم بروم طرف آسانسور. معلوم بود که دیده می‌شوم. دکمه زنگ را فشار دادم. بزودی مردکی چاق پیدایش شد، لبخند زد و دندانهای زردش تو چشم زد.

«خانم گونزالس، من فیلیپ مارلو... منتظر من هستن.»

«اوه البته... دستهایش را به هم مالید. «بله، البته، بنده همین الان تلفن می‌کنم.» صدایی داشت که بی‌شبهت به صدای شمردن اسکناس نبود.

تلفن را برداشت، چیزهایی من من کرد، بعد آن را گذاشت.

«بله، آقای مارلو. خانم گونزالس فرمودن تشریف بیارین بالا. آپارتمان ۴۱۲.» لبخندی زد. «البته شما می‌دونین کجاس.»

«الآن دیگه می‌دونم.» بعد پرسیدم: «ضمناً شما فوریه گذشته اینجا بودین؟»

«فوریه گذشته... فوریه گذشته... اوه، بله. فوریه گذشته اینجا

بودم.»

«اون شب‌رو یادتون هست؟ شبی که استاین بیرون در کشته شد.» لبخند ناگهان از صورت چاق محو شد. «شما مأمور پلیس هستین؟» صدایش حالا مثل مأمور اداره ثبت احوال بود.

گفتم: «نه — اما ببخشین انگار زیپ شلوارتون بازه.»

با وحشت به پایین نگاه کرد و تندی آن را بست. دستهایش تقریباً

می‌لرزید.

«متشکرم، آقا... متشکرم.»

«اینجا زندگی می‌کرد؟»

«اگه اشکالی نداره میل ندارم درباره‌ش حرف بزنم.»

گفتم: «از باب دوستی عرض می‌کنم، ولی انگار بوش از دهن‌تون میاد.»

تمام صورتش به رنگ صورتی درآمد، حتی تا گردنش. «اگه دوستانه‌س، بله من یه کمی خوردم.»

با خنده گفتم: «فقط چای البته. ولی نه از فنجون و قوری.»
به میز پشت کردم و رفتم. او ساکت ماند. وقتی به آسانسور رسیدم برگشتم نگاهش کردم. او صاف و آرام ایستاده بود، دستهایش روی میز بود، هنوز مرا نگاه می‌کرد. حتی از این راه دور به نظر می‌آمد دارد می‌لرزد.

از آسانسورچی خبری نبود. آمدم بالا. طبقه چهارم رنگ خاکستری ملایمی داشت، با موکت خاکستری کلفت. کنار در آپارتمان ۴۱۲ یک زنگ کوچک بود که وقتی فشار دادم زنگ نرم و خاصی در داخل پیچید. در بلافاصله باز شد. چشمهای سیاه جذاب به من نگاه کرد و لبهای سرخ خندید مطابق معمول شلوار سیاه داشت، و بلوزی به رنگ آتش. درست مثل دیشب.

به نرمی گفتم: «آمیگو، چه خوب کردی اومدی.» دستهایش را به طرف من دراز کرد، اما من فقط یک دستش را فشار دادم. کمی مهربان، مثل یک دوست، یا یک نفر که کار دارد. بعد با گوشه آرنج در را بستم، از کنارش آمدم وسط اتاق که جایی بنشینم. درست مثل اینکه دفعه اول ملاقاتمان بود.

به شوخی گفتم: «باید این بدن رو بیمه کنی... می‌دونی که مد شده.»

خنده لذت‌بخشی کرد و گفتم: «راحت باش... من بیمه‌م.» آپارتمانش هم مثل خودش لوکس و فانتزی بود. همه‌چیز سبک فرانسوی بود — خیلی آبی فیروزه‌ای. برعکس رنگهای خودش. یک شومینه تزئینی گازسوز داشت، و به اندازه کافی مبل و میز و صندلی ولی نه خیلی زیاد. یک کاناپه خیلی لوکس گوشه پذیرایی بود.

«از آپارتمان کوچولوی من خوشت میاد، آمیگو؟»

«نگو آپارتمان کوچولو... مته یه عشر تکده‌س.»

به او نگاه نمی‌کردم. نمی‌خواستم به او نگاه کنم. لبه کاناپه نشستم و دستم را به پیشانی‌ام کشیدم.

گفتم: «تمام شب بیدار... و دو تا مشروب قوی... حالا هم حاضرم با شما درباره هر چیزی حرف بزنم. باید باور کنی که حال درست حرف زدن را ندارم. اما انگار مجبورم. موضوع چیه؟»

آمد کنارم بنشیند، سرم را تکان دادم. «اونجا بشین. من مجبورم اعصابم رو برای حرف حساب سرحال نگه دارم.»

او مقابل من روی یک صندلی نشست و با چشمهای سیاه و پرنفوذ به من نگاه کرد. «البته، آمیگو. هر جور می‌خواهی. من دوست توام. یعنی دلم می‌خواد باشم.»

پرسیدم: «کلیولند که بودی کجا زندگی می‌کردی؟»

«کلیولند؟» چشمانش برق زد. «من کی گفتم تو کلیولند زندگی می‌کردم؟»

«گفتی اونو از اونجا می‌شناختی.»

کمی فکر کرد و بعد سرش را پایین آورد. «اون موقع که شوهر داشتم و کار می‌کردم، آمیگو. چرا این چیزارو می‌پرسی؟»

«پس تو کلیولند زندگی می‌کردی؟»

به نرمی گفت: «خب، آره.»

«و تا چه حد استیل‌گریور می‌شناختی؟»

«اون روزایی بود که شناختن یه گانگستر خالی از لطف نبود. یه شیطونی بود. آدم شبها می‌رفت جاهایی که اونا معمولاً می‌رفتن. می‌دونی دیگه. خوش تیپ بود.»

«شوهره چپی؟ مقصودم شوهر توئه. یا شاید یادت نیست.»

لبخند زد. «تو دنیا شوهر زیاده...»

«واقعیتی یه؟ همه‌جا شوهر پیدا میشه — حتی تو بی‌سیتی کالیفرنیا.»

این حرف نتیجه‌ای نداشت. گفت: «شاید...»

«حتی ممکنه فارغ‌التحصیل دانشگاه سوربون فرانسه باشه. که بعد توی یه شهر کوچیک و یه مطب کوچیک به گدایی افتاده. منتظر و امیدوار. فقط یه نکته رو دلم می‌خواد بدونم. تا حدی هم، عاشقانه که نه ولی شاعرانه‌س.»

لبخند مهر آمیز در صورتش باقی ماند.

گفتم: «ما داریم از مطلب اصلی دور می‌شیم. خیلی دور. ولی باید چند لحظه‌ای خشن باشیم.»

من به انگشتانم نگاه کردم. سرم بدجوری درد می‌کرد. چهل درصد خودم هم نبودم. او فهمید و یک جعبه سیگار کریستال آورد جلو، من یکی برداشتم. چون خسته بودم او خودش آن را برای من توی یک چوب سیگار قشنگ قرار داد.

گفتم: «دوست دارم یکی از سیگارای خودت رو امتحان کنم.»
چوب سیگار را نگرفتم.

گفت: «سیگارای مکزیکی من برای بعضیا تند و ناجوره.»

«خب تنباکونه...» بعد گفتم: «نه حق با توئه نمی‌خوام.»

«مقصودت از این بازی چیه؟»

«متوجه شدم که مأمور دم در داشت سیگار قاچاق می‌کشید.»

سرش را به آرامی پایین آورد. «من چند دفعه بهش هشدار دادم. به

خرجش نمیره.»

گفتم: «آمیگو.»

«چیه؟»

«تو لهجه اسپانیایی نداری و خیلی هم کم اسپانیایی حرف می‌زنی

—البته بجز آمیگو.»

«امیدوارم امروز خیلی زیاد مته دیروز بعدازظهر نباشیم.» صدایش

نرم بود.

«نه، امیدوارم... تنها چیزی که از اسپانیایی به زبون میاری «آمیگو» و

گاهی یه جمله کوتاه با گرامر ناجور مته کسایی که دارن انگلیسی رو تازه یاد می گیرن...»

جوابی نداد. پکک بلندی به سیگارش زد و دود آن را بیرون دمید. گفتم: «من هنوز توی یه مسئله گیر کرده‌م. شاید خانم می ویس ولد شعورش رو داشت که به اوپن هایمر همه چی رو بگه و اون و کیلی مثل جولیس فارلارو براش بگیره — و فارل تونست موضوع رو براش حل کنه. من فکر می کنم اونا هر دو عقیده دارن که می ویس ولد نبوده که استیل گریورو به قتل رسونده. و فکر می کنن من می دونم کار کیه. و از منم خوششون نیاد.»

«و میدونی چرا آمیگو؟»

«من که توی تلفن به تو گفتم.»

مدت زیادی به چشمهای من نگاه کرد، درحالی که سیگار مکزیکی می کشید. گفت: «من اونجا بودم.» لحن صدایش حالا خشک و جدی بود — و قوی.

گفتم: «جالبه... واقعا. دختر کوچیکه شهرستانی می خواد یه قمارخونه بزرگ رو ببینه. تا حالا چیزی شبیه به این ندیده بود — اونم توی این مدت پیش تو بود؟»

«توی آپارتمان من نبود، آمیگو. تو اتاقی بود که من براش گرفته

بودم.»

«پس بی جهت نبود به من نمی گفت کجاس. ولی تو وقت نداشتی

اون همه کارو بهش یاد بدی.»

با اخم دستش را با سیگار در هوا تکان داد. گفت: «خواهش می کنم. همونطور که گفتم می خواست بره به اون خونه و اونو ببینه. بنابراین من قبلش تلفن کردم. اونم گفت بیاین. وقتی ما به اونجا رسیدیم، اون مست بود. هیچ وقت اونو اون جور مست ندیده بودم. خندید و دستش رو انداخت دور گردن اورفمی و به اون گفت که تمام پولاش رو از راه راست در آورده. گفت یه چیزی هم برای اون داره. بعد دست کرد

جیبش و یه بسته اسکناس به اون داد. وقتی اورفمی پولارو می‌شمرده، لای اسکناسا یه تکه کاغذ بود که روی اون فقط یه قطره خون کشیده شده بود.»

گفتم: «چه عالی... اما من حتی اینو مظهر شخصیت استیل‌گریو نمی‌دونم.»

«پس تو اونو خوب نمی‌شناختی.»

«خیله خوب. ادامه بده.»

«اورفمی کوچولو پولارو گرفت، نگاهی به اون انداخت. بعد فقط تشکر کرد و پولارو تو کیفش گذاشت، خیلی جالب بود که سؤالی نکرد.»

«اگه من اونجا بودم از حیرت نقش زمین می‌شدم.»

«به همین سادگی هم نبود. اورفمی یه هفت‌تیر در آورد. این هفت‌تیری بود که استیل‌گریو به می‌ویس ولد داده بود. فکر می‌کنم شکل اسلحه‌ای بود که...»

حرفش را قطع کردم. «می‌دونم شکل کدوم اسلحه بود. باهاش بازی کردم.»

«بعد اورفمی برگشت و استیل‌گریو رو جابه‌جا کشت. من حیرت کردم.»

سیگار قهوه‌ای رنگش را توی دهانش گذاشت و پک عمیقی زد. بعد به من لبخند زد.

«تو مجبورش کردی به می‌ویس ولد اعتراف کنه که اورین رو کشته؟»

سرش را به نشانه تصدیق آورد پایین.

«حدس می‌زنم می‌ویس حرف تورو باور نمی‌کرد.»

«من نمی‌خواستم ریسک بکنم.»

«این تو نبود که هزار دلار رو به اورفمی دادی که اعتراف کنه، آمیگو؟ اون یه دختر شهرستانی بود و برای هزار دلار هرکاری می‌کرد.»

گونزالس پک دیگری به سیگارش زد و گفت: «من دلم نمی‌خواد وارد این مبحث بشم.»

«بنابراین دیشب وقتی اومدی و با عجله منو با خودت به اونجا بردی، می‌دونستی استیل‌گریو مرده و موردی برای ترس وجود نداره. و تموم اون بازی با هفت تیر به سناریو بود.»

به نرمی گفت: «من دلم نمی‌خواد نقش خدای روی زمین رو بازی کنم. یه موقعیتی پیش اومده بود و من می‌دونستم که تو به نحوی باید می‌ویس رو از اون وضعیت خطرناک بیرون بیاری. کس دیگه‌ای وجود نداشت که این کار رو بکنه - یا می‌ویس اجازه نمی‌داد این کار بدون تو انجام بشه. می‌ویس ولد تصمیم گرفته بود که این گناه رو به گردن بگیره.»

گفتم: «من فکر می‌کنم یه نوشیدنی کوچیک بخورم بد نیست. دارم دیوونه میشم.»

او از جای خود پرید و به طرف بار نه‌چندان کوچک رفت، انگار برای این کار ساخته شده بود. من مواظبش بودم چه درست می‌کند. وقتی برگشت دو لیوان سخاوتمندانه اسکاچ و آب دستش بود. یک لیوان را به من داد. مقداری نوشیدم. خوب بود. مقدار بیشتری نوشیدم و لیوان را گذاشتم. او لیوان در دست روی صندلی خود برگشت و سیگار مکزیکی‌اش را هم برداشت.

گفتم: «من مجبورش کردم اونجارو ترک کنه - یعنی می‌ویس ولدرو. مجبورش کردم سوار یکی از ماشینا بشه و بره. اون اعتراف کرد که استیل‌گریو رو کشته. هنوز هفت تیر پهلوش بود. لنگه هفت تیری بود که تو به من دادی. شاید خبر نداشتی که مال تو هم اخیراً شلیک شده بود.»

به نرمی گفت: «من چیز زیادی درباره اسلحه‌ها نمی‌دونم، آمیگو.» «البته. من گلوله‌های توی خشاب اسلحه رو شمردم. اورین کوئست با دو گلوله کالیبر ۰۳۲ کشته شده بود. همون کالیبر هفت تیر تو. من

پوکه‌های خالی رو از توی خشاب در آوردم که هنوز بوی باروت می‌داد.»

«پوکه‌های خالی توی خشاب، آمیگو؟»

کم کم داشت گر می‌گرفت. آمیگوهای زیاد، خیلی زیاد.

«البته می‌تونستم حدس بزنم که همون اسلحه‌س که اورین رو کشته، اما برای اطمینان آزمایشا و لابراتوارای پلیس رو می‌خواست. تنها نکته این بود که به می‌ویس ولد یه فرجه‌ای بدیم. بنابراین من محل اسلحه‌هارو عوض کردم. مال اون یه اسلحه کالیبر ۰۳۸ سیاه بود — نوعی که اون معمولاً با خودش حمل می‌کرد — جای اثر انگشت روی خودش باقی نمی‌ذاشت.»

چشمان گونزالس حالا گرد، خالی، و کمی هم مغشوش بود. گفت: «متأسفانه من درست حرفات رو نمی‌فهمم.»

«وقتی استیل‌گریو به نفر رو می‌کشت، جابجا می‌کشتش. اورین بعد از تیر خوردن بلند شده بود، یه کمی راه رفته و تفلهایی کرده بود...» در چشمانش برق تیزی زد ولی بزودی محو شد.

«حتی حدس می‌زنم که اون یه کمی هم حرف زده بود. اما اینو می‌ذاریم کنار. اون غرق خون بود. او مد و روی پای من افتاد مرد... اونجا»

«کجا؟ تو به من نگفتی اون کجا کشته شده؟»

«الازمه بگم؟»

از لیوانش کمی نوشید. بعد لبخند زد. بعد لیوان را گذاشت روی میز. گفت: «وقتی اورفمی به استیل‌گریو گفت اورین کجاس شما اونجا بودی.»

«البته که بودم. ما همه بودیم.» این دفعه چشمهایش برق نزد. خیلی عادی. شاید زیادتر از معمول عادی.

گفت: «فقط موضوع اینجاس که استیل‌گریو نرفت.»

سیگارش وسط انگشتهایش در هوا ماند. همین. بعد کم کم به دهانش

رفت و پک کوچکی زد.

«همین موضوع اصلی‌یه. استیل‌گریو همون ویپی مویره. این حقیقت اول و آخره. نه؟»

«البته. و میشه ثابت کرد.»

«استیل‌گریو به شخصیت تازه توی شهر تازه لوس آنجلسه. بعد این استاین پیداش میشه و اذیتش می‌کنه، نه تنها پول می‌خواد، بلکه سهم می‌خواد. خوب استاین باید حذف بشه. اما استیل‌گریو کسی نیست که حالا دلش بخواهد کسی رو به قتل برسونه و برای خودش پرونده درست کنه. پلیسای کلیولند دوباره میان سراغش. نباید پرونده‌سازی بشه همین که تو یه شهر دیگه با یه گروه گانگستری همکاری می‌کرده کافیه، اما ضمناً باید از شر استاین هم خلاص بشه. بنابراین یه خلاف جزئی می‌کنه و خودش رو توقیف می‌کنه. بنابراین با چرب کردن سبیل دکتر بازداشتگاه چند ساعتی مرخصی می‌گیره. کارش رو انجام میده و فوری برمی‌گرده زندون. وقتی کشتن استاین برملا میشه کسی که اجازه خروج اونو از زندون داده بوده به دست و پا میفته و تموم مدارک موجود رو نابود می‌کنه. یا سعی می‌کنه.»

«البته، آمیگو.»

سعی کردم ببینم آیا شکافی در روحش ایجاد شده یا نه. خبری نبود.

«پس تا اینجاش خوبه. اما چرا اجازه داد که اونو ده روز تو بازداشتگاه موقت پلیس نگه‌دارن. جواب یک: برای اینکه واسه خودش دلائل قانونی داشته باشه. جواب دو: اون که یه زندونی لوس آنجلسی بود چطور می‌تونست ویپی مویر کلیولندی باشه؟...»

«تو اینجوری خوشت میاد، آمیگو؟»

«آره. بیا این جوری نگاه کنیم. چرا باید همون روزی که از زندون موقت خلاص شده درملام، تو یه رستوران سرشناس با یه ستاره سینما نهار بخوره؟ و علاوه بر این چرا اورین جوون باید پیداش بشه و اون

عکس کذایی رو بگیره؟ جواب یک) ظهر بود، استاین هنوز کشته نشده بود، بنابراین اون عکس هیچ‌گونه سندیتی دال بر قتل نداشت. جواب دو) من بدم نمیاد مردم خوش‌شانس باشن، اما نه انقدر خوش‌شانس. ضمناً حتی اگه استیل‌گریو نمی‌دونست عکسش گرفته شده، می‌دونست اورین کیه و برادر کیه. باید می‌دونست، اونو دیده بود... احتمالاً همونجا. اورین بارها و بارها برای تلکه کردن خواهرش اومده بود، چون کارش رو از دست داده بود. شاید هم قبل از اون، استیل‌گریو کلید آپارتمان می‌ویس ولدرو داشت بنابراین چیزایی هم درباره اورین باید می‌دونست. و تموم اینا به این جمع‌بندی می‌رسیه که اون شب استیل‌گریو استاین رو نکشت، حتی اگه قصدش رو داشت.»

خاتم گونزالس به آرامی پرسید: «حالا نوبت منه که بهرسم پس کسی اونو کشته.»

«یه نفر که استاین رو می‌شناخت و می‌تونست به اون نزدیک بشه و با اون حرف بزنه. یه نفر که می‌دونست اون عکس اون روز گرفته شده. و می‌دونست که می‌ویس ولد در شرف ورود به عالم ستاره‌های بزرگ سینماس و همه می‌شناسنش، و دیده شدن اون با استیل‌گریو براش خطرناکه و البته می‌دونست این خطر هزارها بار شدیدتر می‌شه اگه استیل‌گریو تو قتل استاین دست داشته باشه... اونم کسی بود که اورین کوئست رو می‌شناخت چون به آپارتمان می‌ویس ولد رفت و آمد داشت، و می‌دونست اورین چه جور جوون سر به هوا و خامی‌یه.»

«دیگه چه چیزایی می‌دونست، آمیگو؟»

«دیگه چی؟ دیگه این که می‌دونست که اون اسلحه کالیبر ۵۳۲ به نام استیل‌گریو ثبت شده بود... اگرچه اونم برای هدیه به دوست دختری خریده بود که خودش مسئول اون نباشه.»

«بس کن!» این بار صدایی تیز مثل چاقو داشت، اگرچه صورتش نه فقط ترسیده، بلکه حتی عصبانی هم نبود. «خواهش می‌کنم دیگه بس کن. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. دیگه یه ثانیه هم نمی‌تونم تحمل کنم.»

خواهش می‌کنم بلندشو برو.»

بلند شدم ایستادم. او شیک بود، لباس سرخ و سیاهش حرف نداشت، وقارش حرف نداشت. جدی بود. انگار حتی قانون هم نمی‌توانست به او دست بزند.

پرسیدم: «چرا کوئسترو کشتی؟»

او هم بلند شد آمد طرف من، لبخند زد. «به دو دلیل، آمیگو. اون یه خرده زیاد از حد دیپونه شده بود و می‌ترسیدم آخر سر منم بکشه. و دیگه اینکه هیچ کدوم از کاراش — هیچ کدوم — برای پول نبود. برای عشق بود.»

خواستم توی صورتش بخندم، تغییر عقیده دادم، بطور مرگباری جدی و محکم بود. ممکن بود اسلحه هم داشته باشد.

«صرف نظر از اینکه یه زن چندتا معشوق داشته باشه، نمی‌تونه یکی رو به دیگری ببازه. اون عشق من بود.»

فقط به چشمهایش نگاه کردم که خداحافظی بود. «حرفت رو باور می‌کنم.»

«من باید مردایی داشته باشم آمیگو. اما مردی که من دوست داشتم مرده. من خودم اونو کشتم. مردی که حاضر نبودم با زن دیگه‌ای تقسیمش کنم.»

«خیلی صبر کردی.»

«می‌تونم صبور باشم. اگه امیدی وجود داشته باشه.»

«اوه... ولش کنیم.»

لبخند شیرین و ساده‌ای زد. گفت: «و تو هم نمی‌توننی هیچ غلطی بکنی، مگه اینکه تصمیم بگیری خانم می‌ویس ولد عزیزرو کاملاً نابود کنی.»

«دیشب به من ثابت کرد که حاضره خودش رو نابود کنه.»

«البته اگه بازی در نمی‌آورد.» نگاه تیزی به من کرد و خندید. «این

حرف به جونت زخم زد، مگه نه؟ دوسش داری؟»

گفتم: «این احمقانه‌س، آمیگو. من می‌تونم به جای خلوت و تاریک با اون بشینم و دستای همدیگه رو بگیریم و فکر گذشته‌هارو بکنیم... اما تا کی؟ اون به ستاره‌س. به آدم واقعی نیست. من بیشتر از این چیزا می‌خوام.»

به طرف در حرکت کردم، بدون اینکه به او پشت کنم. فکر می‌کنم ترجیح می‌داد مرا به اتاق خواب ببرد و مدتی همه‌چیز را فراموش کند. نگاهش کردم و در را باز کردم. لاغر، سبزه، قشنگ، خندان و چیزهای دیگر. ماوراء چیزهایی که من از یک زن انتظار داشتم. قبل از اینکه در را کاملاً ببندم گفتم: «من تورو از بقیه بیشتر دوست داشتم.»

در را بستم.

پایین، وقتی در آسانسور باز شد. توی لابی، یک نفر منتظر آسانسور بود.

به نرمی گفتم: «دکتر لاگاردی؟»

او به من نگاه کرد، بدون کوچک‌ترین عکس‌العملی. رفت داخل آسانسور، و صعود کرد.

من آمدم طرف میز اطلاعات و زنگ زدم. مرد خیکی نرم و خندان آمد جلو و مرا شناخت. فقط مانده بود پرسد: «خوش گذشت؟»

گفتم: «تلفن رو پده من...»

با اضطرابی که در صورت من بود او فوری دولا شد و آن را جلوی من گذاشت. من «مادیسون ۹۷۱۱» را گرفتم، و صدایی جواب داد «پلیس.»

«آپارتمونای شاتوبرسی بین خیابون فرانکلین و جیرارد، هولیوود. مردی به اسم دکتر ویسنت لاگاردی که برای تحقیقات خواسته شده بود، الان اینجاس، فکر می‌کنم اتاق ۴۱۲. خواهش می‌کنم به ستوان کریستی فرنچ و بایفوس اطلاع بدین. اسم من فیلیپ مارلونه. کار آگاه خصوصی، اونا منو می‌شناسن و من اینجا منتظر می‌مونم.»

گفت: «فرانکلین و جیرارد، شاتوبرسی، همون جا باشین. مسلح هستین؟»

«بله.»

«اگه خواست اونجارو ترک کنه، جلوش رو بگیرین.»
گوشی را گذاشتم و دهانم را پاک کردم. بوی مواد مخدر آن روز
ته روحم موج می خورد.

* * *

و آنها زود آمدند... اما نه به اندازه کافی. شاید من خودم باید متوقفش می کردم. شاید هم می دانستم می خواهد چکار کند، و ناآگاهانه اجازه دادم برود بالا. بعضی وقتها که احساس واخورده‌ای دارم سعی می کنم برای بعضی چیزها دلیل بتراشم. اما این تا حدی از اولش هم احساس واخورده‌گی داشت.

وقتی در اتاق ۴۱۲ را شکستند و داخل شدند، لاگاردی روی کاناپه نشسته بود و او را روی سینه خودش می فشرد. چشمانش تقریباً کور بود و خون کف آلودی هم روی لبهایش جمع بود. ظاهراً زبانش را گاز گرفته بود.

اما گونزالس؛ زیر سینهٔ چپش، روی همان لباس شیک قرمز چاقویی فرو رفته بود. دستهٔ چاقو به شکل یک زن برهنه بود. چشمهای دلروس گونزالس بسته بود ولی از دهانش من من غیرقابل فهمی بیرون می آمد، انگاری که روح اوست که حرف می زند.

او به دکتر لاگاردی نگاه می کرد که نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید؛ از صورتش معلوم بود.

پزشک قانونی گفت: «انگار یه نفر رؤیایی رو از دست داده بود.»
بعد دولاً شد و چشمهای خون آلود او را بست.

طرح جلد فریبا مولوی



شابک: ۴ - ۰۰ - ۶۵۸۴ - ۹۶۴

ISBN 964 - 6584 - 00 - 4

بہا: ۹۵۰۰ روپاي